دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۹۴

شمارهٔ حرف « ی » : ۱

ی - یافتن

تهران. امرداد ۱۳۵۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلد را آقایان محمد پروین گنابادی و دکتر حسن انوری بعهده داشته‌اند . و مطالب مندرج درآن با آقایان دکتر محمد دبیر سیاقی و دکتر شهیدی مقابله شده‌است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه اوسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب	بییضة (کامل)	۱۶	۱۶۹۵	۳
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۰۸	۲
ت	تی یره (کامل)	۱۲	۱۲۴۴	۲ }
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خیبة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲
د(۱)	دردناک ...	۴	۴۰۰	—
د(۲)	دیی‌ء	۶	۶۱۶	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	ریینه‌خم (کامل)	۸	۹۰۰	۲
ز	زییه (کامل)	۶	۶۶۱	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش	شییرة (کامل)	۸	۸۴۶	۱
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۰	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کییکیه (کامل)	۱۱	۱۱۱۲	۲
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نیین (کامل)	۱۰	۱۰۶۶	۲
و	ویهج (کامل)	۳	۲۸۴	} ۱
ه	هییماه (کامل)	۴	۳۶۸	
ی	یافتن ...	۱	۱۰۰	
جمع	امرداد ۱۳۵۲	۱۹۴	۲۲۸۳۸	جمع ۳۹

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم .
اِخ	اسم‌خاص (علم) .
اِمرکب	اسم مرکب .
اِمص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع) .
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (درتعیین تاریخ).
حامص	حاصل مصدر .
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .
رض	رضی‌اللہ عنه .
ره	رحمةاللہ علیه.
س	سطر .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .
ص .ص،	صلی‌اللہ علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدر لازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص مرکب	مصدر مرکب .
ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ن ل	نسخهٔ بدل.
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
هـ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

بسمه تعالی

ی

ی. [ی ِ] (حرف) حرف سی‌ودوم یعنی آخرین حرف ازالفبای فارسی وحرف بیست وهشتم ازالفبای عربی وحرف دهم ازالفبای ابجدی است .

در حساب جمل آن‌را ده گیرند .

نام‌آن «یا»، «یاء» «ی» [ی ِ] و«یی» است و در خط به صورتهای زیر نوشته و با اصطلاحات«ی‌تنها»و«ی‌اول»و«ی‌وسط» و«ی آخر»گفته می‌شود، چنانکه «ی» در(خدای) « یـ » در (یار) و (پارسایی) و « ـیـ » در (امین) و«ی» در (زادی). این علائم کتبی در عربی و فارسی علاوه بر اینکه نمایندهٔ حرف‌صامت«ی [ی ِ]» است نمایندهٔمصوت «ی [ای] (۱)» هم هست و با آنکه این دو از نظر زبانشناسی دو حرف کاملا جداگانه‌است در عربی و فارسی یک حرف بشمار می‌رود .

وباتوجه به تلفظ خاص یای مجهول که شرح آن خواهد آمد (۲) این علائم‌کتبی نماینده سه صدا وسه حرف خواهد بود .

ابدال درحرف ی (۳) .

۱- درفارسی‌دری متقابل با«آ» آید ؛ آرستن، یارستن .

۲ - متقابل باهمزهٔ مفتوحه آید (ظاهراً در کلمات مأخوذ از ترکی) ؛ اکدش، یکدش ارنداغ ، یرنداغ . اغناق ، یغناق .

۳- درافعال مبدو به همزهٔ مفتوح ومضموم هنگام لحاق«ب» یاحرف نفی «ن» و حرف نهی «م» پس از حروف مزبور وپیش ازفعل یاء بدل از همزه آید ؛ بیفتاد ، نیفتاد ؛ بیفکند ، نیفکند؛ میفکن ؛ میاموز ؛ میاور بیاورده‌ام؛ بیاسودی؛ بیارامیده؛ بیامد : نوادر وعجایب بودکه . . . همه بیاورده‌ام بجای خویش . (تاریخ ابوالفضل بیهقی). چند پایه‌که برفتی (امیر محمد) زمانی نیک بنشستی‌وبیاسودی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی) من ومانند من ماهی‌را مانستیم ازآب‌بیفتاده ودر خشکی مانده . (ابوالفضل بیهقی) . من نسختی‌کردم چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ‌بیاورده‌ام (ابوالفضل بیهقی).

جوان‌گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز مارا تو ای نیکرای .

فردوسی .

نشانهٔ بندگی شکر است‌هرگز مردم دانا
زنسپاسی ز حد بندگی اندر نیاچارد .

ناصرخسرو .

میندیش ومینگار ای پسر جز خیر وپند ایرا
که دل جز خیر نندیشد قلم‌جز خیر ننگارد.

ناصرخسرو .

همچو ماهی یکی گروه از حرص
یکدگر را همی بیوبارند .

ناصرخسرو .

گر بدنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیلفنجی کمال .

ناصرخسرو .

گر دل تو چنانکه من خواهم
مر چنین کار را بیاراید .

ناصر خسرو .

خردمندی‌که نعمت خورد شکرآنش‌باید‌کرد
ازیراکز سبوی‌سرکه جز سرکه نیاغارد .

ناصرخسرو .

ازآن پس‌کت نکوییها فراوان‌داد بیطاعت
گراوراتو بیازاری ترابیشک‌بیازارد.

ناصرخسرو .

فلک مرخاک‌را ای‌خاک‌خور درمیوه‌ودانه
زبهرتو بشوروچرب وشیرین می بیاچارد .

ناصرخسرو .

بگویم چگوید چهارند یاران
بیاهنجم از مغز تیره بخارش

ناصرخسرو .

نهنگی‌را همی ماندکه گردون‌را بیوبارد
چوازدریا برآید جرم‌تیره رنگ غضبانش .

ناصرخسرو .

٤ - بدل از الف آید و آن را اصطلاحاً امال‌گویند : افتادن ، افتیدن (در برخی‌لهجه‌ها) .

٥- به واو بدل شود : چربی ، چربو ؛ شنیدن، شنودن ؛ شکمی، شکمو ؛ قوزی ، قوزو ؛ (در برخی لهجه‌ها) تنیدن، تنودن:

ترا چگونه بـاود هگرز پاکی‌علم
که‌جان‌ودلت جز ازجهل‌وفعل‌بدنتنود.

ناصرخسرو .

نان سیاه وخوردی بی‌چربو
وانگاه مه بمه‌بود این هردو .

کسائی (ازالمعجم ص۲۲۸).

٦- گاه به تا متقابل واقع شود ، خدای ، خداة :

۷- نیز متقابل جیم آید :

جیغو ، ییغو . جغرات ، یغرات . جاری ، یاری. دجله، دیله. جربوز ، یربوز .

۸- بدل ج آید :

جرانویه ، یوانویه .

۹ - گاه باچ متقابل‌آید : ماچه، مایه«ماده»

۱۰- گاه‌به متقابل‌دال‌آید: خدو،خیو.ماده، مایه . خود، خوی؛ پاد زهر ، پای زهر :

سیاوش است پنداری میان شهر وکوی‌اندر
فریدونست‌پنداری‌بزیردرع‌وخوی‌اندر.

دقیقی .

مباداکه‌گستاخ باشی بدهر
که‌زهرش فزون‌باشداز‌پای‌زهر.

فردوسی (٤).

رودن‌ورودنگ،روین‌وروینگ «= روناس»

۱۱- گاه متقابل‌ذال‌آید : آذین ، آیین :

ازپی قدر خویش صدرش را
بسته روح القدس زخلدآذین.

سنائی .

۱۲- به (ر) بدل‌شود: رختشوی، رختشور. مرده شوی ، مرده شور .

---

(۱) i (۲) ê

(۳) در بحث فوق که مربوط به ابدال «ی» (درهرسه شکل آن) و انواع یاء در فارسی و عربی است به پیروی از کتب قدما «ی» یک حرف فرض شده است . (٤) فردوسی برحسب نسخه‌های متداول.

۱۳- بکاف تبدیل پذیرد : شدیار ، شدکار .

۱۴- بدل گاف آید : زرگون ، زریون هماگون ، همایون . آذرگون ، آذریون .

۱۵- به لام تبدیل شود : بنیاد ، بنلاد . نای ، نال :

چو نال‌ناله بنوازم شود بلبل‌چو مستان‌مست
چوزیروبم‌کشم درهم شود خامش هزارآوا.
شیخ روزبهان (از آنندراج) .

لاد را بر اساس محکم نه
که نگهدار لاد بنلاداست.
فرالاوی (بنقل فرهنگ اسدی) .

۱۶- بدل‌ازواو آید : بلاوه، بلایه (نهج - الادب) . نوروز ، نیروز . رهاوی ، رهایی (نام مقامی از موسیقی) ؛ بودن، بیدن ؛ هنوز ، هنیز (المعجم چاپ مدرس رضوی‌ص ۲۳۱).

۱۷- بدل از«ه»آید: راه، رای؛ راهگان، رایگان؛ برناه ، برنای :

همراه شدی تو با من و یکسر
شادی ونشاط وزور و برناهی ...
ناصرخسرو .

روهنده، رویینده؛خوه،خوی (عرق)؛خداه، خدای؛ فربی ، فربه .

فربی بکن وسیر بدین حکمت جان را
تا ناید از این بند برون لاغر وناهار .
ناصرخسرو .

ور بری زی اوبه رشوت اژدهای هفت سر
گوید این‌فربی یکی‌یاریست‌باﷲمارنیست .
ناصرخسرو .

دو مادره ، دو مادری :

لاغر ازآن نمی شود چون برهٔ دو مادری .
خاقانی .

۱۸- در عربی بدل همزهٔ مفتوحه آید : الل ، یلل ؛ ازنی ، یزنی ؛ ابنم ، یبنم ؛ ازانی ، یزانی ؛ ابرین ، یبرین ؛ اشب ، یشب؛ ثوب ادی ، ثوب‌یدی ؛ اسار، یسار؛ النجوج، یلنجوج ؛ الملم، یلملم ؛ اهاب، یهاب؛ اثرب ، یثرب؛ اذبل، یذبل؛ ارمیا، یرمیا .

۱۹- بدل ثاء آید : ثالی، ثالث. (تاج‌العروس ج ۱۰ص۴۶۱)

۲۰- بدل جیم آید : مانند تیصیص، تجصیص ؛ شیرة ، شجرة؛ جثیات ، جثجات ؛ و مانند خَرَجَ معی ، خَرَیَ معج .

۲۱- بدل راء آید : قیاط ، قراط .

۲۲- بدل صاد آید : قصیت اظفاری ، قصصت اظفاری .

۲۳- بدل کٔ آید : مکاکی درجمع مکوکٔ .

۲۴- بدل لام آید : املیت ، امللت (تاج العروس ج ۱۰ ص - ۴۶۱) .

۲۵- بدل از میم آید : دیاس ، دماس .

۲۶- بدل ازنون آید : دینار، دنار. (تاج‌العروس ج ۱۰ ص۴۶۱)

۲۷- به واو بدل شود : یازغ ، وازغ ؛

۲۸- بدل از واو آید : لاحیل ولاقوة الا بالله ، لاحول‌ولا قوة ...

۲۹- بدل از هاء آید : دهدیت‌الحجر ، دهدهته . (تاج العروس ج- ۱۰ ص ۴۶۱) .

۳۰- و در اماله الف به یاء بدل شود چون حساب ، حسیب ؛ سلاح ، سلیح . و رجوع به یاء اماله شود .

۳۱- یاء مجهول کی و چی ونی وبی‌که در رسم الخط قدیم نیز بهمین صورت نوشته میشد (۱) به هاء مختفی بدل شود :

بادل‌گفتم‌کی در بلا افتادی
کم‌خورغم عشق کی‌زپاافتادی.

ازلی خطی درلوح که ملکی بدهید
بی‌ابویوسف یعقوب‌بن‌اللیث‌همام.
(محمدبن وصیف) (۲) .

یعنی به ابویوسف .

وشمارا بی‌خدای‌خواندکه شما او را نشناسید (تاریخ‌سیستان)،یعنی‌شمارابه‌خدایی‌خواند...

این یاء هنگام ترکیب کی وچی‌ونی‌با(است) کیست وچیست ونیست بسکون یاتلفظ‌گردد ولی‌گاه درشعر یارا مفتوح کنند :

نیکوی چیست‌وخوش چه ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا .
ناصرخسرو.

|| یاء را درفارسی اقسامی است.

۱- یاء اصلی و یاء وصلی :

یاء اصلی چون یاء گیاه وشیر . و یاء وصلی یعنی زایدکه بآخر اسماء وصفات و افعال و مصادر آید و معانی گوناگونی‌را افاده کند .

۲- یاء معروف ویاء مجهول :

هریکٔ از دو یاء اصلی ووصلی‌گاه معروف است وگاه مجهول. ویاء معروف‌را یاء عربی و یاء مجهول را یاء پارسی نیز نامند : اگر حرکت ماقبل یاءکسره خالص بود یعنی پُر خوانده شودیاء معروف باشدچون : تیروشیرو تقدیر وغیره و اگر کسرهٔ ماقبل آن خالص نباشد یعنی پرخوانده نشود یاء مجهول است چون : تیغ ودریغ و ستیز وگریز . و یائی که ماقبل آن مفتوح باشد نه معروف بود و نه مجهول چون: دیر. کی. می. ری و جز آن . لهجهٔ یاء مجهول در تداول امروز بخصوص‌درشهرهای بزرگ‌ازمیان رفته‌است و شاید در بعضی شهرهای کوچکٔ و دیهها بتوان تفاوت‌هریکٔ‌را ازلهجهٔ محلی‌دریافت اما سابقاً در تلفظ هم میان دویاء فرق می - گذاشته اند .

مولوی‌گوید :

کار پاکان‌را قیاس از خود مگیر
گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
آن یکی شیر است کادم میدرد(۳)
وآن‌دگرشیراست‌کادم‌میخورد.

شیر خوردنی یاء معروف دارد و شیر درنده یاء مجهول . یاهای مجهول استمراری‌وتمنی وترجی‌نیز بیش‌ازامروز بوده است وهرکدام را در موقع خود می‌آورده اند (۴) .

صاحب المعجم گوید : کسرهٔ ماقبل یاء دو گونه باشد ؛ مشبعه وملینه . مشبعه چنانکه کسرهٔ نیل و زنجبیل و ملینه چنانکه‌دیر و پریر. و متقدمان شعراء . . . متحرکٔ‌به کسرهٔ مشبعه‌را مکسور معروف‌وبکسرهٔ ملینه را مکسور مجهول خوانده اند . (المعجم - چاپ تهران ص ۱۹۰) .

وهم درصفحهٔ ۱۹۲ آرد : وبهیچ حال‌میان مکسور معروف ومکسور مجهول در قوافی جمع نشایدکرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی‌است ودرمکسورمجهول گوئی منقلب است از الف و ازین جهت آنرا با- کلمات مماله عربی ایراد توان‌کرد چنانکه انوری‌گفته است :

بدین دو روزه توقف‌که‌بوکٔ خودنبود
درین مقام فسوس ودرین سرای فریب
چرا قبول‌کنم ازکس آنچ عاقبتش
زخلق سرزنشم باشدازخدای عتیب.

انتهی .

وصاحب براهین‌العجم یاء معروف‌را که در آخرکلمات درآید هفت‌گونه شمرده :

۱- یاء مفرد مخاطب حاضر (۵) .
۲- یای لیاقت . ۳- یای مصدری .
۴- یای‌نسبت. ۵-یای‌تعظیم‌وحشمت.
۶- یای‌تعجب . ۷- یای‌اثبات صفت.

ویاء مجهول را برهشت قسم‌کرده است :

۱- یای تنکیر . ۲- یای وحدت.
۳- یای تعظیم و تمجید .
۴- یای زاید برای زیب و زینت .
۵- نوعی زاید دیگر در آخر (است) .
۶- باز هم نوعی زاید (۶)

(۱) تعریف یاء مجهول خواهد آمد. (۲) سبکٔ شناسی ج ۱ ص ۲۸۲ (۳) ن ل : میخورد .
(۴) سبکٔ شناسی ص ۳۴۶ ج ۱. (۵) کلمهٔ حاضر زائد است .
(۶) انواع زاید را که صاحب براهین العجم آورده صحیح نیست و در جای خود از آنها گفتگو خواهد شد.

۷- حرف شرط وجزا . ۸- یای تعجب.
و صاحب آنندراج آرد : . . . عراقیان در محاوره حال جمیع حروف مجهول را معروف‌خوانندویای معروف‌برای‌خطاب بود چون گفتی ... و برای نسبت، چون رومی و... یای حاصل بالمصدر ، چون بزرگی ... ویای لیاقت ، چون‌گذشتنی ... و یای زایده‌که در آخر کلمات درآید اعم ازاینکه کلمه عربی بود یافارسی ، چون : ارمغانی و فلانی و حالی و حوری وفضولی . و یای مجهول برای تنکیر ووحدت آید ... و در کردی وگفتی‌برای استمرار است ویاء زیاده در آخرکلمات خواه برای‌کسرهٔ اضافه‌باشد و خواه بطورمطلق ودر رسالهٔ نوشته ... یاء معروف بر چند قسم است :
نسبی و خطابی و مصدری ولیاقتی ومتکلمی وفاعلی و مفعولی وتشبیهی... و یاء مجهول نیز چند قسم است . . . یاء وحدت و یاء تنکیر و یاء تخصیص و شرط و جزا و تمنا و استمراری واظهار اضافت‌وتعظیم وتحقیر وزائده ویاء مقدار ووقایه وجمع. انتهی.

انواع یاهای معروف :

۱- یاء خطاب، این یاء بآخر افعال و رابطهٔ جمله‌ها در آید و یکی از شش ضمیر متصل فاعلی یعنی ؛ م. ی. د. یم. ید. ند. باشد که‌بجز بافعال‌ورابطهٔ فعل‌بکلمهٔ دیگرنپیوندند یاء ضمیر هنگام اتصال برابطهٔ (است) بدین صورت باشد (استی) ولی هنگامیکه است مخفف شود بصورت (ای) درآید و مخصوصاً در اتصال بضمایر منفصل : من. تو. او ... چنین باشد : (توئی) یعنی تو استی یاتو هستی چنانکه «منم» ، هم مخفف من‌استم یامن هستم‌امت صاحب المعجم (۱) آنرا حرف ضمیر و رابطه نامیده و گوید وآن یائی است که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد چنانکه رفتی و میروی و در اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانکه تو عالمی . تو توانگری . انتهی و آنرا از حروف وصل شمرد و گوید و از حروف رابطه یاء حاضر چنانکه :

دوستاگر دوستی گر دشمنی
جان‌شیرین و جهان روشنی . انتهی . (۲)

صاحب براهین‌العجم این یاء را نخستین‌قسم یاهای معروف شمرده و این شعررا از ادیب صابر شاهد آورده است :

ای‌زلف دلبرمن دلبند و دل گسلی
گه در جوار مهی‌گه درجوار گلی.

وسپس‌گوید این یا بحال خود باقی باشد و در اضافت متحرک نشود (۳) و صاحب آنندراج آرد یاء خطاب بعد ازاسماء و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانکه ، گفتی ومیخواهی و خواهی گرفت وبردی . و هرگاه بعد اسماء آید معنی (هستی) ازو مستفاد میشود چنانکه هنوزطفلی ، یعنی‌طفل هستی. انتهی. در الحاق یاء ضمیر بکلمات مختوم به الف و واو و های غیر ملفوظ یاء اضافت‌آرند چون‌تو دانائی. تو خوش‌خوئی تو تشنهٔ (٤) ولی گاه در کلمات مختوم بواو کلمه‌را بی‌آوردن حرف وقایه‌به‌یاءمتصل کنند چون :

دادگر باش وحقیقت‌کن‌که نوشیروان‌توی.
ناصرخسرو .

یعنی‌توئی‌وناصرخسرو دربن قصیده: مازوی بجای مازوئی و داروی بجای داروئی هم آورده است (۵) :

گه ارمندهٔ و گه ارغندهٔ
گه آشفتهٔ وگه آهستهٔ .
دقیقی .

لب بخت پیروز را خندهٔ
مرا نیز مروای فرخندهٔ (٦).
دقیقی .

سیاوش است پنداری میان‌شهرو کوی اندر
فریدون‌است‌انگاری‌بزیردرع‌وخوی(۷)اندر.
دقیقی .

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز پارشی .
دقیقی .

تو شب آئی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شب یازه .
فرالاوی .

ای سرخ‌گل‌تو بسد وزر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق وخماهنی .
خسروی .

نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت ونیرنگش.
طاهر فضلی .

اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت‌بساید نمانی بجای.
فردوسی .

بدوگفت خوی بد ای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار .
فردوسی .

ایا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت‌که برمن نتابی همی.
فردوسی .

که هم شاه وهم موبد وهم ردی
مگر بر زمین فرهٔ ایزدی .
فردوسی .

روا باشد ار پند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توئی .
فردوسی .

تراکردگار است پروردگار
توئی بندهٔ کردهٔ کردگار .
فردوسی .

کنون دیرزی شاه فرخنده دین
توئی خسرو داد و با آفرین .
فردوسی .

سپهدار ترکان وتوران توئی
برزم اندرون خصم ایران توئی.
فردوسی .

پرستندهٔ سوی در بنگرید
زباغ اندرون چهرهٔ جم‌بدید .
عنصری .

بدوگفت هرمس چرائی بغم
نه همچون منی‌دلت مانده بغم.
عنصری .

ببر آورد بخت پوده درخت
من بدان شادم‌وتو شادی‌سخت.
عنصری .

من طالب خنج تو شب و روز
اندر پی کشتنم چرائی .
عنصری .

ز آب دریاگفتی همی بگوش آید
که پادشاها دریا توئی و من فر غر .
فرخی .

بونصر بخندید وگفت ای خواجه توجوانی هم اکنون‌اورا رهاکند. (ابوالفضل بیهقی- چاپ ادیب ص ۳۷۰) . امروز تو خلیفت مائی . (ابوالفضل بیهقی) .

بر تو خندد که غافلی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور .
ناصرخسرو .

تو تاایدری شاد زی غم مخور
که چون‌تو شدی بازنائی‌دگر.
اسدی .

همه ساله ایدر توانا نهٔ
که امروز اینجا وفردا نهٔ.
(گرشاسبنامه اسدی ص ۲۳۹) .

ای شاهد شیرین شکر خا که تویی
وی خوگر جوروکین‌ویغما که توئی .
سوزنی .

تو چنین فربه و آکنده چرائی پدرت
هندوئی بود یکی لاغر وخشکانج ونحیف .
لبیبی .

---

(۱) چاپ مدرس رضوی ص ۱۸۷.
(۲) المعجم همان چاپ ص ۲۰۱.
(۳) یاء ضمیر همچنانکه آوردیم فقط بآخرافعال و روابط جمل می‌پیوندد وبه‌عمل اضافه نمیشود بلکه اضافه از مختصات اسم است .
(٤) در دو مثال نخستین بعضی علامت (ٔ) را بالا گذارند وبعضی دو یاآرند : دانایی‌ودرمثال سوم علاوه بردو روش مذکوربعضی‌همزه‌ای میان کلمه و یاآرند بدینسان: تشنه‌ای
(۵) رجوع به ص ٤٦٢ وص ٤٦٣ دیوان او چاپ تقوی شود .
(٦) در این مثال مانند وگونه را رساند .
(۷) ن. ل : خود .

اگر سختی بری ور کام جوئی
ترا آن روز باشد کاندروئی .
ویس ورامین

زنه فلک بجهان ارچه پس برآمدهٔ
بوضع مرتبه پیشی چو درحساب یکی.
سیف اسفرنگ .

توئی عالم داد و دین را مدبر
نهٔ بلکه خود عالم دین ودادی.
انوری .

از چه ای کل باکلان آمیختی
تو مگر ازشیشه روغن ریختی.
مولوی .

گر همه ریدکان ترینه شوند
تر کبیتای کنجدین منی .
طیان .

حورا زبهشت بیرون ناید تو ازکجائی
مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کدامی .
سعدی .

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوند خود بگسلی واصلی.
سعدی .

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی
سعدی .

گفتم از دست غمت سربجهان دربنهم
چون توانم که بهرجا بروم درنظری .
سعدی .

رفتی و نمیشوی فراموش
میآئی و میروم من از هوش .
سعدی .

آنرا که تو از سفر بیائی
حاجت نبود بارمغانی .
سعدی .

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یارنیست.
گر امید وصل باشد اینقدر دشوار نیست .
سعدی .

دست در دامن عفوت زنم وباکـ ندارم
که کریمی وحکیمی وعظیمی وقدیری.
سعدی .

تو بزرگی ودرآیینهٔ کوچکـ ننمائی .
سعدی .

بترزانم که خواهی گفتن آنی
ولیکن عیب من چون من ندانی.
سعدی .

ماری توکه هرکه را ببینی بزنی .
سعدی .

|| صاحب براهین العجم قسم پنجم ازیاهای معروف را یای تعظیم وحشمت شمرده گوید : این یاء درصورتیکه مخاطب باشد معروفست چنانکه گوئی تو بسیار مرد فاضلی وبزرگـ عالمی . این یاء نزدیکـ بیای خطاب است حکیم سنائی فرماید :

بانی خشکیی و قابل نم
پدر عیسیی و مرکب جم.

و قسم ششم را یاء تعجب نامیده وگوید این یا نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه گوئی تو مرد بدی بودهٔ و چه بد مردی. قسم هفتم را یای اثبات صفت نامیده و مثالی آورد چنانکه گوئی آخر تو مردنجاری وبزازی یعنی صفت نجاری وبزازی از برای تو ثابت است. وباید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب باشد این یاها باهم قافیه شوند وباالفاظی که مختوم بیای معروف اند روا باشند . انتهی (۱) .

|| اقسام « ی » درعربی : ی در عربی نیز برچند گونه است :

۱- یاء تأنیث ؛ در افعال چون تکتبین و اکتبی ؛ و در اسماء مانند حبلی و عطشی و جمادی .

۲- یاء انکار یااستنکار بقول صاحب تهذیب چون بحسنیه ، درپاسخ کسی که گوید مررت بالحسن ، که نون را به یاکشانده به آخر آن هاء وقف ملحق سازند .

۳- حرف تذکار ، چون قدی (۲) و این یاء را یاء متکلم مجرورهم نامند خواه مذکر باشد وخواه مؤنث مانند ثوبی وغلامی ودر آن فتحه و سکون هردو روا باشد و حذف آن نیز جایزاست مخصوصاً درندا که گویند یاقومِ ویاعبادِ بکسر حرف آخر کلمه لکن اگر بعد از الف مقصوره باشد فقط فتحه جایز است چون عصای . همچنین بعد ازیاء جمع نیز مفتوح بود مانند آیهٔ شریفهٔ « وما انتم بمصرخی» که اصل بمصرخینی است. گاهی بتوهم اینکه اگر حرف ساکن را متحرکـ کنند حرکت آن کسره باشد این یاء را مکسور کنند لکن آنرا وجهی نیست . این یاء را یای متکلم منصوب هم گویند ودر این هنگام ناچار باید پیش ازآن نون وقایهٔ بیفزایند تاآخر فعل از جر مصون ماندچون ضربنی . ونون وقایه گاه پیش از یاء متکلم مجرور هم افزوده شود ولی فقط درکلمات خاصی که قیاس برآنها روا نیست مانند : عنی . قدنی . قطنی . و این نون برای سالم ماندن سکون بنائی است که کلمه برآنست.

٤- یاء تثنیه ؛ چون رأیت الصالحین .[نِ]

٥- یاء جمع ؛ چون : رأیت الصالحین [نَ]

٦- یاء محوله ؛ مانند : میزان و میعاد که در اصل (موزان) و (موعاد) بوده است واو را بمناسبت کسرهٔ ماقبل بیاء بدل کرده اند .

۷- یاء مد منادا ، مانند یابیشر یامنذیر بجای یابشر ویامنذر .

۸- یاء فاصلهٔ میان ابنیة ؛ مانند یاء صیقل و عیهرة و مانند اینها .

۹- یاء همزهٔ خطاً مثل قائم و لفظاً مانند خطایا جمع خطیئة .

۱۰- یاء تصغیر مانند عمیر ، تصغیر عمر و رجیل تصغیر رجل .

۱۱- یاء مبدله از لام الفعل چون خامی و سادی بجای خامس و سادس :

اذا ما عد اربعة فسال
فزوجکـ خامس وابوکـ سادی.

۱۲- یاء ثعالی و ضفادی ، یعنی ثعالب و ضفادع :

والضفادی جمة نقانق .

۱۳- یاء ساکنه که در موضع جزم آنرا بر حال خودگذارند مانند :

الم یأتیکـ و الانباء تنمی
بما لاقت لبون بنی زیاد .

یاء در (یأتیکـ) بااینکه در موضع جزم است حذف نشده .

۱٤- یاء جزم مرسل ؛ چون : اقض الامر یاء حذف شده زیرا پیش از آن کسرهٔ هست که جانشین آن شود .

۱٥- یاء جزم منبسط ؛ مانند : رأیت عبدی الله که حذف نشده است چون آنرا جانشینی نباشد وبرای اجتناب ازالتقاء ساکنین مکسور شده است .

۱٦- یاء تعایی ؛ چنانکه گویندهٔ گوید مررت بالحسنی سپس گوید : اخی بنی فلان .

۱۷- یاء صله در قوافی ؛ مانند : یا دارمیة بالعلیاء فالسندی که کسرهٔ دال بیاء تبدیل شده خلیل این یاء را یاء ترنم نامیده که قوافی بدان کشیده شود و عرب در غیر قافیه نیز کسره را بیاء رساند :

لا عهد لی بنیضال
اصبحت کالشن البالی .

که نضال ، نیضال شده و درین مصراع : علی عجل منی اطأطی ء شیمالی که شمالی ، شیمالی شده است. (ازتاج العروس) (لسان العرب).

ونوعی یاء هم فقط درقوافی اشعارعربی یاملمع ، ازاشباع کسره حاصل آید . این یاء را در

---

(۱) معانی تعظیم و تعجب و اثبات صفت ازماقبل و مابعد جمله و اقتضای حال مخاطب مفهوم شود نه یا ودرحقیقت این سه نوع یاهمان یاء خطاب است بعضی هندیان هم برای حروف مفرده ازین قسم معانی بسیار استخراج کرده اندکه غالباً مربوط به سیاق جمله است نه خود حرف .

(۲) صاحب مغنی گوید صواب آنست که این یاء را نیز مانند یاء تصغیر و یاء مضارعت و یاء اطلاق و یاء اشباع و مانند اینها مستقلا بشمار نیاوریم زیرا همهٔ آنها ازاجزاء کلمه باشند .

لفظ آرند ولی درکتابت ننویسند و عباد و وداد را مثلا با اعادی وبنادی قافیه آرند و آنهارا عبادی و ودادی تلفظ کنند :

لبت می درمی است ونوش درنوش
بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفاً
فاصفاها قصاص(کذا) للجروح .
خاقانی(چاپ دکترسجادی ص ٦٩٩) .

نگارا برمن بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی .
حافظ .

حبیبا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد
که همچون مُت ببوتن دل وای ره
غریق العشق فی بحر الوداد .
حافظ .

خرد در زنده رود انداز ومی‌نوش
بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک‌الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک‌الله من کاس دهاق
درونم خون شد ازنادیدن دوست
الا تعساً لایام الفراق .
حافظ .

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حال
سویدای دل من تا قیامت
مباد ازشوق وسودای توخالی.
حافظ .

بسی نماندکه روز فراق یارسرآید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام
خوشا دمی که درآئی وگویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بعدت منک وقد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی .
حافظ .

احمدالله علی معدلة السلطان
احمدشیخ اویس حسن ایلخانی
حافظ .

|| یاء نسبت و آن یاء مشددی است که در آخر اسماء در آید و نسبت را رساند و باید ماقبل آن مکسور باشد چون : لبنانی .

قواعد الحاق یاء نسبت :

اگر اسم‌منسوب سه حرفی بود هنگام نسبت عین الفعل آن مفتوح شود چون َفخذ، َفخذی و َملک، َملکی. واگر چهارحرفی مکسور العین باشد بقاء عین برکسر افصح است چنانکه دریثرب گوئیم یثربی و در مشرق ، َمشرقی ودر مغرب مغربی.

اگر یاء نسبت بآخر اسم مؤنث بتاء ملحق شود حذف تاء واجب بود :
ناصرة ، ناصری .

ودر پیوستن یاء نسبت باسم مختوم به‌الف مقصوره قاعدهٔ چندباشد :

١- اگر الف مقصوره حرف سوم اسم باشد درنسبت، بواو قلب شود چون عصاً،عصوی وفتی، فتوی .

٢- اگر الف مقصوره حرف چهارم اسم بود وحرف دوم آنهم ساکن باشد ، چنانکه اصلی بود غالباً بدل بواو شود : مرمی ، مرموی، وحذف آن نیز روا باشد : َمرمی لکن اگر الف زائده بود و برای تأنیث یا قواعدالحاق بدان‌پیوندد قیاس حذف آن باشد : حُبلی . ذفری . وقلب آن بواو نیز جایز است : حُبلوی. ذفروی . لکن الف تأنیث وقتی بدل بواو میشود گاه پیش از آن الفی میافزایند چون : طوباوی و دنیاوی.

٣- اگرحرف‌دوم اسم مختوم بالف‌مقصوره متحرک بود الف را حذف کنند چون : َبرَدی ، َبرَدی وبهمین‌سان‌بوداسمی که‌بیش ازچهارحرف دارد : مصطفی، مُصطفی .
ودر نزد بعضی قلب‌الف بواو نیز روا باشد چون : مصطفوی .

در الحاق یاء نسبت بآخر اسم مؤنث مختوم بالف ممدوده‌نیزچندقاعده است :

١- هرگاه الف‌ممدوده برای تأنیث بودبواو قلب شود چون صفراوی‌درنسبت به‌صفراء .

٢- اگر الف اصلی باشد اثبات آن واجب بود چون: قراء، قرائی. وابتداء، ابتدائی.

٣- اگر الف اصلی نبود قلب آن بواو و اثبات آن هردو روا باشد چون رداء و سماء که در نسبت ردائی و رداوی ، و سمائی و سماوی هردو جایز است . ولی در کلمهٔ شاه بجز شاوی شنیده نشده است.

الحاق یاء نسبت‌باسم منقوص:

١- اگر یاء منقوص در مرتبهٔ سوم اسم‌باشد بواو قلب شود و ماقبل واو مفتوح گردد چون : عمی،عموی .

٢- واگر درمرتبهٔ چهارم اسم یا بیشترازآن قرارگیرد حذف شود چون قاض و ماض ، قاضی وماضی وقلب‌آن بواونیزرواست ودر این هنگام‌ماقبل واومفتوح شودچون:قاضوی وماضوی .

٣- اگریاء درمرتبهٔ پنجم یا بیشترواقع شود حذف آن واجب بود مانند: مستعلی ومعتدی که درنسبت : مستعلی و معتدی باشد .

الحاق‌یاء نسبت بوزن فعیل : اگروزن فعیل صحیح الاخر باشدیاء نسبت بی‌هیچگونه تغییری بدان‌ملحق‌شود چون: مسیح. صلیب . حدید که درنسبت : مسیحی‌صلیبی وحدیدی شود. لکن اگر این وزن ناقص‌باشد یکی ازدو یاء آن حذف‌ودیگری بواو بدل‌شود وما قبل‌واو نیز مفتوح گردد مانند : َغنی و َعلی که َغنوی و َعلوی شود .

الحاق‌یاء نسبت‌بوزن َفعیلة : در نسبت‌به‌فعیله اگرکلمه مضاعف یا معتل نباشد یاء حذف گردد وما قبل آن مفتوح شود چون : مدینة ، َمدنی ؛ فریضة، َفرضی و اثبات‌یاء در کلماتی مانند : طبیعی وسلیقی نادرباشد . لکن‌اگر مضاعف یامعتل العین‌باشدچیزی ازآن حذف نشود چون : طویلة و عزیزة که نسبت آن طویلی و عزیزی بود .

الحاق یاء نسبت بوزن فُعیل وفُعیلة :
کلیهٔ قواعدی‌که درباره َفعیل و َفعیلة‌آوردیم نسبت به فُعیل و فُعیلة نیز روا باشد چون عُقیل و قُصی و قُلیل و اُمیمة . که در نسبت ، عُقیلی و قُصوی و قُلیلی و اُمیمی شود .

الحاق یاء نسبت باسم مختوم بواو : اگر واو در اینگونه کلمات در مرتبه چهارم‌یا بیشتر واقع شود وماقبل آن هم مضموم باشد حذف شود چون : قلنسوه و ترقوة که در نسبت َقلنسی وتَرقی‌شودودرغیراین‌صورت واو ثابت باشد مانند عدو ، َعدوی . دلو، دلوی .

قواعدالحاق یاء نسبت‌باسم‌مختوم‌بیاء مشددة.

١- هرگاه پیش از اسم مختوم بیاء مشددة بیش ازدو حرف باشد حذف‌آن واجب بود چون شافعیه‌که در نسبت شافعی و اسکندریة که اسکندری شود .

٢- لکن اگر مسبوق بیکحرف باشد باید حرف‌دوم‌اسم مفتوح‌گردد وحرف سوم بواو بدل شود چون َحی ، َحیوی واگر حرف دوم‌مقلوب‌ازواو باشددرنسبت‌بهمان واوباز گرددچون طی که در نسبت َطووی شود .

قواعدالحاق‌یاء،نسبت‌باسمی که‌درآن‌حذف رخ داده :

١ - هرگاه اسمی که در آن حذف واقع شده بردوحرف اصلی باقی‌بماند هنگام الحاق یاء نسبت بآخر آن،حرف محذوف باصل خود باز گردد چون : اب و اخ که در نسبت ابوی و اخوی شود لکن دراخت و بنت یاء نسبت با اثبات تاء ملحق شود: اختی. بنتی وبعضی تاء راحذف‌کنند وگویند : اخوی و بنوی . و در ابنة ، ابنی و بنوی هردو روا باشد .

٢- درکلمات: ید ودم،هم‌رد آنهاباصل‌یعنی آوردن یاءویا واو محذوف درنسبت‌که وجه افصح است‌روا بود ودرین‌هنگام اگرمحذوف یاء باشد بواو بدل‌شود چون َیدوی َودموی. وهم‌الحاق یاء نسبت بهمین‌صورت‌کلمه جایز است چون : دمی‌ویدی. واگربجای محذوف همزهٔ وصل باول کلمه افزوده شود چون ابن و اسم ، هم حذف عوض یعنی همزه و باز آوردن محذوف روا باشد : بنوی و َسموی و هم الحاق یاء بصورت ظاهر کلمه

چون : ابنی واسمی . وهرگاه عوض محذوف تاء تأنیث بآخر اسم آرند ، هنگام نسبت تاء تأنیث حذف شود و حرف محذوف باز آید چنانکه نسبت سنة ولغة ، سنوی و لغوی وزنة و صلة وزنی و وصلی باشد .

الحاق یاء نسبت به مثنی وجمع : درنسبت به مثنی وجمع باید هریک به مفرد باز گردند چنانکه درنسبت عراقین ، عراقی و مُسلمین ، مُسلمی باشد .

ملحقات به مثنی وجمع نیز درنسبت درحکم خود آنها باشد چون : اثنی وثنوی وعشری واربعی درنسبت به اثنین و عشرین واربعین. لکن جمعهائی که مفرد ندارند مانند ابابیل و عبادید ویامفرد آنها ازلفظ دیگری است چون : مخاطر و مناجذ ونساء که جمع خطر وجلد و امرأة درنسبت یاء بآخر لفظ آنها ملحق شود ابابیلی، عبادیدی، مخاطری، مناجذی، نسائی . گروهی ازصرفیون الحاق یاء نسبت را بآخر لفظ جمع مکسرصحیح میدانند وازین رو در نسبت به ملائکة وملوک و کنائس گویند : ملائکی ، ملوکی ، کنائسی . لکن درنسبت بجمع مکسر علم و آنچه بمنزلهٔ آن باشد یاء نسبت بآخرلفظ آن ملحق شود چون : انبار ، انباری. انصار، انصاری. اهواز ، اهوازی .

در نسبت به علمی که مرکب مزجی باشد جزء آخر آن حذف و یاء بقسمت نخستین ملحق شود یا اینکه یاء بی حذفی بآخر کلمه رویهمرفته پیوندد بنابراین درنسبت به بعلبک بعلی ودر معدیکرب، معدوی و معدیکربی هر دو روا باشد .

ودرمرکب اضافی بعضی یاء را بجزء نخستین پیوندند چون امرئی و دیرانی در نسبت به امرؤالقیس و دیرالقمر. وبعضی یاء را بجزء دوم ملحق کنند چون : اشهلی وبکری ومنافی در نسبت به عبدالاشهل و ابوبکرو عبد مناف . لکن در اینگونه ترکیبات هم بعضی آنها را بمنزلهٔ ترکیب مزجی شمرده یاء را بآخر جزء دوم بی حذف جزء اول آرند ودرنسبت به عین ابل ووادی آش وعین حور ، گویند : عین ابلی . وادی آشی وعین حوری .

درمرکب اسنادی یاء رابجزء نخستین پیوندند وجزء دوم را حذف کنند چنانکه درنسبت به تأبط شراً وذرحیاً گویند : تابطی وذری .

اسماء بسیاری هم برخلاف قیاس آمده اندکه اینک بترتیب حروف تهجی درین جدول آنها را میآوریم :

اسم منسوب	اصل
آنانی	انف کبیر
اُموی	اُمیة
بهرانی	بهراء
بدوی	بادیة
بحرانی	بحرین
تهامی وتهام	تِهامة
تَیملی	تَیم اللات
ثقفی	ثقیف
جمانی	جمة عظیمة
جُذمی	جَذیمة
جَلولی	جَلولاء
حُبلی	بنی الحبلی
حَروری	حَروراء
حرمی	حرمین (مکه ومدینه)
حضرمی	حضرموت
خُزینی	خُزینة
دُهری	دَهر
دیرانی	دیر
دارانی	داریا
رُوحانی	رُوح
رَبانی (۱)	رب
رقبانی	رَقبه عظیمة
رَوحانی	رَوحاء
رُدینی	رُدینة
رامی	رام هرمز
رازی	ری
رُبی	رباب
سهلی	سَهل
سَلیقی	سَلیمة
سُلیمی	سُلیمة الازد
سُلمی	سُلیم
شآم	الشام
شعرانی	شعر کثیر
شَنئی	شنوءة
صدرانی	صدر کبیر
صنعانی	صنعاء
طبرخزی	طبرستان و خوارزم
طبیعی	طبیعة
طائی	طی
عُمیری	عُمیرة کلب
عَبدی	بنی عبیدة
عبقسی	عبد قیس
عبشمی	عبدشمس
عبدری	عبدالدار
عبدلی	عبدالله
فقمی	فقیم کنانة
فرهودی	فراهید
قُومی	قُویم
قرشی	قریش
کُنتی	کُنت
لحیانی	لحیة عظیمة
مُلحی	مُلیح خزاعة
مروزی	مروشاهجان
مرقسی	امرؤالقیس
هاجری	هَجر
هُذلی	هُذیل
نُباطی	نُباط انباط
نَصرانی	ناصره
یمانی	یمن

واینک شواهدی ازشعرای فارسی زبان :

شعرحجت بایدت خواندن تراگرآرزوست
نظم خوب و وزن خوب ولفظ خوش معنوی .
ناصرخسرو .

ای بترکیب شریف توشده حاصل
غرض ایزدی ازعالم جسمانی .
ناصرخسرو .

دانش ثمردرخت دینست
برشو بدرخت مصطفائی .
ناصرخسرو .

تاميوهٔ جانفزای یابی
درسایهٔ برگ مرتضائی .
ناصرخسرو .

شوراب زقعرتیره دریا
چون پاک شود شود سمائی .
ناصرخسرو .

آنچه علی داد در رکوع فزون بود
زانچه بعمری بداد حاتم طائی .
ناصرخسرو .

تاگرد بجامه برهمی بینی
آگاه نهٔ زگرد نفسانی .
ناصرخسرو .

مادرتوخاک وآسمان پدرتست
درتن خاکی نهفته جان سمائی .
ناصرخسرو .

مرفق دهم بحضرت صاحب قصیده ای
خوشتر زاشک مریمی و باد عیسوی .
ازخلق جعفردومش آفریده حق
چون زرجعفری همه موزون ومعنوی...

نه چرخ هست بیدق شطرنج ملک او
اوشاه نصرت ازید بیضای موسوی .
خاقانی .

سرم زان جفت زانوشد که ازتوحلقهٔ سازم.
دران حلقه ترازودار بیاعان روحانی ...
بهفتاد آب وخاک آری زهرظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب بیش است وهرهفتادظلمانی
تراگفتند ازین بازار بگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزه ها ریزند صرافان ربانی .
خاقانی .

ای ذات شریف ونفس روحانی
آرام دلی ومرهم جانی .
سعدی .

درون ـ لوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشدسماع روحانی ...

(۱) (ان) شدت و مبالغهٔ انتساب راست وگفته اند برای تعظیم و تاکید است . رجوع بجلد اول همین لغت نامه ذیل (ان) شود .

سوابق کرمت را بیان چگونه کنم
تبارک الله از آن کارساز ربانی .
حافظ .

تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی .
حافظ .

بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی .
حافظ .

جمشید جزحکایت جام ازجهان نبرد
زنهاردل مبند براسباب دنیوی
این قصهٔ عجب شنو ازبخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی .
حافظ .

سنگ وگل راکند ازیمن نظرلعل وعقیق
هرکه قدرنفس باد یمانی دانست .
حافظ .

برای آگاهی از یاء نسبت درفارسی رجوع به فقرهٔ بعد شود .

ی . [یِ، اِ ی] (ح، پسوند نسبت) این یاء به‌انواعی از کلمات فارسی ملحق شود و آن‌را به کسی یا جایی یاچیزی نسبت دهد . چون شیرازی ، فارسی ، ایرانی ، برمکی، روستایی شهری ، مشهدی ، شیرازی ، مسی ، آهنی که درتقدیر «از» یا «اهل» از آن مفهوم می‌شود: شیرازی (= اهل شیراز)، آهنی (= از آهن). یاء نسبت در فارسی خفیف است و اسم را صفت نسبی می کند . شمس قیس این یاء را حرف نسبت نامیده ونویسد:
وآن یائی است که دراواخر اسماء فایده‌نسبت دهد چنانکه عراقی وخراسانی وآبی وآتشی و همچنین روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی وهمشهری .
(العجم چاپ مدرس رضوی ص۱۸۸).
و صاحب براهین العجم یای نسبت را قسم چهارم ازیاهای معروف شمرده‌واین‌شعرسعدی. را شاهدآورده است :
توخواهی آستین افشان‌وخواهی‌روی‌درهم‌کش
مگس جائی نخواهدرفت ازدکان حلوائی.
وسپس گوید: یاء نسبت دراضافت‌درهمه‌حال چون یای لیاقت باشد یعنی در حال اضافه متحرک شود . انتهی .
هنرنزد ایرانیانست و بس
ندارند شیر ژیانرا بمس .
فردوسی .

وصاحب آنندراج گوید: یاء معروف... برای نسبت بود چون رومی و زنگی وبدین معنی مشترک است در چندین زبانها غایتش‌عربی مشدد باشد ودرغیرآن مخفف. ومخفی نماند که ماقبل‌یای نسبت‌همیشه مکسورمیباشدولهذا! در کلمهٔ که‌حرف مده‌واقع‌شود عندالنسبه‌همزه‌یا واوی پیش ازین یاء نیزمیآورند برای احتمال کسرمذکورچون بیضاوی وسماوی ویکروئی و بدخوئی وگاهی همان حرف مده را بواو بدل کنند بعدازوی یای نسبت درآورندچون هروی ... :
بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی .
فردوسی .

همیتافت برتخت شاهنشهی
چوماه دوهفته زسروسرسهی .
فردوسی .

دریغ آن کمربند وآن گردگاه
دریغ آن کیی‌برز وبالای شاه
فردوسی .

بسیارغوری کشته شد وغنیمت بسیار یافتند . (ابوالفضل بیهقی) .

دلهاء رعیت ولشکری برطاعت ما بیار امید . (ابوالفضل بیهقی) .

با کرامت بسیار هر دورا از نزد خواجه بخانه بردند و شهریان حق نیکوگزاردند . (ابوالفضل بیهقی) .

استادم . . . درخرد و فضل آن بودکه بود از تهذیب های محمودی چنانکه باید یگانهٔ زمان شد . (ابوالفضل بیهقی) .

تاجهانیانرا مقررگردد که خاندانها یکی‌بود. (ابوالفضل‌بیهقی) .

یکی‌بتازی‌سوی‌خلیفه ویکی‌بپارسی‌بقدرخان. (ابوالفضل‌بیهقی) میخواستم‌وی(التونتاش). را با خویشتن ببلخ بریم ... درمهمات‌ملکی در پیش داریم بارای روشن وی‌رجوع کنیم. (ابوالفضل بیهقی) برکشیدن تقدیر ایزد ... پیراهن ملکی ازگروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندرآن حکمت است ایزدی . (ابوالفضل بیهقی).

خدای تعالی واجب کرده است که بدان دو قوه بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (ابوالفضل بیهقی).

ازپارسی وتازی وازهندوازترک
وزسندی وررومی وز عبری همه یکسر
و زفلسفی ومانوی وصابی و دهری
درخواستم این‌حالت‌وپرسیدم بیمر .
ناصرخسرو .

صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه
ازقیصری وسگزی وبغدادی وخانیش .
ناصرخسرو .

نام نهی اهل علم وحکمت را
رافضی وقرمطی ومعتزلی .
ناصرخسرو .

زغمراینجهانی‌هرکه حق خویش‌بستاند
برون باید شدنش اززیراین پیروزه ایوانها .
ناصرخسرو .

دانی چه بود مردم خاکی خیام
فانوس خیالی وچراغی دروی .
خیام .

حلقه‌کردند اوچوشمعی‌درمیان
سجده‌کردندش همهٔ صحرائیان .
مولوی .

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود .
مولوی .

قرین یار زیبا را چه‌پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی .
سعدی .

چه دانند جیحونیان قدرآب
ز واماندگان پرس درآفتاب .
سعدی .

برمن‌که صبوحی زده‌ام‌خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات‌کدامست .
سعدی .

نگویم‌آب وگلست این وجود روحانی
بدین‌کمال نباشد جمال انسانی
سعدی .

دمی بانیکخواهان متفق باش
غنیمت‌دان اموراتفاقی .
حافظ .

وصال دوستان روزی مانیست
بخوان جافظ غزلهای فراقی .
حافظ .

||درنوشتن‌اگریای نسبت‌بعد الف وواو واقع شودهمزهٔ مکسوره‌زائده قبل‌از یاآرند بجهت رفع اجتماع ساکنین چون کهربائی وعیسائی و صفائی وروئی موئی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف‌کنند وهمزه زائد نیارند چنانچه : در بخارا ، بخاری و اگر یای نسبت بعدازهای مختفی درآید در ینصورت گاهی آن‌ها را در تلفظ بهمزه مکسور بدل کنند ویا درکتابت دخل ندهند وعلامت‌همزه بالای‌ها نویسند چنانچه جامهٔ پستهٔ وشکل بیضهٔ(۱) وگاهی یاسلامت‌ماندچون‌سرمئی... وچون بکلمهٔ که آخرآن الف یاهاء و یای تحتانی‌باشد یاء نسبت ملحق‌کنندآن الف‌وها ویا بواوبدل‌کنند چون‌موسی وموسوی‌وعیسی وعیسوی ودنیا دنیوی وسامانه و سامانوی و مهنه ومهنوی‌وگنجه وگنجوی‌ودهلی ودهلوی وگاهی‌های آخر درحالت نسبت حذف کنند چنانکه آوه وآوی وبنگاله وبنگالی وگاهی هاءآخرکلمه را بوقت الحاق‌یاء نسبت‌بکاف فارسی بدل‌کنند چون خانه وخانگی وپرده‌و پردگی وبیمانه وبیمانگی وگاهی الف ونون

(۱) امروزه اغلب با «ای»نویسند : پسته‌ای بیضه‌ای .

زائده قبل ازیاء نسبت درآرند چنانکه ربانی
وحقانی ونفسانی وظلمانی وجسمانی ونورانی
وچون درکلمهٔ حرف ثالث یاء تحتانی باشد
درحالت الحاق یای نسبت آن یارا گاهی
حذف کنند چون مدنی منسوب بمدینه وقرشی
منسوب بقریش وحنفی منسوب به‌حنیفه‌یعنی
ابوحنیفه وگاهی قبل از یاء نسبت حرف‌زای
معجمه‌زیاده‌آرند چون رازی ومروزی‌منسوب
به ری ومرو .

|| گاه این یاء بآخر قیود زمان ملحق شود
ومعنی آنرا تأکید کند چنانکه در تداول عامه
نیزگویند : صبحی ، عصری . ظهری :

عروس بهاری کنون ازبنفشه
کشن جعدوازلاله رخسار دارد .
ناصرخسرو .

یکی روزی بامدادی خبرافتاد که دوش فلان
قصاب بمرد . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .

ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر لختی سجود صبحگاهی .
نظامی .

توزچشم انگشت را بردارهین
وآنگهانی هر چه میخواهی ببین .
مولوی .

ناگهانی جولقیی میگذشت
باسری بیموچو پشت طاس وطشت .
مولوی .

دانم دلت ببخشد برعجز شب نشینان
گرحال‌بنده پرسی از باد صبحگاهی .
حافظ .

و بآخر قیود زمان مانند ، امسال ، دیروز ،
امروز نیز پیوسته‌گردد و در تقدیر (از) را
رساند :

عشق من برگل رخسار توامروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم .

|| یاء نسبت‌گاه بآخر اعداد ترتیبی بجای
(ین) در آید، یکمی‌بجای یکمین یانخستین.
دومی بجای دومین‌وهزارمی بجای‌هزارمین و
چندی بجای چندین :

بخوان برنهادند چندی بره
بخوردن‌نهادندسریکسره .
فردوسی .

وبیشتری بجای بیشترین :
چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود
بیشتری گریخته بودند. (ابوالفضل‌بیهقی) .

|| وگاه‌این یاء بمعنی (ب) آید :

چونزدیکی شهرایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید .
فردوسی .

یعنی به نزدیک . و ازین قبیل است یاء در
کلمات : غلطی ، عوضی ومانند اینها که‌در
تقدیر بغلط وبعوض باشد . ودربعض کلمات
علاوه برمعنی (ب)(رنگ) هم ازآن مفهوم
شود مانند : ماشی . قهوهٔ . نارنجی .
گل باقلی. لیموئی. خاکی. ارغوانی‌زنگاری
وغیره :

کاروکردار توای‌گنبد زنگاری
نه همی بینم جزمکروستمگاری .
ناصرخسرو .

|| وگاه تشبیه‌را رساند وبمعنی مثل، مانند،
چون ، بگونهٔ وامثال‌آن باشد :
زلف چوگانی . شراب لعلی . گل‌آتشی .
گردو وبادام کاغذی. ریش‌محرابی . زلف دم
اردکی. چشم بادامی .ابروی هلالی پستان
لیموئی :

قد الفیت لام شد بنگر
منگر توچنین بزلفک لامی .
ناصرخسرو .

ای‌حجت علم وحکمت لقمان
بگرار بلفظ خوب حسانی .
ناصرخسرو .

نمایندت بهم خلقی بانگشت
چو بینندآن دوابروی هلالی .
سعدی .

|| ودر ترکیبات ذیل بمعنی اندازه و مقدار
ومساحت باشد چون : یک پیراهنی . یک
سینه‌بندی ؛ یعنی بمقدار یک پیراهن و یک
سینه‌بند ازجامه وقماش . اتومبیل هفت نفری
در یک منزلی . به دوفرسخی و ... ؛
صیمره شهریست در پنج منزلی دینور . کند
قریه ایست در یکفرسخی طهران : امیر ...
قصد حصارشان کرد وبردو فرسنگی بود .
(ابوالفضل بیهقی) .

نوش‌کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم ازدل برکنی .
حافظ .

صبح است وژاله میچکد ازابربهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
حافظ .

|| و بمعانی حرفه وعمل و شغل وهم جای و
مکان (دکان ـ کارخانه ـ دستگاه) نیز آید:
کبابی . حصیری . جگرکی . شیشه‌گری .
کله پزی. حلاجی. ندافی. عطاری. رنگرزی.
حریر بافی. قنادی حلوایی . شیرینی فروشی.
که هم ازاین الفاظ فروشنده یا سازندهٔ مثلا
کباب و نان وحریر و غیره اراده شود وهم
دکان یا کارخانه ومحل فروش‌آنها :

گربرانی نرود ور برود بازآید
ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را .
سعدی .

زدرگه‌کرمت روی نا امیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی .
سعدی .

توخواهی آستین‌افشان‌وخواهی روی‌درهم‌کش
مگس‌جائی نخواهد رفت جزدکان حلوائی .
سعدی .

وگویا درمواردی‌که معنی مکان میدهدکلمه،
دکان یا کارخانه اختصاراً حذف میشود .

||وگاه فاعلیت‌را رساند ودرین‌هنگام‌مرادف
الفاظ صاحب . دارای . مالک . دارنده
با.مند.ور.دار.گر.اومند.ونظایراینهاباشد:
مرغ کاکلی . چهارضلعی. خانهٔ چهاراطاقی.
تیرشش‌گوشهٔ. اطاق پنج دری. شش‌انگشتی.
جوجه تیغی . برهٔ دومادری . خونی، بمعنی
قاتل‌وخونگیر . هنری. گوهری یا گهری .
دانشی. کاری.صرفی. نحوی. عروضی، یعنی
داننده صرف ونحو وعروض. گشتی، بمعنی
گشت کننده. شرابی. تریاکی. بنگی. حشیشی.
چرسی، یعنی‌معتاد به شراب‌و ... ویاآشامنده
وکشنده شراب وتریاک و ... :

چنین‌گفت‌باگیوجنگی تژاو
که‌توچون عقابی‌ون چون‌چکاو .
فردوسی .

هزبری‌که سرهای شیران جنگی
ببوسید خاک قدم بنده وارش .
ناصرخسرو .

مپذیرقول جاهل‌تقلیدی
گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد .
ناصرخسرو .

زهولش دل وطبع روباه‌گیرد
دل شیرجنگی‌وطبع غضنفر .
ناصرخسرو .

سخن باخطرتواند کرد
خطری مرد را جدا زحقیر .
ناصرخسرو .

خطری را خطری داند مقداروخطر
نیست آگاه زمقدارشهان‌گاه‌وسریر .
ناصرخسرو .

نه ازخانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز.
ناصرخسرو
ناصرخسرو .

سخن حکمتی‌ای حجت زرخرد است
بآتش‌فکرت جز زرخرد را مگداز .
صرخسرو .

اگرقیمتی درخواهی‌که باشی
به آموختن‌گوهرجان بپرور .
ناصرخسرو .

قیمت سوی خدای بدین‌است خاق را
آنست قیمتی‌که بدین‌است قیمتش.
ناصرخسرو .

نوروزبه‌ازمهرگان اگرچه
هردو دوزمانند اعتدالی
ناصرخسرو .

اما جهد کن اگر چه اصیلی وگوهری باشی
گوهر تن نیزداری .
(منتخب قابوسنامه ص ۲۸) .

ملکُ الموت من نه‌مستی‌ام
من یکی پیرزال محنتی‌ام .
سنایی .

هنرتابد ازمردم گوهری
چونور ازمه وتابش از مشتری .
نظامی .

میان بسته هریک به گوهرخری
خریدار گوهر زهرگوهری .
نظامی .

به اقبال این گوهر گوهری
ازآن دایره دورشد داوری .
نظامی .

ترا دولت ، اورا هنریاوراست
هنرمند با دولتی درخوراست .
نظامی .

خیراز نام‌گشت نامی‌تر
شد برایشان زجان گرامی‌تر
نظامی .

وگرقیمتی گوهرنامدار
که ضایع نگرداندت روزگار .
سعدی .

گوهرقیمتی ازکام نهنگان آرند
هرکه او را غم جان است به دریا نرود .
سعدی .

لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سرسودائی را .
سعدی .

|| گاه لیاقت را رساند . و صاحب براهین العجم یاء لیاقت را قسم دوم از یاهای معروف شمرده و گوید : چنانکه گویی خوردنی وکشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن . این یاء در اضافت متحرک شود و چون اضافه به یای مخاطب شود به همزهٔ ملینه تبدیل یابد ...(انتهی) :
بودنی بود می‌بیار اکنون . رودکی .
و بفرمود تا تخم اسپرغمها ازکوه بیاوردند ودرختان بابیخ وهرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندند و آنچه نشاندنی بود بنشاندند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

از او(کیومرث) اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نوبد ونوخورش .
فردوسی .

سخن‌گفته شد گفتنی هم نماند
من ازگفته خواهم یکی باتوراند .
فردوسی .

مر اورا ز دوشیدنی چارپای
زهریک هزارآمدندی به‌جای .
فردوسی .

بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیزافزودنی .
فردوسی .

ما اینک سوی شهر می‌آییم آنچه فرمودنی است بفرماییم (ابوالفضل بیهقی). ملی‌تگین دشمن است . . . باوی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند برآن اعتماد نباشد ناچارکردنی است . (ابوالفضل بیهقی). عبدوس براثروی (آلتونتاش) بیامد ... وباز نمود که چندمهم دیگراست بازگفتنی باوی. (ابوالفضل بیهقی). مثالهایی که‌دادنی‌بودند بداد . (ابوالفضل - بیهقی) . چند دیگر بود سخت دانستنی . (ابوالفضل بیهقی) . فصل... آنچه نبشتنی بود بنبشت . (ابوالفضل بیهقی) . امیر گفت... نام‌دبیران‌ببایدنبشت... تاآنچه فرمودنی‌است‌فرموده‌آید.(ابوالفضل بیهقی). آنچه گفتنی است درچندمجلس باماگفته‌است وجوابهای جزم شنیده (ابوالفضل بیهقی) . از آن پیره زن حلواها وخوردنیها آرزو کردندی . (ابوالفضل بیهقی). جدهٔ بودمرا . . . چیزهای پاکیزه ساختنی ازخوردنی و شربتهای بغایت نیکو . (ابوالفضل بیهقی). امیرمسعود ... میزبانی کردی و خوردنیهای بسیارباتکلف آوردندی .(ابوالفضل‌بیهقی). خواجه فرمودتاخوردنی آورندوچیزی بخورد. (ابوالفضل بیهقی) . چون کارها بتمامی بهرات قرارگرفت سلطان مسعود... بونصر را گفت که آنچه فرمودنی است در هربابی فرموده آید . (ابوالفضل بیهقی) . پس فردا چون ما بیائیم آنچه فرمودنی است بفرمائیم . (ابوالفضل بیهقی) وما (سلطان مسعود) درین هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا ...آنچه نهادنی است باخانان ترکستان نهاده آید . (ابوالفضل بیهقی) . بدان وقت‌که امیرمحمود ازگرگان قصد ری کرد ... مواضعتی‌که نهادنی بود بنهاد . (ابوالفضل بیهقی) . خردمند مردمانرا. .. بدرگاه‌فرستیدتاآنچه فرمودنی‌است بفرمائیم. (ابوالفضل بیهقی) . در حال آنچه گفتنی بود بگفتیم ودل ویرا خوش کردیم . (ابوالفضل بیهقی) . آنگاه مقامه بتمامی برانم‌که بسیارنوا در و عجایب است اندرآن دانستنی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۷) .

رفته و فرمودنی مائده وفرسودنی
بودهمه‌بودنی کلک‌فروایستاد .
منوچهری .

آنکس‌که بود آمدنی آمده بهتر
وآنکس‌که بود رفتنی اورفته شده‌به .
منوچهری .

وآنراکه‌کشتنی بودفرمود تاکشتند وهرکه بازداشتنی بود فرمودتاحبس کردند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۰) .

چون همی بودما بفرساید
بودنی ازچه می پدیدآید .
ناصرخسرو .

ما سفر برگذشتنی گذرانیم
تاسفر نا گذشتنی بدرآید .
ناصرخسرو .

گرگ درنده‌گرچه کشتنی است
بهترازمردم ستمکاراست .
ناصرخسرو .

زآفاق وزانفس دوگوا حاضرکردش
برخوردنی وشربت من پیرهنرور .
ناصرخسرو .

نه فرسودنی ساختست این فلک را
نه‌آب روان ونه باد بزان را .
ناصرخسرو .

این رستنی است ناروان هرسو
وآن بی‌سخن است وین سوم گویا .
ناصرخسرو .

من بیمگان درنهانم علم من پیدا چنانک
فعل ونفس رستنی پیداست‌اندربیخ‌وحب .
ناصرخسرو .

تخم وبرو برگ همه رستنی
داروی ما یا خورش جسم ماست .
ناصرخسرو .

تازدوران فلک شاها جهانرا دیدنیست
تیرو تابستان ونیسان وزمستان دگر .
سوزنی .

مرا نگویی کاخربجای خاقانی
دگرچه خواهی کردن که کردنی کردی .
خاقانی .

دری دارم که‌آن درسفتنی نیست
بسی دارم سخن کان گفتنی نیست .
نظامی .

عشق توزدل نهادنی نیست
وین راز بکس‌گشادنی نیست .
نظامی .

ازتوقهرآمد وزمن تدبیر
هرکه‌گویم گرفتنی است بگیر.
نظامی .

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وآن موالیدش بحکم خلق نیست .
مولوی.

راه سنت کاروکسب کردنیست . مولوی .

کافر بسته دودست اوکشتنی‌است
کشتنش را موجب تأخیر چیست ؟
مولوی .

من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هرآنچه گفتنی است .
مولوی .

قلم بآمدنی رفت اگررضا بقضا
دهی وگرندهی بودنی بخواهد بود .
سعدی .

گرسر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیر و زودم .
سعدی .

خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت
گر کشتنیم بازبفرمای بابروی .
سعدی .

بگردان زنادیدنی دیده‌ام
مده دست برناپسندیده‌ام .
سعدی .

دهان گو زناگفتنیها نخست
بشوی این که ازخوردنیها بشست .
سعدی .

حدیث عشق جانا گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید .
سعدی .

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کارعیش کوش که کاری است کردنی .
حافظ .

یک دیده از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیاندیدنی است .
صائب .

ازبزرگان دیدن دربان مرا دلسردساخت
کرد یک دیدن زصد نادیدنی آزاده‌ام .
صائب .

هرچند نیست دردل ما... نوشتنی
ازاشک خود دوسطر بایما نوشته ایم .
صائب .

مرا بیزار کرد ازاهل دنیا دیدن دربان
بیک دیدن زصد نادیدنی آزادگردیدم .
صائب .

|| و درین شعر نظامی یاء در مصراع دوم بااینکه بآخرمصدرملحق شده لیاقت‌را نباشد بلکه معنی فاعلی ازآن مستفاد شود :

توانا ودانا بهربودنی
گنه بخش وبسیار بخشودنی .

ونظیراین جزمثال زیر دیده‌نشد وگویا چنین استعمالی برخلاف قیاس باشد :
شوی حلیمه راگفت ای زن همیترسم که این را از دیوچیزی رسیدنیست برخیز تا مااین را بنزدیک فلان‌کاهن بریم که اونیک‌داند. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
گاه در تداول عامه بجای «ی» مزید مؤخر «گار» آرند: مهمان ماندنی یاماندگار. رفتنی یارفتگار ویای لیاقت درتداول عامه علاوه‌بر معانی یاد شده‌گاه تحسین را رساند: خربزهٔ گرگاب خوردنی‌است. وگاه برای استعجاب باشد : کارهای این بچه دیدنی است (اعم ازنیک یابد).
ی . [ای] (مأخوذ ازعربی) .دیگرازیاهای معروف که درنظم ونثرفارسی آمده ، یائی‌است که بزعم برخی یاء متکلم است . این یاء را ودرفارسی زبانان به آخر کلمات‌عربی‌مستعمل در فارسی‌ملحق کرده‌اند: الهی، ربی ، مخدومی، اعتضادی ، امتی ، سیدی ، مولائی وجزآنها یعنی‌الهمن ، رب من ، مخدوم من و... :

بخورای سیدی بشادی وناز
هرکجا نعمتی بچنگ آری .
اسکافی .

کاشکی سیدی من‌آن تیمی
تاچوتبخاله گرد آن لبمی.
خفاف .

ای امتی زجهل عدوی رسول خویش
حیران من ازجهالت وشومی‌شما شدم .
ناصرخسرو .

بمدح ناصردین سیدی ومولائی...
سوزنی .

صبح شد ای‌صبح را پشت‌وپناه
عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه .
مولوی .

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستانست
و اگر عبدالله مجرمست از دوستان .
خواجه عبدالله انصاری .

اما حضرت مخدومی مرحومی در روضة ـ الصفا این روایت را تضعیف کرده .
(حبیب السیرچاپ طهران ص ۳۶۹) .
و در القاب و عناوین نامه نویسی تا چندی پیش متداول بود که مینوشتند نور چشمی ، فرزندی، قبله‌گاهی، استادی، والده مقامی ، خداوندگاری و غیره . و معلوم نیست درانیگونه الفاظ‌یاء متکلم‌عربی است که‌بآخر الفاظ فارسی‌هم میاورده‌اند یا نوعی یاء‌نسبت است که معنی مثل ومانند وبمنزلهٔ را میرساند وهم‌برعزت وگرامی‌بودن‌دلالت کند. اینگونه یاء درنثردورهٔ صفویه‌وتیموری بسیار استعمال میشده‌است : ازخدمت(۱) ارشادپناهی خواجه علاءالحق والدین که خلیفه‌حضرت خواجه بودند ...
خواجه علاءالحق والدین نوراللهمرقده بتکرار در مجالس صحبت بتاکید وتحقیق این‌معنی اشارت میکردند .
(انیس الطالبین صلاح بن‌مبارک بخاری) .

نویسد نورچشمی آفتاب آن‌صفحهٔ رورا
مه نو قبله‌گاهی‌خواند آن محراب ابرو را .
صائب .

وصاحب آنندراج یاء را در کلمات علامی و فهامی یاء مبالغه نامیده است . و صاحب نهج‌الادب‌نیزآرد: یاء برای مبالغه‌است‌چنانچه علامی وفهامی بمعنی علامه وفهامه، درعربی یعنی بسیاردانده‌وفهم کننده ... واین یاء در عربی مشدد میباشد و در فارسی مخفف مثل اوحدی بمعنی بسیاریکتا والمعی بمعنی‌بسیار ذکی . ودردقایق الانشاء آرد : خدایگانی، یعنی بسیار پادشاه بزرگ .وشهنشاهی، یعنی بسیار سرآمد پادشاهان . انتهی(۲) :
علامی وفهامی (مراد میرزا ابوالفضل است) درآئین‌اکبری نوشته . . . (تتمهٔ برهان) .
در وقت عرش آشیانی حکم بیاض معتبر از احکام دفتری بود. (تتمهٔ برهان) .
|| ودرتداول عامه‌گاه بجای الف ولام عهد ذهنی باشد چون : حسنی آمده بود . مردی آخرآمد .
|| وگاهی در آخر اسم علم برای تحقیر یا شفقت وعطوفت‌آید :
طالبی ! نازی !حیوانی ! بخت کوری . نورچشمی! تره‌به تخمش‌میکشدحسنی به‌بابا. دودولی!بزی ! این یک تکه نان پرپری من بخورم یا اکبری!
|| وگاه معنی‌زمان وظرف افاده‌کند : آخر عمری خودم را بد نام نمیکنم (یعنی دراین آخرعمر) .
ی . (حرف) (۳) درقدیم به آخر فعل ملحق می‌گردید ودر معانی و زیر به کار می‌رفت :
۱- برای‌استمرار، این‌یاء بجای«می» یا«همی» به آخر فعل ماضی ساده یا مطلق پیوند و بر استمرار و دوام دلالت‌کند و چون از شش صیغهٔ ماضی به دو صیغهٔ مفردمخاطب وجمع مخاطب ملحق نمی شود ، آن را ماضی استمراری ناقص هم نامیده اند .

چو باران بدی ناوداني نبود
به شهر (ری) اندرون پاسبانی نبود
فردوسی .

نوشت اینکه‌گردادگربودمی
همی مرد را نیز بستودمی .
فردوسی .

خردمند شاهی چونوشیروان
به هرمز بدی روز پیری جوان .
فردوسی .

نهادی یکی‌گنج خسرونهان
که نشناختی کهتری درجهان
فردوسی .

چو بودی سرسال نو فرودین
که رخشان شدی دردل ازهوردین .
فردوسی .

زکشور به درگاه شاه‌آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی .
فردوسی .

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی‌گیتی تاریک روشن .

---

(۱) خدمت دراینجا بمعنی: پیشگاه وحضرت و یاجناب آمده‌است . (۲) این‌توجیه هم صحیح بنظرنمیرسد نظراصح آنست که یاء را در اینگونه‌کلمات یاء نسبت بدانیم که بمعنی‌مثل‌ومانند و بمنزلهٔ باشد وهم برگرامی بودن وعزت دلالت کند . (۳) درقدیم ē تلفظ می شد .

خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن .
بلرزیدی زمین ارزیدنی سخت
که کوه اندرفتادی زو به گردن .
منوچهری .

هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی . (ابوالفضل بیهقی) وسخن پس از آن امیر با عبدوس گفتی .
(ابوالفضل بیهقی) .

مقدمی که ویرا ابوجعفر رمادی گفتندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

آب از حوض روان شدی .
(ابوالفضل بیهقی) .

مرد وزن که ایشانرا ازراه‌های نبهره نزدیک وی بردندی . (ابوالفضل بیهقی) .

چون خواستی که حشمت . . . براند . . . ایشان ...محاسن ومقابح آن ویرا بازنمودندی
(ابوالفضل بیهقی) .

این پادشاه . . . چنان نمودی که در بناها هیچ مهندسی را بکسی نشمردی .
(ابوالفضل بیهقی) .

مقرر بود که آن مشرفان در خلوت جایها نرسیدندی .(ابوالفضل بیهقی) . برآنچه واقف گشتندی بازنمودندی . (ابوالفضل بیهقی) .

هرچه رفتی بازنمودندی (ابوالفضل بیهقی). این آچارهار کامه‌هانیکوساختی وامیرمحمودرا بردی. (ابوالفضل بیهقی). بابتدای روزگار بافراط تربخشیدی . (ابوالفضل بیهقی) . چنین چیزها ازوی آموختندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

چون سال سپری‌شدی بیست وسی قبای دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

این مهتر... را بااین جامه‌ها دیدندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

بروزگار ... امیرمحمد درنهان کسان‌داشتی که جستجوی کارهای برادر کردندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی . (ابوالفضل بیهقی) .

در نهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

غلامانرا فرمودی تا درآمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره‌پاره کردندی .(ابوالفضل بیهقی) .

امیرچنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی . (ابوالفضل بیهقی) .

نگذاشتی که کسی ... ویرا یاری دادندی .
(ابوالفضل بیهقی) .

ویکی بود از ندیمان پادشاه (امیرمحمد) و شعروترانه خوش گفتی .(ابوالفضل بیهقی).

وی (عبدالرحمن) گفت ... امیر محمد این صوت ازمن بسیارخواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی. (ابوالفضل بیهقی). امیرالمؤمنین اعزازارزانی داشتی .
(ابوالفضل بیهقی) .

طاهر بدیوان کم آمدی واگر آمدی زود باز گشتی . (ابوالفضل بیهقی) .امیر گفت اگر مقرر گشتی چه کردی گفت (ابونصر) هردورا ازدیوان دور کردمی .(ابوالفضل بیهقی) .چون ازدر کوشک بازگشتی کو که سخت بزرگ باوی بودی.(ابوالفضل بیهقی).غازی شراب نخوردی وهرگز نخورده بودوازوی گربزتر و بسیاردان‌ترمردنتوانُد بود. (ابوالفضل بیهقی). حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان گذشتی. (ابوالفضل بیهقی) . دیگرمقدمان محمودی بدینجمله بدرگاه آمدندی (ابوالفضل بیهقی). آنچه‌ سن فرمودی نبشتمی و کارهامی براندی و وخلعتها وصلتهاء سلطانی میفرمودی .
(ابوالفضل بیهقی) .

جدهٔ بود مرا چیزهای پاکیزه ساختی .
(ابوالفضل بیهقی) .

نصر احمد احنف قیس دیگرشد چنانکه بدو مثل زدندی.(ابوالفضل بیهقی). ازآن پیره‌زن حلواها آرزو کردندی . (ابوالفضل بیهقی). او ...اخبارخواندی و بدان الفت گرفتندی.
(ابوالفضل بیهقی) .

آن پیره‌زن... ایشانرا پس ازنان خوردن چیزی بخشیدی . (ابوالفضل بیهقی) . این زن... آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی وامیررا ازآن سخت خوش آمدی.(ابوالفضل بیهقی). من ویارانم مطربان وقوالان وندیمان ببردیمی وآنجاچیزی خوردیمی . (ابوالفضل بیهقی). چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان باز-گشتندی ودبیران وقوم خویش ومرا بخوان بردندی ونان بخوردیمی وبازگشتیمی .
(ابوالفضل بیهقی) .

نامه‌ها که از کوتوال آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم فرستادی. (ابوالفضل بیهقی) . پدرما ... گفتی که‌رای وی(التونتاش)مبارکست. (ابوالفضل بیهقی). هروالی که‌آن ناحیت او را بودی همه ولایت وی را طاعت داشتندی. (ابوالفضل بیهقی) . امیرمسعود . . . بربامها آمدی .
(ابوالفضل بیهقی) .

مردی بیرون آمد ببست ابراهیم بن‌یوسف-العریف گفتندی او را . (تاریخ سیستان) . درمیان ایشان پنج زاغ بودبفضیلت رای... مشهور و زاغان در کارها اعتماد بر ایشان کردندی ودرحوادث بجانب ایشان مراجعت

نمودندی وملک ایشان مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی .
(کلیله ودمنه) .

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری .
سعدی .

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها برآتش چونی سوختی.
سعدی .

کسان که در رمضان چنگ ونی شکستندی.
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند .
سعدی .

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری .
سعدی .

سهمگین آبی که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش درربودی.
سعدی .

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغرآمدی.
حافظ .

آن عهد یاد بادکه از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی .
حافظ .

۲- در جمله های انشائی که ترجی و تمنی را باشد نیز یاء مانند جمله‌های شرطی بآخر فعل‌ملحق گردد. ترجی بمعنی امیدوار بودنست وبا موری تعلق گیرد که محتمل الوقوع و شدنی باشد در عربی الفاظ لعل (شاید) و عسی (امید است) را هنگام ترجی آرند و تمنی بمعنی آرزوکردنست و باموری تعلق گیرد که‌عقلا یاادعاءً محال‌وناشدنی‌ویاصعب-الحصول‌ باشد درعربی‌گاه تمنی لیت آرند ودرفارسی الفاظ ،کاش ،کاشکی،ای کاش، کاج مرادف آنست لکن در فارسی‌برای‌هر-یک از ترجی و تمنی الفاظ خاصی متداول نیست‌وعلاوه برکلماتی که یادکردیم الفاظ : بو ، بود ، شود ، باشد ، افتد، چه، چه-شود و مانند اینهارا در ترجی وتمنی هردو آرند وشمس قیس رازی‌گوید : در صیغت تمنی نیز بیاید (یاء ملینه) چنانکه : کاش بیامدی . کاشکی چنین بودی (المعجم چاپ طهران ص ۱۸۷) .

من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ... ودل‌نمی‌داد که ازپای قلعهٔ کوهتیز یکسوشویمی .(ابوالفضل بیهقی) .

آلتونتاش ... گفت بنده را خوشتر آن‌بود که ... به غزنین رفتی وبرسر تربت سلطان ماضی بنشستی . (ابوالفضل بیهقی).(۱)

(۱) در این دو شاهد از بیهقی ظاهراً ادات ترجی و تمنی وجود ندارد و یا شاید بتوان« دل نمی‌داد » و«خوشترآن بود» را ادات‌گرفت .

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی .
دقیقی .

کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چه تبخاله گرد آن لبمی .
خفاف .

کاشکی از من فراغتی حاصل آمدی و کاری را شایان توانمی بود. (کلیله ودمنه) .

گفتمست که یک روزی جانت ببرم چون دل
من بندهٔ آن روزم ای کاش چنانستی .
سنایی .

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یابه تو دسترسی داشتمی
یادراین غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی .
خاقانی .

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس .
نظامی .

ای کاج که بر من او فتادی
خاکی که مرا بباد دادی .
نظامی .

وکاشکی بردل بیرحم تو اعتمادی دارمی که خدمت مرا در حضرت تو وصولی میسر گردی تاپدر را بتیغ از پای در آرمی یا بزهر از پیش بردارمی و چنگ محبت در فتراك دولت توزنمی. (سندبادنامه ص ۷۵).

وسخن اوست که کاشکی که بدانمی که مرا دشمن میدارد و که غیبت میکندو که بدمیگوید تامن اورا سیم وزر فرستادمی . (تذکرة الاولیاء عطار) .

یارب چه شدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی .
سعدی .

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه بودگناه او من بکشم غرامتش .
سعدی .

حسن خوبان درجهان هرگز نبودی کاشکی
یاچوبود اندردلم کمترفزودی کاشکی .
سعدی .

کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش .
سعدی .

کاش بادل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش .
سعدی .

کاشکی خاک بودمی درراه
تامگر سایه بر من افکندی .
سعدی .

غم نیز چه بودی ار نبودی
آنروز که غمگسار برگشت .
سعدی .

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تادمی چند که ماندهست غنیمت شمرند .
سعدی .

ای کاشکی میان منستی ودلبرم
پیوندی اینچنین که میان من وغمست .
سعدی .

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تابخوابت دیدمی .
سعدی .

از منت دانم حجابی نیست جزبیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان درحجابت دیدمی .
سعدی .

وگاه ادات تمنی حذف شود :

بی پر و بی پا سفر میکردمی
بی لب ودندان شکرمی خوردمی
چشم بسته عالمی می دیدمی
ورد وریحان بی کفی می چیدمی .
مولوی .

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من برسر آن خوشزبان
ناله میکرد و فغان و های های
کای مرا بشکسته بودی هردوپای .
مولوی .

۳- این یاء را متقدمان درنقل وشرح رؤیانیز بهآخرافعال ملحق می کردند.

نخستین بارمؤلف این لغت نامه (مرحوم دهخدا) بدین نکته توجه کرد وآنرا یاء نقل رؤیانامید . این یاءبمعنی (کأن) است که عرب درگاه نقل خوابی آورد: فبات متوسداً حجرآفرای فیمایری النائم کان سلماً منصوباً الی باب السماء عند رأسه . (کتاب البلدان ابن الفقیه همدانی) .

ومرحوم بهارگوید : این یاء درفارسی بمعنی گویا وتوگفتی و نظیر آنست و بهمه ازمنه متصل میشود و تا قرن ششم در نظم و نثر الحاق آنرا بآخر افعال مراعات میکردهاند. ولی در قرن هفتم وهشتم رعایت آن ازمیان رفته (۱) وخواجه حافظ جایی آنرا آورده وجائی نیاورده است و آنجاکه آورده چنین است :

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کزعکس روی او شب هجران سرآمدی .

وآنجاکه نیاورده است :

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت وکار به دولت حواله بود.

(سبک شناسی ج ۱ ص ۳۴۷) :

و اینک شواهد آن :

بپوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک آیدی نزد من ورزکار.
ابوشکور .

چنین دید گوینده یک شب بخواب
که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی فراز آمدی
برآن جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می
مخور جزبه آیین کاوس کی .
فردوسی .

چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمدز آب
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در ودشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی.
فردوسی .

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی .
فردوسی .

چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
فردوسی .

دمان پیش ضحاك رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکا یک همان گرد کهتر بسال
ز سر تابپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چوسنگ
نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه
کشان ودوان ازپس اندرگروه.
فردوسی .

چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی
براوراه پیکار بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش یار .
فردوسی .

اباوی (نوشیروان) برآن گاه آرام وناز...
نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی.
فردوسی .

زبانرا بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی.
فردوسی .

---

(۱) دریں شعر هم علامت دعا (یارب) وهم ادات ترجی (چه شدی) هست .

(۱) ولی نظام قاری که درقرن نهم میزیسته نیز این قاعده را مراعات کرده چنانکه در پایان شواهد آورده ایم .

شهنشه چنین گفت با پهلوان
که خوابی بدیدم به روشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید
یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان شدندی برم
نهادندی آن تاج زر برسرم .
فردوسی .

چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست .
همه پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی .
فردوسی .

سیاوش را دیدم این دم بخواب
درخشان تر از ماه و از آفتاب .
که گفتی مرا چند خسپی بپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی .
فردوسی .

بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی و بسیار طاوس و خروس بودی ، من ایشانرا میگرفتمی و در زیر قبای خویش میکردمی و ایشان همی پریدندی ومیغلطیدندی. (ابو-الفضل بیهقی) .

شبی فرعون در خواب دید که آتشی ازبیت-المقدس برآمدی عظیم و گرد سرای فرعون راگرفتی ودر سرای او فتادی و سراهای او بسوختی ودرسراهای قبطیان افتادی وبسوختی وبنی اسرائیل را هیچ گزندی نکردی .
(تفسیر ابوالفتوح رازی) .

کنون در خواب دیدم ماه رویش
جهان پرمشک و عنبر کرده مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی
بدان یاقوت مشک آلود گفتی .
(ویس ورامین) .

واز آن خوابها یکی آن بود که جملهٔ جهان یکی انگشتری شدی وبانگشت وی اندرآمدی ولیکن اورا نگین نبودی . (نوروزنامه) .

بخواب دوش چنان دیدمی بوتت خیال
که آمدی برمن آن غزل‌سرای غزال
به ناز دربرم آوردی و مرا دیدی
ز مویه‌گشته چو موی و زناله‌گشته چو نال
زمهرگرم شدی در عتاب و ازدم سرد
سخن ازآن دهن تنگ تنگ‌گشته‌محال .
نجیب الدین جرفادقانی .

باقبال تو خوابی خوب دیدم
کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی .
نظامی .

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست .
سعدی .

شبی درواقعهٔ دیده‌ی که‌بحمامی رفتمی .
نظام قاری .

وصاحب قصص الانبیاء و نیزانیس الطالبین درنقل‌رؤیابجای الحاق یاءبآخر فعل ، (می) باول آن افزوده‌اند :
موسی درآنجا بخواب رفت وبخواب میدید (بجای‌دیدی)اژدهاازآن‌وادی‌روی‌بگوسفندان می‌نهد (بجای نهادی) عصا اژدها میگردد (بجای‌گردیدی) ودرآن‌وادی بجنگ مشغول میگردد(بجای‌گردیدی). (قصص الانبیاء) شبی بخواب‌دیدم که... ازآن‌بزرگ‌بتضرع‌ومسکنت التماس مینمایم ومیگویم ...آن‌بزرگ مرا میگویند. (بجای‌گویدی)(انیس الطالبین بخاری).

٤- در جمله های انشائی که شرط را باشد یائی بآخر فعل ملحق شودکه آنرا یاء شرطی نامند این یاء بآخرمضارع وفعل رابطه(است) هم ملحق‌گردد وبآخرصیغهٔ مفرد مخاطب‌هم می‌پیوندد. وبعضی شعرای‌متأخر درالحاق یاء شرطی‌به(است)و(نیست)قواعدی‌راکه‌استادان گذشته‌مراعات میکرده‌اندملحوظ نداشته اند. چه پیش از فعل شرطی باید ادات شرط مانند اگر . ار . ور . وگر . گر. چون . چو. ومانند اینها درابتدای‌جمله بیاید ولی شعرای یادکرده یاء را بآخر (است) ملحق کرده‌اند بی‌آنکه ازادوات مذکوردرجمله باشد(۱) :
وشمس‌قیس رازی ذیل (حرف شرط وجزا) آرد : وآن یائی است ملینه‌که دراواخرافعال معنی شرط وجزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی . اگربفروختی بخریدمی . (المعجم چاپ طهران ص ۱۸۷) .

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه .
شهید بلخی .

گر نه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زودغرس .
رودکی .

گر این می نیستی عالم همه یکسر خرابستی
وگر درکالبد جانرابدیلستی شرابستی
اگر این‌می بابراندر بچنگال عقابستی
ازاو تاناکسان هرگزنخوردندی‌صوابستی .
رودکی .

زخم عقرب نیستی برجان من
گر ترا زلف معقرب نیستی .
دقیقی .

گفت این کار جرجیس است جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی‌کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی) .

جرجیس بازرگانی کردی ... چون سال بر آمدی شمار اصل خواستهٔ خویش برگرفتی‌و سودکرد همه بدرویشان دادی . . . و گفتی اگر ازبهرصدقه‌نیستی من خواسته‌نخواستمی. (ترجمهٔ تاریخ طبری‌بلعمی) .

ملک گفت اگر چنین است که تو میگوئی بایدکه‌کارتو ازین‌بهترستی . (ترجمه‌تاریخ-طبری بلعمی).

شبی در برت‌گر بر آسودمی
سر فخر برآسمان سودمی .
منسوب به فردوسی .

اگر مهر باکین نیامیزدی
ستاره زخشمش فرو ریزدی .
فردوسی .

چون دو رخ او گر قمرستی بفلک بر
خورشید یکی ذره زنور قمرستی .
عنصری .

اگر توقف‌کردمی... اثربزرگ این‌خاندان مدروس‌گشتی . (ابوالفضل بیهقی) .

اگر شایستهٔ شغلی بدان نامداری نبودی (آسفتگین) نفرمودی. (ابوالفضل‌بیهقی) .

اگر آرزوی در دنیا نیافریدی‌کس سوی... جفت ... ننگریستی . (ابوالفضل‌بیهقی).

اگر توقف‌کردمی ... تا ایشان بدین شغل پردازندی بودی‌که نپرداختندی. (ابوالفضل بیهقی) .

بدرگاه رفتن صواب تر ... اگر بار یابمی فبها و نعم واگر نه بازگردم . (ابوالفضل بیهقی) .

ومیبایدکه چون تو ده تن‌استی ونیست وجز ترا نداریم . (ابوالفضل بیهقی) .

گر خبرستیت که توکیستی
کار جهان پیش تو بازیستی .
ناصرخسرو .

رمز سخنهای من ار دانیی
قول مثت مرده بشادیستی .
ناصرخسرو .

ماه نو چون زورق زرین نگشتی هرشبی
گرنه این گردنده‌گردون نیلگون‌دریاستی.
ناصرخسرو .

دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دستگزارستی.
ناصرخسرو .

گرکار بنامستی ازدوستی عمر
فرزند ترا عمر بودستی‌عمار.
ناصرخسرو .

(۱) رجوع به سبک شناسی‌بهارج ۱ص ۳۵۰ شود .

گر خردمند بقایافتی ازسفله جهان
همه هیبش هنرستی سوی دانا ببقاش.
ناصرخسرو .

کامستی اگر پایدی ولیکن
کامی که نپاید نباشد آن کام .
ناصرخسرو .

خویشتن خود را دانستیی
گرت یکی داناهادیستی .
ناصرخسرو .

گر تو بدانستیی که فضل تو برخر
چیست کجامانده‌ای‌ژنده‌وشکم‌خوار .
ناصرخسرو .

گر تو تن خود را بشناسیی
نیز ترا بهتر از آن چیستی .
ناصرخسرو .

پشت‌این مشت مقلد خم که کردی‌درنماز
در بهشت ارنه امید قلیه وحلواستی .
ناصرخسرو .

نزدیک او اگر خطرش هستی
یک شربت آب کی خوردی کافر .
ناصرخسرو .

گر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز نار وعرعر .
ناصرخسرو .

اگر بحرمت وقدر و بجاه درعالم
کسی بماندی ماندی رسول‌نام‌آور .
ناصرخسرو .

اگر اهل آفرین نیمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم .
ناصرخسرو .

گرکردی این عزم کسی‌را ز تفکر
نفرین‌کندی هرکس برآز ربتگر .
ناصرخسرو .

دماغ ما زخرد نیستی اگر خالی
نرانده‌ایمی گستاخ وار خربخلاب.
سوزنی .

اگر او آدمیستی زان سر
بیگنه بیندی عقاب‌وعذاب.
سوزنی .

گر سزبدی ازپس جدش دگر پیغمبری
امت جدش برآنندی که پیغمبر سزد .
سوزنی .

چون سوی عبدالله خطیب آمد او را ملامت نمود وروی‌ترش کرد وگفت اگرنه‌آنستی که تو هنوز خردی ... ترا امروز مالشی‌دادمی (نوروزنامه) .

اگر نه آنستی که امیر جعفر قانعست بانه آن دل وتدبیرورای‌وخردکه وی دارد همهٔ‌جهان گرفتستی . (تاریخ سیستان) .

اگر من خودرا جرمی شناسمی در تدارک غلوو‌التماس‌ننمایمی. (کلیله‌ودمنه) . اگرمرا هزار جانستی وبدانمی که در سپری شدن آن ملک‌را فائدتی باشد . . . یکساعت بترک همه بگویمی وسعادت دوجهان درآن‌شناسمی (کلیله ودمنه) .

و اگر باما درین باب مفاوضتی رفتی پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ نگشتیی ودر ملامت عاجل وعقوبت آجل نیفتاده‌یی . (سندبادنامه ص ۱۲۷).

زحل گر نیستی هندوی این نام
بدین پیری درافتادی‌ازین‌بام .
نظامی .

گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو تاج وتخت می‌بخشی بمحتاج .
نظامی .

اگر معزی وجاحظ بروزگار منندی
بنظم ونثر هماناکه پیشکار منندی .
خاقانی .

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی .
مولوی .

زر ونقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیرکان .
مولوی .

گر نبندی واقفان امر کن
درجهان‌ردگشته‌بودی‌این سخن
مولوی .

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هرجانی مسیح آساستی .
مولوی .

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجاگر بماندندی مرا.
مولوی .

اگر دوست با خود نیازردمی
کی از دست‌دشمن جفابردمی.
سعدی .

گر آنها که میگفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا بودمی .
سعدی .

گر آن شبهای با وحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز .
سعدی .

گرآن ساقی که مستانراست‌هشیاران بدیدندی
زتوبه توبه کردندی چو می بردست‌خماران.
سعدی .

عشق در عالم‌نبودی گرنبودی‌روی زیبا
ورنه گل‌بودی‌نخواندی بلبلی‌برشاخساری .
سعدی .

ای دریغاگر شبی‌در بر خرابت دیدمی
سرگران‌ازخواب‌وسرمست‌ازشرابت دیدمی.
سعدی .

سود دریانیک بودی گرنبودی بیم‌موج
صحبت‌گل‌خوش‌بدی گرنیستی‌تشویش‌خار.
سعدی .

۵- دیگر از یاهای ملحق به فعل یاء شرطی است که برتردید وشک دلالت کند و پیش‌از آن الفاظی از قبیل چون ، چو ، گویی ، پنداری وگوئیاآرند. علاوه برتردیدرایحه‌ای از تشبیه نیز درآن باشد (۱) :

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
ویاچون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
قدح گوئی‌سحابستی ومی قطرهٔ‌سحابستی
طرب گوئی که اندر دل‌دعای‌مستجابستی.
رودکی .

می برآن ساعدش از ساتگنی‌سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی برماهی شیم .
معروفی .

گلستان بهرمان‌دارد هماناشیر خوارستی(۲)
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد .
فرخی .

چیست این خیمه که‌گویی پرگهر دریاستی
یاهزاران شمع در پنگانی از میناستی.
ناصرخسرو.

جرم گردون تیره وروشن‌دراو‌آیات‌صبح
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی.
ناصرخسرو .

صبح‌را بنگرپس‌پروین بدان ماند درست
کزپس سیمین‌تذروی بسدین عنقاستی.
ناصرخسرو .

رنگ نیابی همی از علم وبوی
گویی نه چشم و نه بینیستی .
روی نیاری بسوی شهر علم
گویی مسکنت به وادیستی .
ناصرخسرو .

گوییی هست کف واهب او
قهرمان خزانهٔ وهاب .
سوزنی .

دارد شره جود برآن‌گونه‌که‌گوئی
دیوانه شدستی کف تو بندشکسته.
سوزنی .

تعالی‌الله چه رویست‌این‌که‌گوئی آفتابستی
وگرمه‌را حیابودی‌زحسنش‌درنقابستی.
سعدی .

چنان مستم‌که پنداری نماند امیدهشیاری
بهش‌بازآمدی‌مجنون اگرمست شرابستی.
سعدی .

۶- مرحوم بهارنوعی یاء در شواهدی‌آورده و آنرا (یاء مطیعی‌یاانشائی غیرشرطی)نامیده است با مثال از تاریخ سیستان : و ماکان

---

(۱) این‌آمیختگی به تردید و تشبیه فارق میان این قسمت و قسمت ٤ است که قبلا مذکور شد.

(۲) سیاق جمله تردید را باشد .

را دشمن داشتی امیر خراسان یکروز شراب همی خورد گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفررا بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد اوگیریم. (تاریخ‌سیستان‌ص ۳۱۶). که یاء اول یاءاستمراری‌ویاء«بایستی» و(بدیدیمی) یاء مطیعی است یعنی می‌بایست ببینم واین یاء بین یاء استمراری و یاء تمنی است (۱) .

مثال دیگر از تذکرة الاولیاء : بار دیگر بساخت ونزدیک‌او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی(۲)(یعنی بخورد) مثال‌دیگر: آنرا برداشت وجائی نیافت که بنهادی (۳) (یعنی بنهد باصطلاح امروز) (سبک شناسی ج ۲ ص ۳۴۷) .

خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منت نهادی . (ابوالفضل بیهقی) .

نگذاشتی که کس ... وی‌را یاری دادندی . (ابوالفضل بیهقی) .

هدیهٔ پای تو زر بایستی
رشوهٔ رای‌تو زربایستی...
خاقانی .

خاک بغداد در آب بصرم بایستی
چشمهٔ دجله میان جگرم بایستی .
خاقانی .

۷ـ وگاه باشدکه یاء و (می) یا (همی) در یک فعل جمع آیند و هیچیک از ادات و علامات شرط وترجی وتمنی و دعا و تردید هم در جمله نباشد ظاهراً اینگونه یاء اگربه مفرد غایب ماضی پیوندد توان‌گفت ضمیر غیاب است در برابر ضمیر خطاب که بمفرد مخاطب پیوندد وشاید بسبب اینکه یاء غیاب مجهول است رفته‌رفته درکتابت هم از میان رفته است لیکن اگر به صیغه‌ای ملحق شود که ضمیر متصل دارند مانند متکلم وغیرآن درآن هنگام یاءرا توان‌برای تأکید استمرار یازایده دانست :

بکردار نیکی همیکردمی
وزالفغدهٔ خود همیخوردمی .
ابوشکور .

باخویشتن صدوسی تن طاوس... آورده‌بود درگنبد بچه میآوردندی. (ابوالفضل‌بیهقی).

اندر ستیهش است بمن این زن
مینازدی به چادر و شلوارش.
ناصرخسرو .

احمق پرستدی و همی ابله
قلبست‌قلب سکهٔ بازارش.
ناصرخسرو .

چون همی خواستی‌گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم .
ناصرخسرو .

پس مرد را میآوردی و هردوکتف او بهم میکشیدی وسولاخ میکردی وحلقه در هردو سولاخ‌کتف او میکشیدی . (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۸) .

پیوسته برکسی‌بهانه جستی تامال‌او میستدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۴) .

تاازهمهٔ جوانب آنچه رفتی وتازه‌گشتی‌معلوم او میگردانیدندی و برحسب آن تدبیر کارها میکردی . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۳) .

وپیوسته بزرگان‌را میکشتی‌ومردم فرومایه‌را برمیکشیدی . (فارسنامهٔ‌ابن البلخی‌ص۹۸).

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات
میرسیدی در دو عالم بهره‌ات .
مولوی .

هرکسی تدبیر و رائی میزدی
هرکسی‌درخون‌هریک‌میشدی.
مولوی .

او جواب خویش بگرفتی از او
وز سؤالش می نبردی غیر بو .
مولوی .

بهر صیدی میشدی برکوه و دشت
ناگهان دردام عشق اوصیدگشت.
مولوی .

هرطرف اندر پی آن مردکار
میشدی پرسان او دیوانه وار .
مولوی .

ـــــ دیگر از انواع یاهای ملحق به فعل ، یائی است که به فعل دعا ملحق می‌شود:

گرفته بادی مشکین دو زلف دوست‌بدست
نهاده‌گوش به آوای زیر و نالهٔ بم .
فرخی.

همایونی وفرخنده چنین بادی همه ساله
ولی‌درسایهٔ تو شاد وتو درسایهٔ یزدان.
فرخی .

زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن .
منوچهری .

یارب بدهی اورا در دولت ودرنعمت
عمری به‌جهانداری عزی‌به‌جهانخواری.
منوچهری.

چو بود شفقت‌اوعام‌برهمه عالم
براو خدایا رحمت‌کنی‌به فضل عمیم.
سوزنی .

خداوند من عصمةالدین همیشه
بجز ساکن ستر عصمت مبادی .
انوری .

|| در شواهدی‌که ذیلا نقل می‌شود نوع یاء مشخص‌نیست ولی ازآنجاکه بکار برندگان این شواهدکسانی‌نیستندکه مانند متأخران‌این یاهارا در غیر موقع خود بکاربرند احتمال می‌توان دادکه لهجهٔ خاص باشد ووابهرحال قدما موارد استعمال آنها را می شناخته‌اند و برای اینکه باب‌تحقیق مفتوح ماند جداگانه آورده شد :

درمیان اهل دنیا حق نماندستی ولیک
مؤمنان اهل بیت اندر میانند ای‌رسول.
ناصرخسرو .

سری که اهل‌قلم پیش‌اوقلم کردار
همیشه بسته میانندی وگشاده دهن .
سوزنی .

نه خطاگفتم خطاکو غازی شمشیر زن
تابه پیش او صفات نفس‌کافرگوییی.
عطار .

چنان واجب‌کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی‌وچون سخن‌گویند ‹ن بشنودمی. (ابوالفضل‌بیهقی). بزرگان... درمیان‌زمین غور ممکن نگشت که‌درشدندی. (ابوالفضل بیهقی). دروقت ساخته‌باسواری انبوه پذیرهٔ بنه آوردی و همه بنه پاک غارت کندی . (ابوالفضل بیهقی).

ی . [ای] (پسوند) به‌آخر کلمه درآید و نشانهٔ نکره‌بودن باشد وآن‌ازانواع یاءمجهول است . شمس قیس رازی یای نکره را ذیل «حرف نکره»آورده وگوید: وآن‌یائی‌است ملینه‌که در آخر اسماء علامت نکره باشد ، چنانکه اسبی خریدم . غلامی فروختم . (المعجم چاپ تهران ص ۱۸۷) .

درباء نکره فقط تنکیراسم‌منظوراست‌بی‌آنکه افراد یا جمع بودن‌آن ملحوظ‌شود ، ازاینرو این یاء همیشه به‌اسم نکره پیوند والحاق‌آن به معرفه روا نباشد مگر هنگامی که صفات خوب یا بدی را که اسم خاص بدان شهرت دارد در نظرگیرند ودرآن صورت در حکم اسم عام می‌شود،چنانکه گوییم فلان‌افلاطونی است . یعنی دانائی مانند افلاطون است :

عیسیی‌گاه دانش‌آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی .
نظامی .

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی درجنگ شد .
مولوی .

نیک شناسد‌آسمان‌آب توزآتش عدو
فرق‌کند محک دین بولهبی زبوذری .
خاقانی .

بخوان معنی‌آرائی براهیمی پدیدآمد
زپشت‌آزر صنعت علی نجارشروانی .
خاقانی .

همتم رستمی‌است کزسردست
دیوآزافکند بناوردی .
خاقانی .

---

(۱) آیا یاء تمنی نیست ؟ (یادداشت لغت‌نامه). (۲) تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۲۴۱ . (۳) تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۳۳۵ .

سوختم درچاه صبر از بهر آن خوب چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی .
حافظ .

وگاه که اسم خاص را بمنزلهٔ کلمهٔ مبهم چون فلان و بهمان آرند نیز الحاق یاء نکره به آخر آن روا باشد چنانکه در تداول عامه گویند : زیدی از عمروی طلب دارد . و قدما گاه اسم اسم خاص را بمنزلهٔ عام قرار میدادند، چنانکه جیحون و دجله را بمعنی مطلق رود می‌آوردند و سعدی به همین جهت یاء نکره را به آخر دجله آورده است و گوید :

شنیدم که یک بار در دجله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای .
سعدی .

و در مواردی که (همه) یا (هر) باول کلمه در آید یاء آخر آن نکره باشد چه این الفاظ که از ادات عموم اند با وحدت منافی باشند : وبهر پانزده روزی اندروی روز بازار باشد. (حدود العالم) .

پراکنده در دست هرموبدی (۱)
ازو بهره‌ای برده هربخردی .
فردوسی .

روان نامشان درهمه دفتری
شده هریکی شاه بر کشوری .
فردوسی .

بپرسیدم ازهرکسی بیشمار
بترسیدم ازگردش روزگار .
فردوسی .

وتدبیرهر کاری اینک بواجبی فرموده میآید (ابوالفضل بیهقی) . وآن طایفه ازحسدوی (بونصر) هرکسی سخنی کرد بحضرت خلافت. (ابوالفضل بیهقی) .

هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن میشنود . (ابوالفضل بیهقی) .

میخواستم ... هریکی ازایشان را بمقدار و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشت اندر رسانیدن. (ابوالفضل بیهقی) .

نامه نبشته گشت که این .. . فرمانها خواسته آمد درهر بابی. (ابوالفضل بیهقی) . ری از آن بما داد تاچون اورا قضای مرگ فرا رسد هرکسی برآنچه داریم اقتصار کنیم . (ابوالفضل بیهقی) .

گلهٔ دزدان ازدور بدیدند چو آن
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد .
لبیبی .

حامد اوگفت کآید هرفرازی رانشیب
ناصح اوگفت آید هرنشیبی را فراز .
سوزنی .

فرق نتوان کرد نورهریکی
تا نیاموزد نگوید بیشکی .
مولوی .

مشتاق توام باهمه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی و خطائی .
سعدی .

همه تخت وملکی پذیرد زوال
نماند بجزملک ایزد تعال .
سعدی .

باطبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی .
سعدی .

و هنگامیکه یاء بآخر کلمهٔ جمع ملحق شود نیزنکره است ودرآن معنی وحدت نباشدچه جمع با وحدت در یکجا فراهم نیایدچنانکه گوئیم : مردانی را دیدم .

کسانی که جویای راه حق‌اند
خریدار بازار بیرونقند .
سعدی .

همچنین وقتی که کلمهٔ « یک» به اول اسم‌در آید یاء آخرآن نکره باشد :
یک چیزی بردل ما ضجرت کرده است . (ابوالفضل بیهقی) .

یک زنی باطفل آوردآن جهود
پیش آن بت وآتش اندرشعله بود .
مولوی .

در بیابان این شنو یک قصه‌ای
تابری ازسرگفتم حصه‌ای .
مولوی .

وگاه یاء نکره بآخر (یک) ومعدودآن هردو ملحق شود چون :

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود وسیاه .
فردوسی .

یکی کودکی خرد چون بیهشان
زکارگذشته چه دارد نشان .
فردوسی .

یکی دختری داشت خاقان چوماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه .
فردوسی .

چوآمد بنزدیک ایران سپاه
یکی نامداری بشد نزد شاه .
فردوسی .

بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیا نوش‌نام .
عنصری .

یکی گردنده کوهی برشد ازدریا سوی گردون
که جز کافورومروارید وگوهرنیست درکانش
ناصرخسرو .

یکی وزیری ازترکستان آمده بود واوردان خداست . (تاریخ بخارای نرشخی).
چون قتیبه بیکند بگشاد در بتخانه یکی بتی سیمین یافت بوزن چهار هزار درم . (تاریخ بخارای نرشخی) .

ومرحوم بهاردرسبک شناسی ازاحسن التقاسیم مقدسی نقل کندکه :
درزبان بخارائیان تکراری است نه بینی که چگونه گویند : « اعطیت یکی درمی » و «رأیت یکی مردی» ودیگران گویند: «اعطیت۔ درمی»وقس علیه.(سبک شناسی ج ۱ ص ۲۴۵) بقول مقدسی... درزبان مردم بخارا تکراری بوده است که با وجود یاء وحدت به آخر اسامی لفظ«یکی» نیز قبل از آن می‌آورده‌اند ومی گفتند: «یکی درمی» و«یکی مردی» واین معنی صحیح است ... اما این قاعده مختص زبان مردم بخارا نبوده است چه در تاریخ سیستان و در شاهنامهٔ فردوسی نیز این قاعده را سراغ داریم . (سبک شناسی ج ۲ ص - ۳۲۰) . ایضاً مرحوم بهار در جلد اول سبک شناسی (ص ۴۱۵ تا ۴۱۷) ذیل یاء وحدت وقید وحدت آرد : چنانکه درضمن نقل قول مقدسی گفتیم فصحای زبان دری بجای یای تنکیر براسم یاصفت لفظ «یکی» را براسم علاوه می کردند وگاه یاء تنکیر و هم «یکی» را با هم می‌آوردند مثال ازتاریخ سیستان : «از بزرگی وفخراوی یکی آن بود که بروزگارضحاک که هنوز ۱۴۰ سال بیش نبود یکی اژدها راکه چند کوهی بود تنها بکشت بفرمان ضحاک.» (ص ۵) ... «اندر سیستان عجایبها بودست.. . یکی آنست که یکی چشمه ازفراه ازکوهی همی برآمد و بهوااندر دوازده فرسنگ همی بشد وآنجا بیکی شارستان همی بیرون نشد» (ص: ۱۴) ... «هم بفراه ... یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا برنرسد و از زبرسون کس آنجا نتواند آمد و ازآن سوراخ ازهزارسال باز یکی مار بیرون آید» (ص ۱۴) واستعمال (یک) بدون یاء نکره یا استعمال (یک) بدون (یاء) یا با استعمال (یاء) بعدازاسم چنانکه بگوییم: یک ماربیرون آمد . یا یک کوهی بود ازفصاحت بدور و درنظم ونثرقدیم نیست .

درشواهدذیل معدود(یکی) پس از آن آمده است:

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
زگرد سواران هوا تیره گشت .
فردوسی .

بجائی یکی بیشه دیدم براه
نشانم ترا درکمین با سپاه .
فردوسی .

(۱) یاء در اینگونه موارد ترجمه تنوین عربی است وچون تنوین در عربی علامت تنکیر است یاء نیز درفارسی نکره باشد .

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله ودون وژکور .
رودکی .

نشسته براو شهریاری چوماه
یکی تاج برسر بجای کلاه .
فردوسی .

یکی نامه بود ازگه باستان
فراوان بدو اندرون داستان .
فردوسی .

یکی پهلوان بود دهقان نژاد .
فردوسی .

یکی مرد را گفتم که حال چیست .
(ابوالفضل بیهقی) .

یکی هاتف انداخت درگوش پیر
که بیحاصلی روسرخویش گیر .
سعدی .

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد
خنک نیکبختی که درآب مرد .
سعدی .

لیکن دراشعار ذیل معدود حذف شده است :
یکی درنشابوردانی چه گفت
چوفرزندش ازبینوائی نخفت .
سعدی .

یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایازای شگفت
یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیرزورآوری خواست کرد .
سعدی .

یکی شاهدی درسمرقند داشت
که گفتی بجای ثمر قند داشت .
سعدی .

اما موارد حذف یاء بعد از اسم بیشتراست :
بدنبال چشمش یکی خال بود .
که چشم خودش هم بدنبال بود .
فردوسی.

و این استعمال اخیردرشعر بیشتر است ودر نثرکمتر وگاه اسم بعدازین قید حذف میشود وقید مذکور«کسی » یا شخصی معنی میدهد:
یکی گفتش ایمرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا رهنمای .
سعدی .

یکی برسرشاخ وبن میبرید
خداوند بستان نگه کرد ودید .
سعدی .

واین هم استعمال متأخران است وازشعردرنثر واردشده ودرنثرقدیم نظیرش دیده نشده وقدما دراین موارد «کسی» و «مردی» و مانند آن میاوردند. ونیزهرگاه مسندالیه یامفعول دارای صفت باشد یاء نکره را برخوداسم موصوف درآورندنه برصفت آن، چنانکه گویند : مردی دانا ـ شیری سیاه ـ قبائی ارغوانی و اگر مراد تأکید باشد صفت را بر موصوف مقدم آورند . مثال از اسرار التوحید : «او را سلام گوی و بگوی که امروزسرد روزی است (ص ۲۸۶) . واگرقید وحدت برسرآن در آید یا را بردارند وگویند: یکی مرد دانا ـ یکی شیرسیاه ـ یکی قبای ارغوانی ـ یکی سرد روز ومانند آن :

چو بشنید ازو نامور این سخن
یکی پاسخ نغزافکند بن .
فردوسی .

ونیزگاهی قید وحدت را برای تأکید آورند و آنرا بر سر مفعول درآورند :
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله ودون وژکور .
رودکی .

و در نثرهم گاهی نظیر آن آمده است .
یاء تنکیر در اسامی نیز گاهی حذف یشود مو این مربوط برسم الخط است . مثال از بلعمی :
«ایدون گویندلیکن جهان تا بود آتش پرستی بود وهمه ملوکان جهان آتش پرستیدندی تابوقت که ازیزدگرد شهریارملک بشد وبمسلمانان افتاد.» که یاء وقتی را ازخط حذف کرده است وگمان من آنست که این حذف یامربوط برسم الخط قدیم باشدچه صوت این یاباکسره یکی است وصدای یائی نداردبنابراین آنرا درخطوط قدیم حذف کرده بجای آن کسره ای میگذاشته اند واین رسم الخط تاقرن نهم ودهم هجری هم درکتب خطی دیده میشود. انتهی ودراین شعر فردوسی نیز یاء حذف شده است
بیابان که اندرخور رزم بود
بدان جایگه مرزخوارزم بود .
یعنی بیابانی .

|| و یاء نکره گاه بمعنی (آن) آید مانند چیزی که ازخدا پنهان نیست ازشما چه پنهان یا چیزی که عوض دارد گله ندارد . چیزی که نپرسند توازپیش مگوی . چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه ای . چیزی بگو که بگنجد .

این یاء چون غالبا پیش از«که»موصول آید آنرا یاء موصول نیز نامند همچنین بدین یاء اسامی: یاء اشارت. یاء ایمائی . یاء تعریف. یاء وصفی ، توصیفی نیزداده اند:
دلی کو پرازداغ هجران بود
دراو وصل معشوق درمان بود .
ابوشکور .

درختی که تلخش بودگوهرا
اگرچرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
ازوچرب وشیرین نخواهی مزید .
ابوشکور بلخی .

بدوگفت روبا سپهبد بگوی
که امشب زجایی که هستی مپوی .
فردوسی .

ما به جانب عراق مشغول گردیم ووی به غزنین تا سنت پیغمبرما . . . بجای آورده باشیم و طریقی که پدران ما برآن رفته اند نگاه داشته آید . (ابوالفضل بیهقی) .
گفت چه گوییداندرمردی که نامهٔ مزور ازمن به عبدالله الخزاعی برده است .
(ابوالفضل بیهقی) .
امیردرخلوتی که کرده بود درراه چیزی بیرون داد در این باب . (ابوالفضل بیهقی) .
سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پیهاء پای سست شود و برنتواند خاست . (نوروزنامه) .
عادت ملوک عجم چنان بود که ازسرگناهان درگذشتندی الاازسه گناه یکی آنکه رازایشان آشکارا کردی ... ودیگر کسی که فرمان را دروقت پیش نرفتی . (نوروزنامه) .
رندی که بخورد و بدهد به ازعابدی که روزه بدارد وبنهد . سعدی .

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر زجامهٔ که دروهیچ مرد نیست .
سعدی .

دلی که عاشق وصابربود مگرسنگ است .
سعدی .

روزیکه زیر خاک تن ما نهان شود .
سعدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند .
حافظ .

حذف این یاء نیز روا باشد :
عالم که کامرانی وتن پروری کند
اوخویشتن گم است که را رهبری کند .
سعدی .

یعنی عالمی که .

|| وگاه یاء بمعنی «هر» باشد :
شبی دوتومان اجاره این اطاق است یعنی هر شب . روزی دویست تن راطعام دهند، یعنی هرروز .

بروزی دوکس بایدت کشت زود
پس ازمغزسرشان بیاید درود .
فردوسی .

بفرمان او بودکاری که بود
زباژ وخراج وزکشت ودرود .
فردوسی .

کسی کوخرد را ندارد زپیش
دلش گردد ازکردهٔ خویش ریش .
فردوسی .

شغلی وفرمانی که باشد بنامه راست باید کرد.
(ابوالفضل بیهقی) .

ایزد مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است . (ابوالفضل بیهقی) .

چون یکی جفبوت پستان بنداوی
شیردوشی زوبروزی یک سبوی .
طیان .

کسی را کش توبینی درد کولنج
بکافش پشت وزوسرگین برون لنج .
طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی) .

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوارملک خویش بکند .
سعدی .

|| وگاه از یاء نکره معنی «هیچ» یا «احدی» مفهوم شود : مردی بعفاف او نیامد .
یعنی هیچ مرد : انک لن تفلح العام ولاقابل ولاقاب ولا قباقب . . .
یعنی توگاهی رهائی نیابی . (منتهی الارب).
یبس محرکهً ، خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد . (منتهی الارب) یعنی هیچگاه ترنگردیده باشد. ونیزدراین مثالها :
مردی بخوبی اونیامد . زنی چون اودیده نشد. روزی بی او نبودم . شبی نیست که درخیال تونباشم. کسی نیامده است. احدی درآنجانیست. چیزی نخورد و. ...

ستاره ندیدم، ندیدم رهی
بدل زاسترماندم ازخویشتن .
ابوشکور .

بگفتند کای خسرو رای وداد
ندارد کسی چون تومهتربیاد.
فروسی .

برنج اندراست ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج .
فردوسی .

چون روزی دوبرآمد وازماکسی نرفت دلش بجایها شد . (ابوالفضل بیهقی) .
که هرکس پس شغل خویش روند که فرمان نیست ازشما کسی نزدیک وی رود .
(ابوالفضل بیهقی) .
تا مقررگردد که بی آنکه خونی ریخته آید کارها قرارگرفت . (ابوالفضل بیهقی) .
دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویندوقصدی کنندوبمرادی رسند .(ابوالفضل بیهقی). ما ویرا (امیرمحمد) بدیدیم وممکن نشد تا خدمتی یا اشارتی کردن .
(ابوالفضل بیهقی) .
این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید ویا مالی حاصل شود .
(ابوالفضل بیهقی) .

دادهٔست بدوملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار .
منوچهری .

کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز
بجوانی و بزوروهنرخویش مناز .
لبیبی . (بنقل ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .
ملوک عجم دوچیز زرین کسی را ندادندی یکی جام ودیگر رکاب . (نوروزنامه) .

تا نیاموزد نگوید صدیکی
وربگوید حشوگوید بیشکی .
مولوی .

وین عمارت بسر نبردکسی . سعدی .

هرگز حسد نبردم بر منصبی ومالی
الابرآنکه دارد با دلبری وصالی .
سعدی .

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذرکرد وگذر نکرد خوابی .
سعدی .

به‌چه دیرکردی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی ونکردند مؤذنان ثوابی .
سعدی .

چیزیم نیست ورنه خریدارهرششم .
حافظ .

|| یاء نکره در چند مورد افادهٔ گونه و نوع وصنف کند :
۱- هنگامی که «هیچ» به اول کلمه درآید :
پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد ولواء ... چنانکه هیچ پادشاهی را مانندآن ندادستند . (ابوالفضل بیهقی) .
همهٔ اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد وهیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف .
(ابوالفضل بیهقی) .
۲- آنگاه که به آخراسماء ومصادر پیوندد :
... ازوی نیکویی و شادیی آید چنانکه هیچ شادی به آن نرسد . (ابوالفضل بیهقی).

بدست دوستان برکشته گشتن
زدنیا رفتنی باشد بتمکین .
سعدی .

۳- درآخر مصادری که بتقلید عربی ازلفظ فعل آرند وگویا بجای تنوینی است که درآخر مفعول مطلق عربی آید:

بغرید غریدنی چون پلنگ
چوبیدارشد اندرآمد بجنگ .
فردوسی .

بخندید خندیدنی شاهوار
که بشنید آوازش ازچاهسار .
فردوسی .

بارزیدی زمین لرزیدنی سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردن .
منوچهری .

بفرمود تا ویرابزدند زدنی سخت.
(ابوالفضل بیهقی).
امیر باردارد باردادنی بشکوه .
(ابوالفضل بیهقی) .
ملوک روزگارکه با یکدیگردوستی بسربرند .. . آنگاه آن لطف حال را بجائی رسانند که دیدار کنند دیدارکردنی بسزا .
(ابوالفضل بیهقی) .
...رعیت بایدکه از پادشاه بترسند ترسیدنی تمام .(ابوالفضل بیهقی). وناف او(کودک نوزاد) ببرند وناف او به پلیتهٔ لطیف ازپشم نرم تافته تافتنی میانه ببندند بستنی خوش تا درد نکند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وآنرا برباطها فروبسته فرو بستنی که اورا ... سر سوی آن عضله گرائید گرائیدنی بوریب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
برگ فنج (۱) را که بتازی بنج گویند اندر شراب پخته پختنی نیک، برچشم نهادن علاجی سودمند است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).چون از گرمابه و آبزن فارغ شود روغن بنفشه یا روغن نیلوفریاروغن مغز کدوه شیرین اندرهمهٔ تن مالندمالیدنی برفق. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار نه براستا ونسق مژه طبیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قاصد انرا برعصایت دست نی
گوبخسب ای‌شه مبارک خفتنی .
مولوی .

وصاحب ذخیره گاه این یاء را بآخراسم مصدر آورده : وسبب آن رطوبتی بسیار وتباه باشد تباهیی بی سوزانی.(ذخیره). ومنوچهری این مفعول مطلق را گاه بی‌یاء آورده است :

فرودآور بدرگاه وزیرم
فرودآوردن اعشی بباهل

وگاه بجای (ی) «یک» باول آن درآورده است:

توگفتی نای روئین هرزمانی
بگوش اندردمیدی یک دمیدن .

|| وگاه یاء نکره مقداروهمچندرا رساند :
سخن را بارخاطر بودکوهی . ظهوری .
یعنی مقدارکوه.

اگرگنجی کنی برعامیان بخش
رسد مرهرگدائی را برنجی .
سعدی (از نهج الادب ص ۹۱۴) .

یعنی مقدار یک دانه برنج.
|| ویاء درکلمه‌هائی که چنین وچنان یا این وآن باول آنها در آمده باشد افادهٔ تخصیص کندو کلمه‌را بمنزله نکره مقصوده قراردهد:
همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدارمردم ستده شد . (ابوالفضل بیهقی) .
دومهتر باز گذشته‌بسی‌رنج برخاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان ... الفتی بپای شد .
(ابوالفضل بیهقی) .

(۱) بنگ .

مپندار کودرچنان مجلسی
مدارا کند باچوتومفلسی .
سعدی .

نظر آنانکه نکردند براین مشتی‌خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند .
سعدی .

وگاه یاء خود به معنی (آنچنان) آید :
بتیرغمزه دل‌عاشقان شکار کند
عجبتر آنکه بتیری که ازشگا نه‌جداست .
ابوعبدالله ادیب .

|| یاء نکره گاه تعظیم را رساند چنانکه گویند : فلان مردیست ، آدمی است . یعنی مردی بزرگ وآدمی بزرگ :
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که زانفاس خوشش‌بوی کسی می‌آید .
حافظ .

یعنی کسی بزرگ .

|| وگاه مبالغه راباشد درنیکی‌یابدی‌چنانکه گویند ؛ مردی وچگونه مردی. زنی وچگونه زنی :
باسرکشی‌که دارد خوبی چه تندخویی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی .
خاقانی .

قامتی داری‌که سحری می کند
کاندرآن عاجز بماند سامری .
سعدی .

|| و در شعر زیرظاهراً تعجب‌را می‌رساند :
زیرکی راگفتم این‌احوال بین‌خندید وگفت
صعب‌روزی ! بوالعجب کاری ! پریشان‌عالمی !
حافظ .

یعنی چه بوالعجب وچه صعب وچه‌پریشان .
درالحاق یاء وحدت به ضمایرمنفصل‌چون‌من وتوکلمهٔ شخص یا کس حذف شود ؛
چون تونی ، یعنی شخصی چون تو :
اگرکودک است او به شاهی سزاست
وفا دارنی چون تونی بیوفاست .
فردوسی .

برمن احسان توفراوان شد
واندک چون تونی فراوان است .
مسعود سعد .

که‌کشد درشعرامروز کمان چومنی
منکه باقوت بهرامم وبا خاطرتیر .
سوزنی .

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تونی یا به فسق‌همچومنی .
حافظ .

|| ویاء درشعر زیر معنی عیناً . درست . بالتمام . ثانی‌اثنین . هت ومت رارساند :
بانگشت بنمود باکدخدای
که اینگ یکی اردشیری‌بجای .
فردوسی (چاپ بروخیم ج ۸ص ۱۹۷۰) .

|| وگاهی بجای در(فی) آید :
هرکرابگزد حالی هلاک‌شود . (تاریخ بیهق-ص ۳۰) (یعنی‌درحال) حالی . که‌من‌این‌سخن بگفتم‌دامن گل‌بریخت و در دامنم آویخت که الکریم‌اذاوعدوفا . (یعنی‌فی‌الحال .درآنحال) .
سعدی .

ورجوع به ی [ای] (پسوند) نشانهٔ وحدت شود .

ی . [ای] (پسوند) به‌آخرکلمه در آید و نشانهٔ وحدت باشد . یاء نشانهٔ وحدت نیراز یاآت مجهول‌است وبه‌معنی«یک» و «یکی» و« یکتن » باشد. مانند فقیری یا کتابی یعنی یک فقیر ویک کتاب. واین وحدت دربرابر جمع است ، چه وقتی گوییم فقیری وکتابی مقصود آنست که یک فقیر ویک‌کتاب نه‌دو وسه و... دربای وحدت فقط یک بودن در مقابل جمع اراده شود با صرف نظراز نکره بودن یا معرفه بودن‌ملحوق. همچنانکه دریاً نکره‌گفته شده‌است‌گاه یاء فقط‌تنکیررا باشد وگاه هم برتنکیرو هم بروحدت دلالت کند ودر مواردی هم‌فقط وحدت‌را باشد، چنانکه مثلاً دراین شعر
جوی بازدارد بلائی درشت
عصائی شنیدم که عوجی بکشت .
سعدی .

عصا وعوج هردومعرفه‌اند ویاء حتماً ازبرای وحدت است چه تنکیر منافی تعریف است . (ازنهج‌الادب ص۴۸۸) . دراشعار زیر یاء وحدت را میرساند :
پشیزی به از شهریاری چنین .
فردوسی .

چه روبه به پیشش چه درنده شیر
چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر .
فردوسی .

نشستند سالی‌چنین‌سوکوار
پیام آمد از داورکردگار .
فردوسی .

براندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر ازآفرین .
فردوسی .

برنه بکف دستیم آن جام چوکوثر
جام دگرآور بکف دست دگرنه .
منوچهری .

ماهمه باطلیم چه خداوندی بحق وسزا آمد . (ابوالفضل بیهقی) . مابسیارنصیحت کردیم وگفتیم چاکری مطیع است .
(ابوالفضل بیهقی) .

ونقد ایشان (یزدیها) را زرامیری‌گویند که سه دینار رازآن‌دیناری سرخ‌ارزد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۲) . دودرم سنگ بوره ودرم سنگی نمک هندو ... وهرشب بوقت خواب درم سنگی تا مثقالی بخورند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

پادشاهی آزرمیدخت پرویزشش‌ماه بودوبعضی سالی وچهارماه‌گویند . (مجمل التواریخ) .
خلافت ولید بن یزید یکسال و دو ماه ودو روز بود و بدیگر روایت سالی وششماه .
(مجمل التواریخ) .

ای‌که قصد هلاک من داری
صبرکن تا ببینمت نظری .
سعدی .

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
درمذهب عشق شاهدی بس باشد .
سعدی .

چومرگ ازیکی تن برآرد هلاک
شود شهری ازگریه اندوهناک .
(گلستان) .

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی...ص‌فرستاد سالی درديارعرب بود.
سعدی .
وه‌که بیکبار پراکنده شد.
آنچه بعمری بدم اندوخته .
سعدی .

ماهم این هفته برون‌رفت‌و به چشمم‌سالیست
حال هجران توچه دانی‌که چه مشکل‌حالیست .
حافظ .

بیاکه خرقهٔ من‌گرچه رهن میکده‌هاست
زمال وقف نبینی به نام من درمی .
حافظ .

من‌این دلق مرقع‌را بخواهم سوختن‌روزی
که پیرمیفروشانش به جامی برنمی‌گیرد .
حافظ .

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکند سربسوی آسمان .
امیرخسرودهلوی .

وگاه باشدکه در الفاظی از یاء معنی نکره و وحدت هردومفهوم شود چنانکه‌گوئیم : مردی‌آمد هم تنکیر را رساند وهم‌وحدت‌را :
کجا گوهری چیره شد زین چهار
یکی‌آخشیجش برو برگمار .
ابوشکور .

شب زمستان بودکپی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت .
رودکی .

زراه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی .
فردوسی .

زبهرطلایه یکی کینه توز
فرستاد بالشکری رزم یوز .
فردوسی .

بآوردگه رفت چون پیل مست
پلنگی بزیر اژدهائی بدست .
فردوسی .

کمندی وگرزی ونیزه بدست
باسب تکاور روان برنشست .
فردوسی .

جوانی بیامدگشاده زبان
سخنگوی وخوش طبع وروشن روان .
فردوسی .

وهرچند این دوبیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان رابچشم‌عبرت دراین باید نگریست . (ابوالفضل بیهقی) . آن ناصح که دروغ‌است چون اوناصحی‌قوم غزنین را نصیحتهای راست کرد .(ابوالفضل بیهقی). قراتگین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت . (ابوالفضل بیهقی) .
پدر ماهر چند ما را ولیعهد کرده بود . . . ودرین‌آخرها که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند . (ابوالفضل بیهقی) . برادر ما را برآن داشتند که رسول مارا باز گردانید ورسولی باوی نامزدکردند با مشتی عشوه وپیغام که ولیعهد پدر ویست .
(ابوالفضل بیهقی) . من‌نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ بیاورده‌ام . (ابوالفضل بیهقی) .
چند نکت دیگر بود . . . ومن شمتی ازآن شنوده بودم . (ابوالفضل بیهقی) .
... سلطان‌گفت به امیرالمؤمنین باید نامه‌ای نبشت . . . و بقدرخان هم بیاید نبشت تا رکابداری ببرد . (ابوالفضل بیهقی) .
مبادا که ناگاه خللی افتد . (ابوالفضل بیهقی).اگرفالعیاذ باالله ددمیان مکاشفتی‌بپای شودناچارخونهاریزند .(ابوالفضل‌بیهقی) .
اگرآنچه مثال دادیم بزودی‌آنرا امضا نباشد وبتعلل ومدافعتی مشغول‌شدآید ناچارمارا باز بایدگشت . (ابوالفضل بیهقی) .
مردی سخت بخرد وفرمانبردار است .
(ابوالفضل بیهقی) .
مصرح بگفتیم که‌براثرسالاری‌محتشم فرستاده آید برآنجانب تاآن دیاررا که‌گرفته بودیم ضبط‌کند. (ابوالفضل بیهقی). چون رکاب عالی ...ببلخ رسد تدبیرگسیل‌کردن رسولی بانام‌ازبهرعقد وعهدکرده شود. (ابوالفضل بیهقی) .اگرشایسته شغلی‌بدان‌نامداری نبودی (اسفتکین) نفرمودی (محمود) . (ابوالفضل بیهقی) . و با فراغت دل‌روزگاری راکرانه کنند . (ابولفضل بیهقی).باوی (علی‌تکین) نیز عهدی ومقاربتی باید هرچند برآن‌اعتماد نباشد . (ابوالفضل بیهقی) .
امیرحرکت کرد برجانب بلخ‌با حشمتی‌سخت تمام . (ابوالفضل بیهقی) . چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی .
(ابوالفضل بیهقی) .
آن معتمد بشتاب برفت‌پس‌بمدتی درازبشتاب بیامد . (ابوالفضل بیهقی) . وطرفه‌آن بود که ازعراق‌گروهی با خویشتن بیاورده‌بودند وایشانرا میخواستند که بروی استاده برکشند که ایشان فاضل‌ترند . (ابوالفضل بیهقی). این‌گروهی مردم که‌گرد وی درآمده‌اند .
(ابوالفضل بیهقی) .
این‌نسخت بدست رکابداری فرستادهٔ آمدسوی قدرخان . (ابوالفضل بیهقی) . چون‌کارها بمرادگردد ولایتی‌سخت‌با نام که‌براین‌جانب است‌آن بنام فرزندی ازآن اوکرده آید .
(ابوالفضل بیهقی) .
کسان‌حاجب‌بکتگین گفتند که‌امروزبازگردید که شغلی فریضه است. (ابوالفضل بیهقی). و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود چون اواین‌کار را سزاوار ترازوی
(ابوالفضل بیهقی) .
اورا چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر .
(ابوالفضل بیهقی) .

پرستنده‌ای سوی دربنگرید
زباغ اندرون چهرهٔ جم بدید .
عنصری .

یکروز بگرمابه همی‌آب فرو ریخت
مردی بزدش لج بغلط بردردهلیز .
ازفرهنگ‌اسدی نخجوانی.

اگرازکسی‌گناهی‌وتقصیری‌آمد بزودی‌تأدیب نفرمودندی . (نوروزنامه) .
حفص بن‌عمرترک رفته‌بود وبجائی‌اندرنهان شده . (تاریخ سیستان ص۱۰۷) .
روزگاری آنجا بود . (تاریخ سیستان) .
مدتی این مثنوی‌تأخیرشد . مولوی .

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
ازحکیم غزنوی بشنو تمام .
مولوی .

مرا اندرسپاهان بودکاری
درین‌کارم همیشه روزگاری .
ویس ورامین .

شبی وشمعی وگوینده‌ای وزیبائی
ندارم ازهمه عالم جزاین تمنائی(۱) .
سعدی.

وقتی افتاد فتنه‌ای درشام
هرکس ازگوشه‌های فرا رفتند ...
سعدی .

افتاد بازم درسرهوائی
دل بازدارد میلی بجائی
اوشهریاری من خاک راهی
او پادشاهی من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی
سلطان حسنی فرمانروائی
ابروکمانی نازک میانی
نامهربانی شنگی دغائی

زین دلنوازی زین سرونازی
زین جوفروشی‌گندم نمائی.
عبیدزاکانی .

در الحاق یاء نکره و وحدت بآخر ترکیب توصیفی یاء را توان بصفت ملحق کرد :

خاصه مرغ مرده‌ای پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای .
مولوی .

و در تداول امروزهم این شیوه معمول باشد وهم توان‌یاء را بآخرموصوف آورد چنانکه قدماء این روش بیشتراستعمال میکردند :
حذف موصوف و الحاق یاء بآخرصفت نیز روا باشدعابدی را حکایت کنندکه شبی ده من طعام خوردی . (گلستان) .
رنجوریرا گفتندکه دلت چه میخواهد .
(گلستان) .
جوانمردی رادرجنگ‌تاتارجراحتی‌هولناک رسید . (گلستان) .
خطیبی کریه‌الصوت‌خودراخوش‌آوازپنداشتی.
(گلستان) .

تا کی‌غم دنیای دنی‌ای دل‌دانا
حیف است زخوبی که شود عاشق زشتی .
حافظ .

درعدد ومعدود نیز(نیزدرعدد وصفت مبهم) متقدمان یاء را بآخرمعدود (وصفت مبهم) که برعدد مقدم‌آید ملحق میکردند :

زگشتاسب وارجاسب بیتی‌هزار
بگفت وسرآمد ورا روزگار .
فردوسی .

چون روزی دوبرآمد وازما کسی نرفت‌دلش بجایها شد . (ابوالفضل بیهقی) .
امیررا براندند وسواری سیصد ... با او .
(ابوالفضل بیهقی) .
روزی چند سخت اندک و پس خاکسترشد.
(ابوالفضل بیهقی) .
سواری صد نزدیک امیراحمد آمدند ومردم بسیارجمع شدند مردی پنج هزار .
(تاریخ سیستان) .
مگراینان راکلمهٔ (کلمه‌ای)چند از حکمت و موعظت بگوی . . . با تنی‌چند ازخاصان درشکار گاهی ازعمارت دورافتاد .
(گلستان سعدی) .
وحافظ یاء رابآخرمعدود مؤخرازعدد برشیوهٔ امروزآورده :

دویارزیرک واز بادهٔ کهن دومنی
فراغتی وکتابی وگوشهٔ چمنی .

در عطف چند کلمه بریکدیگر معمولا یاء را به‌آخرین معطوف پیوندند؛فلان اسم ورسمی دارد:

(۱) یاء در تمنائی بمعنی هیچ باشد .

درانتظار رویت ماوامیدواری
درمشوهٔ وصالت ما وخیال وخوابی .
حافظ .

ولی قدما گاه یاءرا به‌آخرهمهٔ کلمات معطوف هم ملحق می‌کردند:
هفتاد واندتن به‌بخارا آوردند که‌اسمی ورسمی وخاندانی داشتند. (ابوالفضل بیهقی) .

فراغتی وکتابی وگوشهٔ چمنی .
حافظ .

ی . [ای ، ی] (حرف ممال) یاء دیگری که در نظم ونثرمتقدمان شایع بوده است یاء ممال است وچون آن را با یاء مجهول قافیه می‌کرده‌اند می‌توان آن را از یاآت مجهول شمرد .

اصل این یاء عبارت است از الف مقصوره یا ممدوده‌ای که در آخرکلمات عرب واقع می‌شود وفارسی‌زبانان بنا برقاعدهٔ ممال‌کردن آنها را به یاء تبدیل می‌کنند .

همچنین هرالفی که دروسط کلمه‌اتفاق‌افتد نیز باشرایط صحت ممال‌کردن‌درفارسی بصورت یاء نوشته و (ی) تلفظ شود مانند : مری درمراء وفدی‌درفداء وندی‌درنداء وردی دررداء وربی در رباء ودنیی دردنیا . و نیز قربی وسلمی ولیلی و دعوی و معنی وشری ویحیی وحتی‌وانهی‌وانشی‌وهدی وبلوی‌وافعی‌وکسری وسلوی ومتی وشعری وهجی واهمی درقوافی اشعارآمده‌است و برهمین‌قاعده اسماء حروف هجاءکه به(آ) یا (اء) منتهی باشند نیزبه(ی) بدل‌شوند چون: بی. تی. ثی .ری،زی‌وغیره. چنانکه قبلا هم اشاره شد صوت این یاء که میان فتحه وکسره است‌درتلفظ با یاءمجهول فارسی شبیه باشد وازاینرومانی را با افعی و دنیی و عقبی و نیز جهیز را باستیزوشکیب باعتیب در قافیه‌آورده‌اند :

چه چیز بهترو نیکوتراست دردنیی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه‌نی (۱)
سخن شریفتر وبهتراست سوی حکیم
زهرچه هست دراین رهگذار بی‌معنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان به زیربیع وشری
سخن که بانگ تواست اونگرجدابه چه شد
زبانگ‌آن دگران جز به حرفهای‌هجی
درین حدیث خبرنیست سوی جانوران
خردگوای من است اندرین قوی دعوی
سخن نهان زستوران بما رسید چووحی
نهان رسید زما زی نبی به‌کوه حری
بلوح محفوظ اندرنگرکه پیش تواست
دراوهمی نگرد جبرئیل و بویحیی
به پیش تست ولیکن خط فریشتگان
همی‌ندانی خواندن گزافه بی املی
مگرکه یاد نداری که چشم تونشناخت
بخط خویش الف را مگربه‌جهد ازبی
خط فریشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی ادبی کردن ولجاج ومری
براه‌چشم شنود ازدرخت قول خدای
که من خدای جهانم به‌طور برموسی
سخن نگوید جز بازبان وکام شکر
نگفت نیز مگرباکفت سخن حنی
شنود قول خداوند وکارکرد برآن
جهان‌بجمله زچرخ وبروج تا به‌ثری
ندارد این زمی وآب هیچ کارجزآنک
بجهد روی‌نما را همی دهند اجری
زحل‌همی‌چه کندآنچه هست کارزحل
سهی‌همی‌چه کند آنچه‌هست کارسهی
شریفترسخنی مردمست کاین نامه
زبهراین سخنان کردگارکرد انشی
سخن‌که دید سخنگوی و عالمی زنده
چنین سزد سخن‌کردگارخلق بلی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا توزبان
برافگنی به خرافات خنده ناک هجی
سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا
براوتوانی رفتن‌بسوی شهرهدی
گهی سخن خسک وزهروخنجراست و سنان
گهی سخن‌شکروقند ومرهمست وطلی
سخن سپارد بیهوش را ببندبلا
سخن‌رساند هشیاررا بمهدولوی
مباش برسخن خویش فتنه چون طوطی
سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی .
به اسب وجامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخنت نیکو باید نه طیلسان وردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست ازمن
که این ربی بود ونیستمان حلال ربی
روا بود که زبهرسخن به مصر شوی
وگرهمه بمثل جان و دل دهی بکری
که‌کیمیای سعادت درین جهان سخن است
بزرجمهر چنین‌گفته بود باکسری
دریغ‌دارزنادان سخن‌که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من‌ونه سلوی
زنا بودکه سخن را به اهل‌جهل دهی
زنا مکن‌که نه خوبست زی خدای‌زنی.
ناصرخسرو . (ص۴۵۳-۴۵۵) .

هیولیش دو واعراض سه‌وجوهریک
ده ودوقسمت وارکانش هفت‌واصل‌چهار.
ناصرخسرو .

این بافت‌کاردنیی جولاهه
رشتن زهیچ وهیچ بودکارش .
ناصرخسرو .

فلان‌مجاور دولت سرای وقت مرا
که تن بمهر اسیراست ودل بعشق فدی .
سیف‌اسفرنگ

تنم به مهراسیراست ودل به عشق فدی
همی به‌گوش‌من‌آید زلفظ عشق ندی .
ادیب صابر .

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی‌را
نمونه‌گشت جهان مرغزارعقبی را
نسیم باد زاعجاز زنده کردن خاک
ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار دروگهر می‌کشد به دامن ابر
نثاروکب اردی بهشت واضحی را .
انوری .

سفرگزیدم وبشکست عهد قربی را
مگرمعاینه بینم جمال سلمی را
مرا زمانه بمهدی‌که میزدی طعنه
هزار بار بهر بیت شعرشعری را
زخانمان بطریقی‌جدا فکند که‌چشم
درو بماندزحیرت سپهراعلی را .
ظهیرفاریابی .

ازروی توفروزد شمع سرای عیسی
وزعارض توخیزد نورشب تجلی .
خاقانی .

ای صید دام حسنت شیران روزمیدان
وی مست جام عشقت مردان راه معنی .
خاقانی .

***

هردل‌که رخت نزهت درباغ رویت‌آورد
دارد چرا گه جان درزیرشاخ طوبی .
خاقانی .

ای بی‌نمک بهجران خوش‌کن بوصل‌عیشم
دانی مزه ندارد بی‌توابای دنیی .
خاقانی .

رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را
گفت اینت خوب‌جائی‌خوشترزخلد مأوی
خاقانی‌آفرین‌گوی آنرا کز آب وخاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی
یارب چه صورتست‌آن‌کز پرتوجمالش
هردیدهٔ برنگی بیند ازو خیالی .
خاقانی .

گرتیغ میزنی سپرایمک وجود من
عیارمدعی‌کند ازکشتن احتریز .
سعدی .

تا خودکجا رسد بقیامت نمازمن
من روی درتو وهمه‌کس روی درحجیز .

(۱) این بیت مطلع قصیده است و در شواهد بعد کلمات دنیی ، معنی ، شری ، هجی ، دعوی ، حری ، اعمی ، یحیی ، املی ، بی ، مری ، عقبی ، موسی ، حنی ، انهی ، ثری ، اجری ، سهی ، انشی ، بلی ، عیسی ، هجی ، هدی ، بلوی ، طلی ، افعی ، لوی ، فتوی ، ردی ، ربی ، کری ، کسری ، سلوی ، زنی ، لیلی ، متی ، شعری که در قوافی شعرآمده است همه ممالند .

وردوست دست میدهدت هیچ گومباش
خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز .
سعدی .

شاهدان میکنند خانهٔ زهد
مطربان میزنند راه حجیز .
سعدی .

کرد تاتارقصدآن اقلیم
منهزم گشت لشکراسلیم (۱) .
سلطان ولد .

بیامشاهده کن در بهار دنیی را
ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه‌گوئی که‌دربسیط زمین
کشیده‌اند بساط سپهر اعلی را ...
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد
زاعتدال هوای بهار موتی را .
سلمان ساوجی .

نعوذ بالله ازدست مردم دنیی
که نابگاه ستیزندهمچو مرگ‌فجی
چوکژدم‌اندکه لابد جفاکنند جفا
چوگرزه‌اندکه ناچار اذی کنند اذی
سرودشان شکند دل چوصوراسرافیل
لقایشان شکرد جان چو روی بویحیی
محمدتقی سپهر .

ورجوع به اماله شود .

ی. [یِ] (حرف) برای ظهور کسرهٔ اضافه بآخر کلماتی که تحریک آنها متعذراست ملحق شود وآن از یاءآت مجهول است . این یاء را درکلمات مختوم به الف و واو بی آنکه کلمه مضاف باشد نیزآرند .

شمس قیس رازی آرد :

واما کلمات الفی چون دانا و زیبا وروزها چون اضافت کنند یائی بنویسند چنانکه دانای دهر و زیبای شهرو مالهای فلان از بهرآنکه علامت اضافت درین لغت کسرهٔ آخر کلمهٔ مضافست چون : مال من و حال روزگار و چون حرف آخرین کلمهٔ مضاف الف باشدو الف قابل‌حرکت نیست هر آینه همزهٔ یایائی ببایدکه محل حرکت اضافت شود پس هر کلمه کی حرف آخرین آن‌هائی زیاده باشد والف قابل‌حرکت نیست هرآینه زیاده باشد چون بنده وآینده ورونده یاحرفی ازحروف مدولین باشد چنانکه دانا وبینا وچنانکه کدو و بازو و چنانکسی و بازی چون اضافت کنند البته حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یاء و ازین جهت آنرا همزهٔ ملینه خوانده‌ام چه مستمع آن بهمزه نزدیکتراست که بیاء ودرکلمات تازی چون ممدوده باشد چون علاء و بهاء علامت اضافت را اگر بر مدی اقتصار کنند بصواب نزدیکتر باشد از بهرآنکه درکلمات ممدوده خود همزهٔ اصلی هست و آنرا حرکت میتوان داد چنانکه علاء دین وبهاء دولت اما درکلمات مقصوره چون قفا وعصا اگر برهمان قاعدهٔ اول یائی بنویسند تامحل حرکت گردد خطاء محض نباشد. (المعجم چاپ طهران ص ۲۳۴ و ۲۳۵).

صاحب آنندراج آرد :

هرکلمهٔ که در آخر آن واو یا الف مده از حروف اصلی بوددرحالت اضافت وتوصیف یائی برآن زیاده کنند وآنرا درحالت تقطیع درشمارحروف درآرندچون پای کلنگ وجای تنگ و مینای گلاب و بوی شراب وصهبای ناب .. . ونوعی‌است از یا که محض برای اتمام کلمه زیاده کنند وقصداضافت وتوصیف را درآن هیچ مدخلی نباشد واین اکثربعداز الف وواو مده واقع میشود چون : خدای کبریای وقضای و پای وحیای و امثال‌آن :

گرسر برآورد چوکدو باتو بدسگال
تیغ قضاش برکندش چون چنارپای .
کمال‌اسمعیل .

. . . وعند الاضافة والتوصیف اکثرآنست که‌درآخرمضاف یاء زیاده‌میکنند برای‌احتمال کسره موصوف و مضاف واگرگاهی‌احتمال کسرهٔ داشته باشد همان حرف مده را کسره دهند واین یاء نیارند چنانچه درین مصراع : درپهلومن نشسته‌آن شوخ . لیکن درکلمات ثنائیه دیده نمیشود چون : خو ومو و رو و امثال‌آن وگاهی بدون یاء نیزاستعمال‌کنند و این بغایت‌کم است. (انتهی).

این یاء هنگام الحاق الف ندا وعلامت جمع (ها-ان) وعلامات فاعلی(نده -ان-الف)بآخر کلمات مختوم بواووالف نیزافزوده‌میشود : خدایا . دانایان.سخنگویان. جویها.جایها. گوینده . گویا . گویان .

این یاء هنگامی که برای ظهورکسرهٔ مضاف یا موصوف آورده شود مکسوراست و اگر از افزودن آن قصد اضافه و توصیف نباشد ساکن بود و هنگام اتصال به روابط (ام ، ات واند) وضمایر(م ، ت ، ش)مفتوح شود، چون دوایم ، دوایت ، دوایش :

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیزمروای فرخنده ای .
رودکی .

سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود .
فردوسی .

رعایا واعیان‌آن‌نواحی درهوای‌وی‌مطیع گشته . (ابوالفضل بیهقی) .

ری ازآن بما داده تاچون او را قضای‌مرگ فرا رسد هر کسی را بر آنچه داریم اقتصار کنیم . (ابوالفضل بیهقی) .

وهرچندمی‌براندیم ولایتهای‌بانام‌بوددرپیش‌ما. (ابوالفضل بیهقی) .

بسی رنج‌برخاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. (ابوالفضل بیهقی) .

ملوک روزگارعهدکنند وتکلفهای بی‌اندازه وعقود وعهودکه‌کرده باشند بجای آرند . (ابوالفضل بیهقی) .

حاجب فاضل . . . اهل غزنین رانصیحتهای راست‌کرد . (ابوالفضل بیهقی) .

علی حاجب که امیررا نشانده بود فرمودیم‌تا بنشاندند وسزای وی بدست اودادند . (ابوالفضل بیهقی) .

آن‌دوتن‌راکه بازوی‌امیرگرفته‌بودند دریافتم. (ابوالفضل بیهقی) .

سخن بشنو زهرلفظ وهنرجوی
ازآن سانی که خوش آید چنان‌گوی .
ناصرخسرو .

براین‌نادانی عجزم ببخشای
مرا ازفضل راه راست بنمای .
ناصرخسرو .

ازاینها بگذرو یاری دگر جوی
رفیقان بزرگ ناموزجوی .
ناصرخسرو .

اندرحمایتی توز پیغمبرخدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش .
ناصرخسرو .

همه‌گویی شریکان خدایند
وگر پرسی ندانند ازکجایند .
ناصرخسرو .

دست وپایم خوش ببسته است این‌جهان‌پایبند
زیب وفرم پاک برده این‌جهان زیب بر.
ناصرخسرو .

بدیشان‌گفت کان موضع کجایست
که شیرین را برآن میل وهوایست .
نظامی .

چرا چون‌گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخنگویان دهری .
نظامی .

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سربرزمین .
سعدی .

خوش است این پسروقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار .
سعدی .

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک‌آمدت از بهشت .
سعدی .

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرگویان صراحی بدست .
سعدی .

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید باسودکی.
سعدی .

یکی گفتش ازحلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای‌مرد راه خدای .
سعدی .

(۱) ممال اسلام است .

امیرعدو بندکشورگشای
جوابش بگفت ازسرعلم ورای .
سعدی .

نرنجید از اوحیدرنامجوی
بگفت ارتوانی ازاین بهبگوی .
سعدی .

نمردآنکه ماند از پس وی بجای
پل ومسجد وخوان ومهمانسرای .
سعدی .

زبرنای منصب برآمد خروش
که ای یارچند ازملامت خموش .
سعدی .

جزآن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند برمن آهوی من .
سعدی .

پسندآمد ازعیبجوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم .
سعدی .

پسر چاوشان دید وتیغ وکمر
قباهای اطلس کمرهای زر .
سعدی .

بروآب گرم ازلب جوی خور .
نه جلاب مرد ترشروی خور .
سعدی .

|| ودررسم الخط بعض کتب قدیم این یا را بدین شکل (ء) (۱)مینوشتند : ودریاء ساوه خشکٔ شد . . . کرسیهاء زر نهاده بود . (فارسنامه ابن البلخی ص۹۶) . وغنیمتهاء بی اندازه نزدیک هرمز فرستاد . (همان کتاب ص ۹۹).وشرح آیین‌ها و ترتیب‌هاء اودراز است . (فارسنامه ص۹۳) :

|| و در رسم الخط و املای قدیم برخی از کتابها «ی» عوض کسرهٔ اضافه آورده‌اند : دری شارستان بگشادند . (تاریخ سیستان ص ۲۸٤). یعنی درشارستان. و نگاهبان بسری قلعه برآمد. (تاریخ سیستان ص۲۹۹).بجای بسرقلعه.وهرکسی سری خویش همی گرفت . (تاریخ سیستان ص۲۷۹) بجای سرخویش .

همواره سری کارتو با نیکان باد
تومیر شهید و دشمنت ماکان باد .
(ازتاریخ سیستان ص ۳۲٤).بجای سر_کارتو.

ی . [یِ و ای](حرف زاید) . یکی دیگر ازاقسام یاء که مورد بحث کتابهای لغت و دستورواقع شده یاء زایداست. صاحب آنندراج گوید : « و یاء زایده درآخر کلمات درآید اعم از اینکه عربی بود یافارسی چون نورهان و نورهانی (بالفتح سوغات و راه آورد) و ارمغان و ارمغانی (۲) . . . . . و زبان و زبانی و فلان و فلانی و بهمان و بهمانی وحال وحالی که حالیا مزید" علیه و باهمانی مشبع آن‌است وحوروحوری وقربان وقربانی وانتظار وانتظاری وجریان وجریانی وحضور وحضوری وغلط وغلطی وقحط وقحطی وخلاص وخلاصی ونقصان ونقصانی .(۳)

همچنین دراشعارزیر :

بجزمرگ در راه حقت که آرد
زتقلید رای فلان وفلانی .
ناصرخسرو .

ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفایی می کند .
سعدی .

ظاهراً در تداول بین فلان وفلانی فرقی‌هست در فلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر به‌کسی بگوییـد: « ازقول من به‌آن آقابگوییـد فلانی باشماکاردارد » ابهام ازمیان‌می‌رود . پس اعتراض ملا ابوالبرکات منیربراین لفظ که درین شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود :

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
قبول شاهد نظم کلام نقصانی

مفرحی که من ازبهر روح ساز دهم
نه‌انوری دهدونی فلان نه بهمانی .

نه چشم چرا گه کند روی ساقی
... نه‌گوشم بدزد حدیث نهانی .
نگویم فلانی (٤) ویابا همانی .
علی بن حسن باخرزی .

اگرنه لازمهٔ ذات دشمنت بودی
بکسرنیزندادی خدای نقصانی .
حیاتی گیلانی .

بهرناسازیی درسازودل برناخوشی خوش کن
که‌آبت زیرکاه است وکمالت زیرنقصانی .
خاقانی .

دلم تو داشتی ارنی بدادمی حالی
بدانکه مژدهٔ وصل‌تونا گهان آورد .
کمال اسمعیل .

هرآن دقیقه که برلفظ تو گذر یابد
قوای سامعه حالی (۵)کند ستقبالش .
نجیب الدین جربادقانی.

حالیا خانه براندازدل ودین منست
تا هم آغوش که میباشد وهمخوابهٔ کیست .
حافظ .

شکرایزدکه میان من واوصلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغرشکرانه زدند
حافظ .

حضوری(٦) گرهمی خواهی ازوغایب مشوحافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا وامهلها .
حافظ .

مژهٔ سیاهت ارکرد بخون ما اشارت
زفریب اومیندیش غلطی مکن نگارا (۷) .
حافظ .

یافته ازتو با هزاران لطف
خلعت نورهانی ویکران .
مسعود سعد .

نسبت دشمن ببین ازخودکه درکاشانه سیل
گرتراب چشم خود باشد زیانی میکند .
محمد قلی سلیم .

نیست‌بی‌سرگشتگی‌ممکن‌خلاصی(۸)زین‌محیط
تابساحل‌ازدوصدگرداب میباید گذشت(۹) .
صائب .

بزیرخاک غنی را بمردم درویش
اگرزیادتی هست حسرتی تاچند .
صائب .

ازفضولیهای خود صائب خجالت میکشم
من که باشم تاکنم‌تلقین‌که رحمت کن مرا.
صائب .

شب بزم اگرقحطی روغن است
چراغ پیاله ازو روشن است .
ملاطغرا .

درانتظاری اشک حنائی بودم
رسید وقت زشوق نگار میگریم .
نورالدین ظهوری .

ودروسط کلمات نیزآرند چون : کارگرو کاریگروفلاسنگ وفلیاسنگ بمعنی فلاخن

جهاندار برتخت زر بارداد
بکاریگران رنج بسیارداد .
میرخسرو .

گلگرو گلیگربهردو کاف فارسی بمعنی گلکار. انتهی .

وظاهراً درکلمهٔ «بسیاری» هم یازاید است:

---

(۱) این‌شکل که نزدیک به شکل همزهٔ‌عرب‌است نیمهٔ اول حرف«ی»واختصارا‌بکار بوده است. (۲) من بعد ازاین اگربه دیاری‌سفر کنم هیچ ارمغانی نبرم جزسلام دوست . سعدی . توچه ارمغانی‌آری‌که به دوستان فرستی چه ازآن به ارمغانی‌که توخویشتن بیائی. سعدی . (۳) مثالهایی‌که صاحب آنندراج آورده همه ازنوع یاء زاید نیست چه یاء درکلمهٔ «حالی» بظاهر یاء نکره است ویاءدرکلمه «حضوری» بمعنی «در» و بجای « حضوراً » وقید زمان است وغلطی را نیز می‌توان بجای بغلط دانست ودرقحط وخلاص و مانند آنها که مصدر عربی است یائی که افزوده شده یاء مصدری است که‌گاه درفارسی به‌آخر مصادر عربی افزایند. (٤) یاء فلانی و باهمانی درین شعرخطاب است لیکن یاء فلانی درشعرذیل زیاده است: ناید حسد ورشک کهین چاکراورا نزملک فلانی ونه ازمال‌فلانیش . ناصرخسرو . (۵) یاء درحالی ظاهراً معنی (در- نی) را رشاند . (٦) یاء حضوری‌نکره است. (۷) بیت مزبور درد یوان حافظ (چاپ قزوینی) چنین است : مژهٔ سیاهت ارکرد بخون ما اشارت زفریب او بیندیش وغلط مکن نگارا . وبنابراین ضبط دراین شعریائی نیست‌که صاحب آنندراج آنرا شاهد آورده‌است . (۸) یاء خلاصی نکره است. (۹) دربارهٔ یاء خلاصی وفضولی وقحطی . رجوع به یاءمصدری شود.

غلامان ... بسیاری بکشتند و بسیار غنیمت یافتند ازهرچیزی . (ابوالفضل بیهقی) .

در کلمات : زهی ، خهی ، عجبی ، بسی . اگر در بعضی ازآنها یاء بدل ازالف نباشد مانند (بسا ، عجبا) زیاده بنظرمیرسد :

مرغیست ولیکن عجبی مرغ از یراک
خوردنش همه تاراست رفتنش بمنقار .
ناصرخسرو .

هرکه گرفته است سرشاخ صبر
زین عجبی شاخ سلامت چن است .
ناصرخسرو .

چندین عجبی زچه پدیدآید
از خاک بزیر گنبد خضرا .
ناصرخسرو .

غاریست مراورا عجبی بادرو در بند
خفتنش نباشد همه الا که درآن غار .
ناصرخسرو .

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که بهزبیداریست .
حافظ .

همچنین یاء درکلمات گمانی و زیانی بمعنی گمان وزیان زیاده باشد(۱) :

طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
لعنت کندش گرنشود راست گمانیش .
ناصرخسرو .

زاول چنانت بودگمانی که درجهان
کاریت جزکه خورنه قلیلست ونه کثیر .
ناصرخسرو .

گرهمی خفته گمانیت برد خفتست
خفته بگذارومکن بیهده بیدارش .
ناصرخسرو .

گمانی مبرکاین ره مردمست
برین کارنیکوخرد برگمار .
ناصرخسرو .

ودرکلمهٔ طولانی ومیانی هم گویایاء زیاده‌است :

درصدر خردمندان بی‌فضل نه خوبست
چون رشتهٔ لؤلؤکه بود سنگ میانیش .
ناصرخسرو .

ودرکلمهٔ نشانی هم اگر یاء بدل از(ه) نباشد زیاده است :

گرنیست یخین چونکه چوخورشید برآید
هرچند که جویند نیابند نشانیش .
ناصرخسرو .

این نشانیها ترا بروعدهٔ ایزدگواست
چرخ گردان این‌نشانیها برای ماکند .
ناصرخسرو .

دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت
سراست نهان دارش ازمرد سبکسار .
ناصرخسرو .

ودرکلمهٔ (همگی) ظاهراً یاء زینت راباشد . وصاحب المعجم یاء رادر «ناگاهیان» زیاده شمرده واصل آنرا ناگاهان داند :

بسازمجلس وپیش‌من‌آرجام‌نبیذ
هلاک‌دوست بناگاهیان فرازرسید .
(المعجم چاپ مدرس رضوی ص ۲۳۵).

ویاء کلمه «پیشینیان» را نیز توان ازین قبیل شمرد :

زنامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش‌آور .
ناصرخسرو .

ظاهراً بنظرمیرسد یاء درکلمهٔ تا زیان هم که فردوسی آنرا آورده :

بدوگفت رستم که‌ای نامدار
برو تازیان تالب رود بار

زیاده‌باشدهرچند بعضی‌پنداشته‌اندچون‌صاحب برهان تازیان را بمعنی تاخته تاخته ودوان دوان آورده از ینرو یاءآن مبالغه و تکراررا رساند درصورتیکه این معنی از «ان» علامت صفت بیان حالت مفهوم میشود نه از«یاء».

|| یاء جمع یاجماعت :

صاحب آنندراج وبعضی‌ازلغت نویسان‌دیگر هند یاء متصل بضمیرجمع فارسی چون(یم)و (ید) را درالفاظی چون (گفتیم) و(گفتید) نیزغیراصلی دانسته آنرا بنام یاء جمع ضمن یا آت مجهول آورده‌اند وبنابراین فرض کلمهٔ «گفتیم» مرکب ازگفت و (ی) علامت جمع و(م) ضمیر متکلم باشد . و صاحب‌المعجم ذیل حرف وصل (درقافیه)حرف جمع راهم از حروف وصل شمرده و این مثال را زیر عنوان (یاءجماعت)آورده‌است :

صنما تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم
از بدونیک جهان همچوجهان بی‌خبریم .
(المعجم ص۱۹۹و ۱۰۲ چاپ طهران) .

و بازذیل‌حروف روی گوید : حرف ضمیر یاودالی‌است که‌درآخر کلمه‌فایدهٔ‌ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می‌آیید ومیروید (۲). وربط را نیزباشد چنانکه عالمید و توانگرید

یا . (حرف ربط) صاحب غیاث اللغات و آنندراج آرند : در فارسی از حروف عاطفه است وافادهٔ معنی تردیدکند واز شأن اوست که برمعطوف علیه و معطوف هردو آید دراین صورت مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد مثلا یامردی یا نامردی . یامرد باش یا درپی مرد باش .

یا مکن با پیلبانان دوستی
یابناکن خانه‌ای‌درخورد پیل .
سعدی .

و صاحب آنندراج آرد : و گاهی واو عاطفه نیزباواو جمع شودخصوصاً در اشعار قدما و در عربی برای ندا آید: (انتهی) :

یا دوائی درد بیماری بکن
یا دکان برچین وعطاری مکن .

یا مکن با پیلبانان دوستی
یابناکن خانه‌ای در خورد پیل .

یا مرو بایار ازرق پیرهن
یابکش برخانمان انگشت‌نیل .
سعدی .

ناز وکرشمه بود در آیین حسن لیک
مهرووفا ندانم یابود یانبود .
طالب آملی .

یابز یابز بها .

وگاهی برمعطوف‌آید فقط(۳)چنانکه‌گوئی زید آمد یا عمرو درین صورت گاهی واو عطف نیز بااو جمع‌شود (۴) واین دراشعار قدما بسیار است :

اینکه می‌بینیم به‌بیداریست یارب‌یابخواب
خویشتن‌را درچنین‌نعمت پس‌ازچندین‌عذاب.
اوحدالدین انوری .

وگاهی بر معطوف علیه آید فقطودرین‌وقت افادهٔ حرف شرط‌کند مثلا :

یاصوفی را زلعل خودکام دهید(۵)
ور کام نمیدهید دشنام دهید .

حاصل آنکه اگرصوفی‌را از لعل خود کام بدهید فهو المرام . همچنین در ابیات ،

یا تبر بر گیر و مردانه بزن
تو علی وار این درخیبر بکن
ور نه چون فاروق و صدیق مهین
رو طریق دیگران را برگزین
یابگلبن وصل کن این خار را
جمع کن با نار نور نار را .

حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری تبر برگیر تاآخر . و از این مستفاد میشود که‌گاهی فعل‌این شرط محذوف میآیدچنانچه درمانحن فیه وگاهی این‌جزای شرط‌محذوف آید چنانچه در رباعی ملا صوفی وهذا غایة التحقیق ولا مزید علیه . (انتهی) .

صاحب المعجم ذیل اگر آرد : اگر بمعنی

---

(۱) رجوع به‌گمانی وزیانی شود . (۲) المعجم چاپ طهران ص ۱۶۵ اما ظاهراً آوردن « یائی » بنام جمع در این مورد ضرورنباشد چه‌یاء در این مورد واحد مستقلی‌نیست ومجموع یاء وما بعد آن‌جمعاً یک‌نوع ضمیربوجود می آورند . (۳) ومانند این شعر حافظ : حافظ وظیفهٔ‌تو دعاگفتن‌است‌وبس دربند آن مباش که‌نشنید یاشنید (۴) مانند این‌شعر: ببینیم‌تااسب اسپندیار سوی‌خانه‌آید همی‌بیسوار و یا بارهٔ رستم جنگجو بآخورنهد بی‌خداوند رو . فردوسی . (۵) درین شواهد چون یا در جمله های انشائی آمده بمعنی تخییر باشد ودر مصراع دوم: ورکام‌نمیدهید...«ور» مخفف «اگر» است واگر خود بمعنی یا و برعکس آمده و توان گفت (یا) در مصراع دوم بقرینه حذف شده است .

یا که حرف تردید است استعمال کرده اند
چنانکه انوری گفته است :

ننگست برتو سکنی گیتی ز کبریا
در جنب کبریای تو خود این چه مسکنست
وین طرفه ترکه هست براعدات نیز تنگ
پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست .

یعنی پس چاه یوسفست یاچاه بیژن و انوری
سرخسی بوده است وحرف شک بمعنی حرف
تردید استعمال کردن لغت سرخسیان است .
(المعجم ص ۲۳۱ چاپ مدرس رضوی) .
وصاحب نهج الادب آرد : (گر) و (ار)
مخففات اگر ترجمهٔ «لو» و « ان » شرطیه
است و در لغت سرخسیان بجای یای تردید
مستعمل کما فی حدایق العجم وصاحب انجمن
نیز فرموده که این معمول خراسانیانست که
اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند .
(انتهی) .

آنچه از بررسی شواهد برمی آید توان گفت
«یا» در موارد زیر آید :

۱ - برای تساوی و تخییر آورده می شود
وقتی که نتیجهٔ کار نامعلوم و معلق
میان دو یا چند امر متساوی باشد و یا امر
دایر باشد میان دوشیء نقیض هم چون زیستن
و مردن ؛ باز و فراز که انتخاب این یا آن
برای گوینده برابر و یکسان باشد :

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن درچه باز یاچه فراز .
ابوشکور .

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یاچو زرین گوشوار ازخوب گوش .
رودکی .

ویا همچنان کشتی مار سار
که لرزان بود مانده اندرسنار .
عنصری .

یا جواب من بگو یاداد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده .
مولوی .

یا ز عریانان بیکسو باز رو
یا چو ایشان فارغ وبیجامه شو .
مولوی .

یا رسولی یانشانی کن مدد
تا ترا ازبانگ من آگه کند .
مولوی .

مخورانده که از اینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یابنواست .
ناصرخسرو .

برتو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت باز داد بناکام یا بکام .
ناصرخسرو .

یا برو همچون زنان رنگی وبویی پیش گیر
یاچو مردان اندرآ وگوی درمیدان فکن .
سنایی .

یا روی بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی .
سعدی .

یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه .
سعدی .

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
بدین در سر بنه یا خیر ما جوی .
سعدی .

صورتگر زیبای چین گوصورت ورویش ببین
یاصورتی برکش چنین یاترک کن صورتگری .
سعدی .

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش .
سعدی .

یا بسازی برنج و راحت دهر
یا بزندان شوی بقلت مهر .
سعدی .

گفت نی نی سخن مگو با من
یا تو باشی درین سرا یا من .
سعدی .

گو بخدنگم بزن یا بسنانم بدوز
گر بشکار آمده است دولت نخجیر او .
سعدی .

یابترک جورگو ای سرکش نامهربان
براسیران رحمت آور یابترک من بگوی .
سعدی .

تو پارسایی ورندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یامستور .
سعدی .

گر بنوازی بلطف یا بگذاری به قهر
حکم تو برمن روان زجر تو برمن رواست .
سعدی .

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یادیده جای خواب بود یاخیال دوست .
سعدی .

گر کسی سرو شنیده ست که رفته ست این است .
یاصنوبر که بنا گوش وبرش سیمین است .
سعدی .

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی .
سعدی .

آرزو می کنم باتوشبی بودن و روزی
یاشبی روز کنی چون من وروزی بشب آری .
سعدی .

یکی گفت ازین بندهٔ بد خصال
چه خواهی هنر یاادب یاجمال .
سعدی .

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند .
حافظ .

۲- حصر به یکی از دو یا چند امر درمقام
تردید ودودلی :

آخر هرکس از دو بیرون نیست
یا بر آورد نیست یا زدنیست .
رودکی .

کاروان مهرگان از خزران آمد
یا زاقصای بلاد چینستان آمد .
منوچهری .

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا یانیستی مردم مگر .
ناصرخسرو .

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او سر ما بدار سازد آونگ .
ناصرخسرو .

همی دانم که جور است این ولیکن
ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر .
ناصرخسرو .

نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گردد اندر خیر یا شر .
ناصرخسرو .

درین کردند از امت نیز دعوی
تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد .
ناصرخسرو .

چو آنجا رسیدی سخن بسته شد
ندانم برون زین خلا یا ملامت .
ناصرخسرو .

جز براه سخن ندانم من
که حقیری تو یابزرگ وخطیر .
ناصرخسرو .

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشت است یاکندهٔ سعیر .
ناصرخسرو .

یاچو آدم کرده تعلیمش خدا
بی حجاب مادر ودایه ورا .
مولوی .

یا مسیحی که بتعلیم ودود
درولادت ناطق آمد دروجود .
مولوی .

یا عدوی قاهری درقصد ماست
یا بلای مهلکی از غیب خاست .
مولوی .

آنچنانم ز رنج دوری تو
که ندانم که زنده ام یا نه .
سعدی .

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را .
سعدی .

عجب دارم زبخت خویش وهردم درگمان افتم
که مستم یابخوابم یاجمال یار می بینم .
سعدی .

بازت ندانم از سر پیمان ماکه برد
یاازنگین عهد تو نقش وفاکه برد .
سعدی .

چون تویی‌را چو منی درنظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته به‌من‌یانرسد.
سعدی .

۳- حصر به یکی از دو یاچند امر در مقام استفهام :

بپرسید از آن پس که باساوه شاه
کنم آشتی یا فرستم سپاه ؟
فردوسی .

که این چرخ وماه است یاتاج وگاه
ستاره است پیش اندرش یاسپاه ؟
فردوسی .

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل‌حجابی یامه عنبر نقاب؟
عنصری .

گهر خوانمش یاعرض بازگوی
کزین هردو نامش کدامین سزاست؟
ناصرخسرو .

در سجده نکردنش چه‌گویی
مجبور بُدست یا مخیر ؟
ناصرخسرو .

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش تر آید یاسپر ؟
مولوی .

تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری ؟
مولوی .

معجبی یاخود قضامان درپی است
ورنه این دم‌لایق‌چون‌تو کی‌است؟
مولوی .

ای بباد هوس در افتاده
بادت اندر سراست‌یاباده؟
سعدی .

ماه است رویت یاملک‌قندست لعلت یانمک
بنمای پیکر تافلک مهر از دوپیکر برکند؟
سعدی .

به است آن یا زنخ یا سیب سیمین
لب‌است آن یاشکر یاجان شیرین؟
سعدی .

ملک یاچشمهٔ نوری پری یالعبت حوری
که‌بر گلبن گل سوری چنین‌زیبانمی‌باشد؟
سعدی .

ازگل وماه وپری درچشم من زیباتری
دل زمن‌گل برد یامه یاپری‌یاروی‌تو؟
سعدی .

حناست آن به ناخن دلبند هشته‌ای
یاخون‌بیدلیست که دربند کشته‌ای؟
سعدی .

تویی برابر من یاخیال در نظرم
که من‌به‌طالع‌خودهرگزاین‌گمان نبرم؟
سعدی .

بوی بهار می‌دمد این یانسیم صبح
باد بهار می‌گذرد یاپیام دوست ؟
سعدی .

آفتابست آن پریرخ یاملایک یابشر
قامت است آن‌یاقیامت یاالف یانیشکر؟
سعدی .

ما باتو بصلحیم وتورا باما جنگ
آخربنگویی که دلست آن‌یاسنگ؟
سعدی .

قامتت‌گویم که دلبندست وخوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت ۰
سعدی .

تانقش می‌بندد‌فلک‌ کس‌رانبودست‌این‌نمک؟
حوری ندانم یاملک فرزندآدم یاپری ؟
سعدی .

سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دفتر صورتگری ؟
سعدی .

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعمدا میروی ؟
سعدی .

شب است آن یا شبه یامشک یاموی
گلستان یا صنم یا ماه یا روی ؟
سعدی .

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن
شکر از پستان مادر خورده‌ای یاشیر را ؟
سعدی .

۴- حصر به یکی از دو یاچند امر در مقام شرط . در این نوع به جای آن « اگر » «اگرنه» و« واگرنه»و«والا»می‌توان‌گذاشت چنانکه در شواهد زیر :

چون نیست بقا اندرو ترا چه
گرهست مر اورا فنایانیست.
ناصرخسرو.

باهر کس از او بهره‌ایست بی‌شک
گرکودک ویاپیر یا جوان است .
ناصرخسرو .

هیچ دشمنی قصد آن (سیستان) نکرد ونکند که نه مخذول ومذموم بازگردد . اگر خود بازگردد یانه هلاک شود. (تاریخ‌سیستان). ویاران راگفتی که ایزد تعالی‌ناصردین‌محمد است یانه مارا چه یارا بودی‌که این کردی . (تاریخ سیستان) .

مگر اکنون سپاه مرا او دهد تاخجستانی‌را دریابم یانه او اکنون همه خراسان برمن‌تباه کند ... اکنون ایشان و مارا جان بایدهمی کند یانه این ماند و نه ایشان ... آنروز بر زبان امیر خراسان برفت که اگر نه آنست که امیر با جعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر و رای وخرد که وی دارد همه جهان گرفتستی . (تاریخ سیستان) .

گردن ومیان هردو کتف می باید زد (آنرا که طعام درگلوی او بمانده است) تا فرو رود و یانه تدبیرقی باید کرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

یکروز عبدالله مبارک‌را دیدکه‌روی بدونهاده بودگفت آنجاکه رسیده‌ای باز گرد یانه من باز گردم . (تذکرة الاولیاء عطار) .

سخن عشق زینهار مگوی
یا چوگفتی بیار برهانش.
سعدی .

۵- حصر به یکی از دو یاچند امر در مقام تفصیل وتقسیم وبدلیت :

چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من به‌نوک قلم.
رودکی .

گر چه زرد است همچو زر پشیز
یاسپید است همچو سیم‌ارزیز.
لبیبی .

یاباش دشمن من یاباش دوست‌ویحک
نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری .
منوچهری .

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری .
منوچهری.

پروین به چه ماند به یکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه‌که برسبزه نشانیش .
ناصرخسرو .

چو درتحدید جنبش‌راهمی فعل ومکان‌گوئی
و یا گردید از حالی بحالی دون ویا والا.
ناصرخسرو .

آنگهی کآنچه نیست بوده شود
یا چو این بوده شد بفرساید .
ناصرخسرو .

و بنزدیک من وجد اصابت المی باشد مر دل را یا از فرح یا ازترس یا ازطرب یااز تعب . ووجود ازالت غمی ازدل ومصادفت مراد آن وصفت واجد اِما حرکت بودااندر غلیان شوق اندر حال حجاب ، واِما سکون اندر حال مشاهدت اندر حال‌کشف اما زفیر واما نفیر اِما انین و اما حنین اِما عیش و اِما طیش اماکرب واِما طرب . (کشف ـ المحجوب هجویری چاپ لنینگراد ص ـ ۵۳۹) .

اندرمحل‌نقص‌خودا اِمامعذورواِمامغرورو‌تعیین این‌معنی‌قول جنیداست که‌گفت : راه دوست یابعلم‌یابروش.(کشف‌المحجوب‌ص۵۴۰). کتاب و جامهٔ مجروح‌را شرط دوچیزبود: یا بدوزند وباز دهند این‌جماعت یا بدرویشی دیگر ویا مرتبرک‌را پاره‌پاره کنند وقسمت کنند . (کشف‌المحجوب ص۵۴۳) .

تخم وبر و برگ همه رستنی
داروی مایاخورش‌جسم‌ماست.
ناصرخسرو .

(۱) ورجوع به (اگر) شود .

حیلت و مکر است فقه و علم او و سوی او
نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست.
ناصرخسرو. (دیوان ص ۷۷).
از ایشان یکی کینه داراست و بدخو
دگر شاد و جویای خوابست یا خور.
ناصرخسرو.
باز کی گردد از تو خشم خدای
بحشم یا بحاجیان و ستور.
ناصرخسرو.
نه زان گردش که می گردد زمانی
گرانتر گشت داند یا سبکتر.
ناصرخسرو.
شغل کودک در دبیرستانش چیست
جز که خواندن یا سؤال و یا جواب.
ناصرخسرو.
نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد.
ناصرخسرو.
ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان.
ناصرخسرو.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال.
حکاک.
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن.
سنایی.
هیچکس نمانده بود الا گریخته یا کشته یا اسیر
یا خسته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱).
بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا زخدا یا زخودم شرم باد.
نظامی.
سخنش معجز دهر آمد ازین به سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند.
خاقانی.
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری.
سعدی.
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی‌جرم و خطا برداشتی.
سعدی.
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی و بیوفاست.
سعدی.
مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد.
سعدی.
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
تا به گلی نگه کند یا بجمال نرگسی.
سعدی.
من چه ام در باغ ریحان خشک برگی، گو بریز
یا کیم در ملک سلطان پاسبانی، گو مباش.
سعدی.

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر.
سعدی.
تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امان را.
سعدی.
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را.
سعدی.
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی داند
هر کس به وجود خود دارد ز تو پروایی.
سعدی.
من چاکر آنم که دلی برباید
یا دل به کسی دهد که جان آساید.
سعدی.
نگویمت که در او دانشیست یا فضلی
که نیست در همه آفاق مثل او جاهل.
سعدی.
هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری.
سعدی.
هرگز بود آدمی بدین زیبائی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی.
سعدی.
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطائی رفت.
سعدی.
خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی
یا چو یاران زدر حجرهٔ من باز آئی.
سعدی.
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه.
سعدی.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بناکن خانه‌ای در خورد پیل.
سعدی.
یا وعده مکن که می فرستم
یا وعدهٔ خویش را وفا کن.
سعدی.
یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی اندرین زمانه نکرد.
سعدی.
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل.
سعدی.
یا برمراد برسر گردون نهیم پای
یا مردوار برسر همت نهیم سر.
حافظ.
یا مکن بیهده از عشق خروش
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش.
جامی.

یا مکن وعده چون نخواهی کرد
یا وفا کن بهر چه میگویی.
قرة العین.
امثال:
یا اجل می‌دواند یا روزی.
یا بکش یا دانه ده یا ازقفس آزادکن.
یا بیا بایزید بیعت کن.
یا برو کنگور زراعت کن.
یا تخت یا تخته.
یا جنی یا برابر جنی.
یا جواب یا ثواب.
یا خدا یا خرما. یا خدا می‌شود یا خرما.
یا خدایی یا برار خدا.
یا خر میرد یا خرصاحب یا دنیا ماند بی‌صاحب.
یا در آب است یا در آتش ماهی.
یا زر یا بز.
یا زر یا زور یا زاری.
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم.
یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش.
یا سر می‌رود یا کلاه می‌آید.
یا کوچه گردی می‌شود یا خانه‌داری.
یا گربه است یا گوشت.
یا مرد باش یا درقدم مرد باش.
یا مرد باش یا نیمه مرد یا هپل هپو.
یا مرغ باش بپر یا شترباش ببر.
یا مرگ یا استقلال.
یا مرگ یا اشتها.
یا مشت یا پشت.
(از امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۲۳ تا - ۲۰۲۴).
|| «یا» در تداول منطق ادات عناد باشد چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی آرد: و ادات عناد در تازی او و اما و مانند آن و در پارسی یا و اگر و آنچه بدان ماند. (اساس الاقتباس ص ۷۰): شرطی منفصله نیز یا موجبه بود یا سالبه موجبه آنک حاکم بود باثبات عناد، چنانکه گویی: یا آفتاب طالع است یا شب موجود است و سالبه آنکه حاکم برفع عناد بود، چنانکه گویی: چنین نیست که آفتاب طالع است یا روز موجود است .... و درمنفصله گاه بود که تألیف میان قضایا بسیار بود زیادت از دو چنانک گویند: عدد یا زاید بود یا ناقص یا تام. (اساس الاقتباس ص ۷۰).
|| نام حرف پسین الفبا و رجوع به «یاء» و «ی» شود.
|| مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند مزید مؤخر امکنه درالسنهٔ سریانی و یونانی باشد:
فزرانیا. شانیا. بردیا. بزیقیا. شافیا. برحایا. بردرایا. افلوغونیا. باقطایا.

بادرایا . بادوریا. عربایا . باشمنایا . باشیا.
فذایا . سونایا . سریا. جرجرایا. بربیطیا.
باقطنایا . بزیقیا. باکیا. باکلیا . بانقیا.
سند بایا (در آذربایجان) . سوناپا . قرقییا.
فرجیا . نقیا . ماذرایا . جولایا . قبرونیا.
نهرکرخایا . لمغیشیا . ارقانیا (نام بحر-
خزر بقول ارسطو). زابیا . استینا . استیا.
نعمایا . نفیا . معلثایا . معلایا . معلیا. لهیا.
زندنیا . قرتیا. قرقیسیا . سینیا . ورجوع به
کلمهٔ عتیقه در معجم‌البلدان شود . اما مزید
مؤخربودن «یا» دراین‌شواهد محل تأمل‌است.

یا . (اِ) بمعنی یادآوردن بود (اوبهی) .
دربرخی‌مآخذ «یا»رامخفف«یاد» آورده‌اند.
وظاهراً نظر به فرهنگ اسدی و شاهد آن
از رودکی داشته اندکه گفته است :
یا ، یاد بود . رودکی گوید :

یا آری ودانی که توئی‌زیرک ونادان[کذا]
ور یاد نداری توسکالش کن ویاد آر .
(لغت فرس اسدی ص ۱۷).

در حالی‌که ممکن است «یا» را در مصراع
اول شعررودکی« یاد » نیز خواندوگفت :
یاد آری ودانی... الخ .

یا . (اِ) گوشهٔ کمان (کشف اللغات)
(آنندراج). یاه . رجوع به یاه شود .

یا . (ع ح) حرف ندا برای دور است
حقیقةً یا حکماً و برای ندای نزدیک باشد
وگفته‌اند مشترک است میان دور ونزدیک
وگفته‌اند برای بین دور ونزدیک و متوسط
است . و یا ازهمهٔ حروف‌ندا بیشتر استعمال
شود وبهمین سبب هنگام حذف بجز خود یا
چیز دیگری مقدر نشود مانند:
یوسف اعرض عن هذا (۱)،که تقدیر آن یا
یوسف است .
و نام خدای تعالی و مستغاث وایها وایتها
جزبه (یا) منادی نشود و مندوب به یا
وواو هردوندا شود هرگاه یا در اول کلماتی
بیایدکه منادی واقع‌نشوند چون فعل در «الا
یااسجدوا (۲)» و «الا یا اسقیانی (۳)» و
حرف در«یالیتنی کنت معهم»و«یارب کاسیة
فی‌الدنیا عاریة یوم القیمة وجملهٔ اسمیه مانند
« یالعنةالله و الاقوام کلهم »
و الصالحین علی سمعان من‌جار .
درهمهٔ این‌مواضع «یا»نداراباشد لیکن‌بحذف
منادی . یا آنکه محض تنبیه است یا سبب
حذف جمله اجحاف لازم نیاید (از مغنی -
اللبیب) . و صاحب تاج العروس گوید
یاحرف‌ندا،برای‌دوراست. حریری‌درمقامات
خود لغزی آورده‌گوید : کدام عامل است
که اگرحرف آخرآنرا باول آرند معکوس
آن نیز همان عمل کند؟آن‌عامل«یا» باشدکه
معکوس آن (اَی) است و هردو از حروف
نداء اند وعمل آنها دراسم منادی یکسان‌باشد
اگر چه «یا» در سخن زیباتر و استعمال آن
بیشتر است . بعضی برآنندکه «ای»همچون
همزه فقط در منادای قریب‌باشد . . . ابن-
حاجب درکافیه آرد: حروف ندا پنج‌اند :
یا . ایا . هیا . ای. اَ.ویا ازهمه اهم است
چه آن‌درمنادای قریب‌وبعید ومتوسط‌استعمال
شود وایا وهیا در بعید وای وهمزه‌درقریب.
زمخشری در المفصل‌گوید : یا و ایا وهیا
دربعید یاآنچه بمنزلهٔ‌بعیداست‌چون‌نائم وسهو
کار استعمال شوند ...
و یاگاه برای تأکید در منادای‌قریب‌هم بکار
رود و از همین قبیل است یاالله و یارب .
ولی توان‌گفت که دراینجا نداکننده از باب
هضم‌نفس یاینکه‌وی درکمال تقصیر ودوری
از مظان قبول‌است (یا)را بکار برده وبااین
تعبیر (یا) محضاً برای دور است همچنانکه
مصنف قاموس هم برآنست. لیکن بنابررای
ابن‌حاجب که‌باعم‌بودن‌یا(ندا)قائل‌است‌نیازی
بچنین تفسیری نیست .ویااینکه(یا)میان‌بعید
وقریب یامیان‌آن دو ومتوسط مشترک‌است.

یا . (ح مأخوذ ازتازی) یاء ندا عربی را
فارسی زبانان نیزنظماً و نثراً استعمال کنند
چنانکه در محاورات گویند یاالله ، یاهو ،
یا حق ، یامحمد ، یا علی ، یاعلی مدد ،
یاعلی‌بن موسی الرضا ، یارب ، یا حسن ،
یا حسین ، یا امام ، یا قاضی‌الحاجات ،
یا اله‌العالمین ، یاحسرتا، یاحضرت عباس.
وگاه آن را به اول اسامی‌فارسی هم درآرند
و گویند یا رستم یا بیژن مثلا :

فالی بکنم ریش ترا یارسول
ریشت بکند ماکان‌پاک‌ازاصول.
ابوالحسین خارجی .

یا احمد سخن تو درشرق وغرب روان‌است.
(ابوالفضل بیهقی) .

گفتم به عقل دوش‌که یااحسن الصور
گفتاچگونه یافتی ازحسن من خبر .
معزی .

گفت نی‌نی یا رسول الله مکن
سرورلشکرمگرشیخ کهن .
مولوی .

یا رسول الله جوان ارشیرزاد
غیرمرد پیرسرلشکرمباد .
موموی .

یارسول‌الله درین‌لشکرنگر
هست چندین پیرازوی بیشتر .
مولوی .

یارسول‌الله رسالت را تمام
تو نمودی همچوشمس‌بی‌غمام.
مولوی .

یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیداکنم امروزنشر.
مولوی .

یارسول‌الله در آن وادی کسان
میزنند از چشم بد برکرکسان .
مولوی .

یا علی از جملهٔ طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله .
مولوی .

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار فی العلوم و الغنا .
مولوی .

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شهوة .
مولوی .

یا مجیبی عندکل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة .
مولوی.

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا .
مولوی .

یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام ازما مکش اندرذنوب .
مولوی .

یا الها مشفقان را دوست دار
یکدرم‌شان را عوض ده‌صدهزار .
مولوی .

تا خداوند ببخشد ز نوم دستی رخت
هر زمان دست برآرم بدعا یاستار .
نظام قاری .

ودر این شواهد «یاء بعد از « الا» حرف-
تنبیه آمده است :

نجیب خویش راگفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل .
منوچهری .

الا یا آفتاب جاودان تاب
اساس ملکت وشمع قبایل.
منوچهری .

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که‌پیشاهنگ‌بیرون شد زمنزل.
منوچهری .

الا یاایهاالساقی ادر کأساً وناولها
که عشق‌آسان‌نمود اول‌ولی‌افتادمشکلها .
حافظ .

— یا ابت [اَ بَ تِ] ویاابتاه ویاابه،

(۱) قرآن‌کریم سورهٔ یوسف آیهٔ ۳۰. (۲) ازشعر شماخ (۳) حدیث است. (۴) ن. ل: الا ای برآورده .

ای پدر . در اصل یاابی بوده ، یای متکلم به تاء تبدیل یافته است (از اقرب الموارد) .

— یا اسفا ، ازاصوات است ودرمقام اندوه و مصیبت گویند. افسوس. ای دریغ. رجوع به یااسفی شود .

— یااسفی ، وای افسوس. اسف، اندوه وغم. ولفظ یا در اول والف در آخر هردوبرای مد صوت ندبه است . (از آنندراج).

افسوس، ای دریغ. رجوع به مادهٔ قبل شود.

— یاالله ، ای خدا . در موقع استغاثه و استمداد گویند .

— || کلمهٔ ختم مجالس ترحیم وسوکواری است. وآن چنان است که منبری درپایان سخنان خوددعا کند ودعای وی بااین عبارت آغاز شود: نسئلک اللهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزالاجل الاکرم یاالله .

— یاالله گفتن، کنایه ازختم مجلس ترحیم است.

— || یاالله ومخفف آن درتداول فارسی زبانان «یالا» بمعنی زود باش وعجله کن است ونیز درگذشته، هنگام ورود به خانه برای اخبار اهل خانه یاالله میگفتند که زنان روی خودرابپوشانند یاپنهان شوند . نیز یاالله ومخفف آن «یالا» را بهنگام ورود شخص محترم به مجلس گویند وگاه همراه باادای آن برپاایستند یانیم خیز شوند وآن نشانهٔ احترام است .

— یااله العالمین ، ای پروردگار جهانها .

— یا اُمَّهُ یا اُمّهُ الثکلیه، ای کسیکه مادرش اورا گم کناد . مثل راهنگام نفرین بر کسی میگویند وجملهٔ مزبور ازسخنان عمر است .

— یاانیس الغرباء ، ای مونس غریبان.

— یا اولی الابصار ، ای صاحبان بصر . ای دارندگان دیده: وَقَذَفَ فی قلوبهم الرعب یخربون بیوتهم بایدیهم و ایدی المؤمنین فاعتبرو یا اولی الابصار . (قرآن کریم ، سورهٔ ۵۹ آیه ۲) .

— یا ایها ، ای. ایا . یا.

— یاایها الناس ، ای مردمان . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۰۷) :

من این نیمور خود را وقف کردم
علی صبیانکم یا ایها الناس .
سوزنی .

— یاایها النائمین ، ای خوابیدگان :

باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان
قوموا شرب الصبوح یاایها النائمین.
منوچهری .

— یا بشری (یا حرف ندا وبشری، بمعنی بشارت، منادی) ، یعنی ای بشارت بیا که این وقت، تست . یا ندا برای تعجب بشارت است یاآنکه بشری نام یار برآرندهٔ : یوسف علیه السلام است ازچاه که منادی واقع شده. (آنندراج) . و رجوع به قرآن کریم سورهٔ یوسف آیه ۱۹ وکتب تفاسیر معتبره شود .

— یابعضی دع بعضاً، (جملهٔ فعلیه) ای بعض بعضی را رها کن ازمن این جمله دربیان عاطفه ومهر خویشان وبستگان به کار رود . ابوعبید گوید: ابن کلبی گفته است نخستین کسی که جملهٔ مزبوررا اداکرده زرارةبن عدس تمیمی بوده است وی را دختری بوده است که سوید بن ربیعة اورا بزنی گرفته واز وی نه پسرآورده است وسوید یکی ازبرادران صغیر عمروبن هند ملک را بکشت وسپس گریخت وابن هند قادر نبود بروی دست یابد لذا کسی رانزد زرارة فرستاد و بوی پیام داد که یکی ازپسران دختر را بیاورد وی تنی چند ازآنان را بردعمروبن هند فرمان داد آنها رابکشند کودکان دست توسل بدامان جد خویش زرارة درازکردند و درو آویختند وی گفت : یا بعضی دع بعضا . واز آن پس جمله مزبورمثل شد آنزادربارهٔ عاطفه ومهرخویشان وبستگان میآورند. ابوعبید گوید: مقصود وی از بعض من اینست که آنها اجزاء دختراویند ودخترش جزئی ازاوست وقصدوی از (بعض دیگر) خود اوست یعنی بعضی از اعضا و اجزای من که مشرف برمرگند رها کنید چه خود او هم در معرض حالتی نظیر حال آنانست . (امثال وحکم ص۷۲) .

— یاحبذا، چه خوش است. نیکا . خوشا. حبذا.

— یا حبذاالامارة ولو علی الحجارة ، چه خوش است امارت هرچند بر سنگها باشد : مصعب بن عبدالله زبیری گفته است این عبارت را عبدالله بن خالدبن اسید به پسرش گفته بود هنگامیکه بوی دستور داد برای وی خانه ای در مکه بسازد و خود در آن سکونت گزیند پسر دستور پدر را بجای آورد و عبدالله بدرون خانه رفت و آنرا نیک یافت چه خانه را از سنگهای پرنقش ونگار و زیبا بنیان نهاده بود پرسید خانه ازآن کیست؟ گفت این همان خانه ایست که تو بمن بخشیدی. عبدالله گفت یا حبذا الامارة وگفتهٔ اومثل شد . (ازمجمع الامثال ص ۷۴۳).

— یا حبذاالتراث لولاالذلة ، چقدر خوب است مرده ریگ اگر خواری نمی بود: از گفته های بیهس ملقب به نعامة است وی یکی از مردان بنی فزارة بن ذبیان بن بغیض بوده و او را شش برادر بودکه آنانرا همه بکشتند ووی کوچکتر همه بود او رابجای گذاردند بیشتر سخنان او مثل شده است از انجمله مادرش پس از قتل برادران جامه های آنان را بر وی میپوشانید و بیهس آنها را به تن میکردو میگفت : یاحبذاالتراث لولاالذلة. (از مجمع الامثال ص ۷۴۳ و۱۳۵).

— یا حسرتا ، وا اسفا . افسوس . آه . اندوه :

این دریغا بود مارا برد باد
تاابد یاحسرتا شد للعباد .
مولوی .

— یا حق ، خدایا. ای خدا؛ یا حق زدن خدا را طلبیدن .

— || ودرتداول عامه بسربردن ازروی درستی وپاکی. چنانکه گویند ده سال دراین خانه یاحق زدم نتیجه اش هیچ بود . (ازیادداشت مؤلف).

— یا دوست (مرکب از یا ، حرف ندا و دوست ، منادی) ، حق دوست . صدای گدایان و قلندران ولایت (۱) است جمعی ازدرویشان که به «آزاد» و «بی نوا» شهرت دارند در هندوستان نیز بهمین لفظ صدا می کنند . (آنندراج) :

بجز یادوست حرفی برسر راهش نمی گویم
تکلف برطرف اشرف گدایی این چنین باشد.
محمد سعیداشرف (از آنندراج) .

— یارب [رَ بّ] (۲) (مرکب از یا حرف ندا + رب منادی) خدایا، پروردگارا، ای پروردگار وشعرا این کلمه را درموقع ناله وزاری وشکایت استعمال می کنند . (ناظم الاطباء) . ترجمهٔ ای پروردگار و فارسیان گاهی در محل دعا و گاهی در محل تعجب استعمال کنند . (آنندراج) . کنایه از فریاد وآه وبجای تعجب وتحیر آید. (غیاث اللغات)

بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا
فردوسی .

یارب چه شد این خلق که باآل پیمبر
چون کژدم ومارند وچوگرگان فلااند.
ناصرخسرو .

این خلق بکردند بیکره چو ستوران
روی ازخرد وطاعت حق یارب زنهار .
ناصرخسرو .

برزد دوبال خود را بر هم
از چیست آن ندانم یارب .
مسعود سعد .

چون زلف یارگیرم دستم بیارب آید
چون پای دوست بوسم جانم برلب آید.
خاقانی .

هر شب زدست هجرش چندان بیارب آیم
کز دست یارب من یارم بیارب آید .
خاقانی .

یارب چو ز همت وز پایه
نگشاید کار و نگذرد دوست
خاقانی .

غصهٔ هر روزه یارب یارب هرنیم شب
تاچه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
خاقانی .

(۱) یعنی ایران . (۲) در تداول فارسی حرف «ب» مخفف آید .

نشست وباده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان وخانه خالی .
نظامی .

ملک جوانی ونکویی کراست
نیست مرا یارب گویی کراست .
نظامی .

یارب وزنهار که خودچند بود
تا دل درویش درآن بند بود .
نظامی .

تو بزن یا ربنا آب طهور
تاشود این نارعالم‌جمله نور .
مولوی .

هر دمش صدنامه صد پیک ازخدا
یاربی زو شصت لبیک از خدا .
مولوی .

یارب چه متاعم که خریدارم نیست
اوحدی .

که یارب براین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی .
(بوستان سعدی) .

وز این سو پدر روی برآسمان
که یارب بسجادهٔ راستان .
(بوستان سعدی) .

شنیدم که‌بگریست دانای وخش
که یارب مر این مردرا توبه بخش .
(بوستان سعدی) .

یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام .
(خواتیم سعدی) .

یارب ازما چه فلاح آید اگر تونپذیری
بخداوندی ولطفت که نظر بازنگیری .
(خواتیم سعدی) .

یارب تو آشنارا مهلت ده وسلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنارا .
سعدی (بدایع) .

یارب تو دستگیر که آلا ومغفرت
درخورد تُست ودرخورما آنچه ماکنیم .
سعدی (طیبات) .

چه دعاگویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسی برسر اسلام بپای .
سعدی (طیبات) .

یارب هلاک من مکن الا بدست او
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود .
سعدی (بدایع) .

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک‌را بود وباد را بقا .
سعدی .

یارب به که شایدگفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهدهرجایی .
حافظ .

یارب این شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست .
حافظ .

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید وبرهاندم از بند ملامت .
حافظ .

یارب این نوگل‌خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به‌تو ازدست حسود چمنش .
حافظ .

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
ضیاءالدین خجندی .

— یارب بر آوردن ، دست بدعا برداشتن وخدارا خواندن :

یارب ویارب برآرد او زجان
که ببراین باد را ای مستعان .
مولوی .

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یا ربی .
(بوستان سعدی) .

— یارب یارب کردن ، خداوند را بدعا خواندن ومکرر کردن :

زان همه شب یارب یارب کنم
بوکه شبی جلوهٔ آن شب کنم .
نظامی .

— یارب کردن ، خداوند را بدعاخواندن؛ ودر بیت زیر کنایه از تظلم کردن است :

تو ظلم کنی‌برمن من بنده دعاگویم
یارب‌چه کنم کانجا یارب‌نتوان کرد.
میرخسرو (از آنندراج).

— یاغیاث‌المستغیثین ،ای پناه جویندگان:

یاغیاث المستغیثین یا اله العالمین
جملهٔ شب تاسحر بر درگهت افغان‌ماست.
عطار .

— یافیء [فَ یْ] یافیی مالی ، بقول بعضی کلمهٔ تعجب یاکلمهٔ تاسف است‌واین‌بیشتر است شاعرگوید :

یافییء مالی من یعمریبله
مرّ الزمان علیه والتقلیب .

ولحیانی یافیَ مالی اختیار کرده و یاهیء نیز روایت شده ابوعبید گوید واحمر یاشیئی هم افزوده وهمهٔ آنها بیک معناست .
(ازتاج العروس) .
ورجوع به یاشیئی شود .

— یالبیک ، اجابت باد ترا ، لبیک :
فصاحت واحدة من بنی یر بوع مستغیثة ونادت یا حجاج وبلغه‌الخبرفاجابها بیالبیک کما اجاب المعتصم نداء الارملة فی ثغور الروم ، وامعتصماه ـ بیالبیکا ... (الجماهر بیرونی ص۴۸) .
و رجوع به لبیک شود .

— یاللعجب ، شگفتا ، ای شگفت .عجبا:
کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خودمی‌گفت یاللعجب ، پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود ... (گلستان سعدی) .

— یاللمضیعة ، دراستغاثه گویند . (ازمنتهی الارب): (ازاقرب الموارد) . و رجوع به عضیعة شود .

— یالهفی،وای برمن ، ای دریغ . دریغا :

حمام وفاخته برشاخ وتزوقمری اندرگل
همی خوانند اشعاروهمی‌گویند یالهفی .
منوچهری .

— یالیت ، ای کاشکی . ای کاش :

ای پیک نامه بر که خبرمی‌بری به‌دوست
یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول .
سعدی .

— یا نصیب و یا قسمت . وقتی که نتیجه امری به قطعیت معلوم نباشد گویند . ببینیم چه خواهد شد . تا قسمت چه باشد .

— یاویلنا ، وای برما،ویل برما:
قالوایاویلنامن‌بعثنامن مرقدناهذاماوعدالرحمن وصدق المرسلون.
(قرآن مجید سورهٔ یس آیهٔ۵۲) .

— یاویلتی ، ای‌وای برمن. ویل برمن .
قالت و یاویلتی ءَاَلِدُ واناعجوز وهذابعلی شیخاً . (قرآن مجید سورهٔ هود آیه ۷۲).

— یاهیَ مالی ، کلمهٔ تأسف وتلهف است ومعنای‌آن تأسف برچیزیست که ازدست‌رفته و بعضی گفته‌اند کلمهٔ تعجب است جمیع ابن طماح اسدی گوید:

یاهیَ مالی من یعمریفنه
مرالزمان علیه والتقلیب .

یاء . (ا)نام‌حرف آخرالفبای‌فارسی‌وعربی. || از الف تایاء ، از اول تا آخر (۱) . رجوع به «ی» و «یاء» شود.

یاء . [ع] (اِ) آنچه بماند از شیر در پستان گوسفند . (مهذب الاسماء) .شیر باقی مانده در پستان زن (ناظم الاطباء) (۲) . باقی شیر در پستان . ج ، یاآت . ونسبت بدان یائی‌ویاوی ویوی باشد.(تاج العروس). || گوشهٔ کمان. (تتمهٔ‌برهان)(ناظم‌الاطباء).

یائس . [ءِ] (ع ص) ناامید . نومید. (منتهی الارب) . || زن عقیم و نازا . (ازاقرب الموارد).

یائسگی . [ءِ سَ] (حمص) یائسه ـ بودن . رجوع به مادهٔ بعد شود .

یائسة . [ءِ سَ] (ع‌ص)درتداول‌مؤنث یائس . لیکن در عربی صفت (یائس) است بدون تاء مانند حائض زن عقیم ونازا. زنی که بواسطهٔ کهولت حائض نشود . ج ، یائسات .

یاوُنده . [دِ] (اِخ) (۳) پایتخت کشور آفریقایی کامرون است . ۵۷۷۰۰ تن جمعیت دارد .

(۲) در ناظم‌الاطباء بی‌همزهٔ آخر است .

(1) Alfa Omega . (3) Yaoundé .

یاءٌ . [یَ آ] (ع اِ) جِ ، یؤیؤ . (اقرب الموارد) . و رجوع به یویوشود .

یائی . [یا ئی] (ص نسبی) منسوب به یاء حرف آخرحروف هجاء .
— اجوف یائی یا معتل یائی ، مقابل اجوف واوی . فعلی که عین الفعل آن یاء باشد
— ناقص یائی ، فعلی که لام الفعل آن یاء بود چون رمی [رَ مَ یَ] .مقابل ناقص واوی
|| جهانگیری باستناد بیت زیراز منوچهری :
گرچه به هوا برشد چون مرغ همیدون
ورچه به زمین درشد چون مردم یائی .
منوچهری .
یائی را بمعنی بیمارآورده است . (۱)

یائیر . [ـِ] (اِ خ) . پدراستار یااستور یااستور مادر بهمن پسر اسفندیار است . (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰ و حاشیهٔ آن بنقل ازتاریخ طبری ص۶۸۸) .
ودرتاریخ ایران باستان آمده است :
پس ازآن باطراف واکناف مملکت اشخاصی فرستادند ، تا دختری بیابند که درزیبایی سر آمد دختران مملکت باشد ودختران بسیاراز اطراف مملکت بپایتخت آورده بدست خواجه سرائی هی جای (۲) نام میسپردند در آنوقت درشوش یکنفر یهودی بود مردخا نام ،پسر یائیر و از نژاد بنیامین . این مرد عموزادهٔ داشت هدسه نام ،که نیکومنظربود ، وچون پدرومادردخترمرده بودندمردخااورابدختری پذیرفته تربیت میکرد اورا هم آورده بدست خواجه سرا سپردند این دخترخواجه را بسیار خوش آمد و هفت کنیز برای خدمت او معین کرد و سپرد آنچه اسباب است برای اومهیا سازند . هدسه بکسی نمیگفت ازکدام مملکت وچه ملتی است زیرامردخا باوسپرده بود که درین باب چیزی نگوید پس از یکسال تربیت و مالش بدن دختر با مر عطریات گرانبها در روزمعین او را نزدشاه بردند وشاه ویرا بسایرزنان ترجیح دادوتاج برسراونهادپس ازآن اورا استرنامیدندکه بپارسی بمعنی ستاره است.
(تاریخ ایران باستان ج ۱ص ۸۹۹) .

یائیر . (اِ خ) صاحب کتاب قاموس گوید: یائیر بمعنی کسیکه خداوند او را منور کرده است .

۱- پهلوانی که درایام موسی بوده پدرش از سبط یهودا ومادرش ازسبط منسی خوانده شد است . (اول تواریخ ایام ۲ : ۲۱ و۲۲) و(درسفراعداد ۳۲ : ۴۱). پسرمنسی خوانده شده است وحال آنکه نوهٔ نامه های ماکیرابن منسی بود واین مطلب درمیان نسب نامه های یهود معمول بود چه مسیح نیز پسر داود خوانده میشود . خلاصه یائیرتمام شهرهای ارجوب راکه ۲۳ شهربودگرفت لجاوقسمتی ازجلعاد(عجلول) و باشان (حوران) . (سفر تثنیه ۳ : ۱۴) و(صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۳۰)که تماماً ۶۰شهرباشدوآنها را باشان حووت یائیر یعنی دهات یائیرنامیدند .

۲- جلعادی ازسبطیساکرکه ۲۲ سال قاضی اسرائیل بود . (سفرداوران ۱۰ : ۳-۵)وی را ۳۰ پسروهریک را شهری درجلعاد بودو این شهررا نیزحووت یائیر یعنی دهات یائیر مینامیدند . (قاموس مقدس ص ۹۳۷) .

یائیه . [یا ئی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به یاء ، مؤنث یائی .
|| قصیده یا قطعه‌ای راکه قوافی آن به‌حرف «ی» ختم شود اصطلاحاً یائیه گویند چنانکه مختوم به حرف دال‌را دالیه وراء را رائیه. ازیائیه‌های مشهوردرعربی یائیه ابن الفارض است که‌سیوطی آن‌راشرح کرده وبرق‌الوامض فی شرح یائیه ابن‌الفارض نامیده است . رجوع به‌کشف الظنون ج ۲ص ۶۵۸شود .

یاب . (اِ) نابود وهرزه و بی ماحصل . ضایع وبکارنیامدنی . (برهان) . هرزه وبی معنی . (آنندراج). نابود وهرزه و بی‌معنی. (جهانگیری) نابود وضایع وفانی وبی‌فایده وبیهوده وهرزه وناچیز وبی‌ثمر وبی‌حاصل‌و بی سود . (ناظم‌الاطباء):
دنیا خود جست ونجستی تودین
چیست بدست توجزازباد ویاب.
ناصرخسرو .
جز بمدح او سخن‌گفتن همه باد است ودم
جر بمهراوهنرجستن همه یاوه است ویاب .
سوزنی .
|| صورت وپیکر . (ازشعوری) . روی وسیما وصورت . (ناظم‌الاطباء).

یاب . (نف مرخم) پیدا کننده . یابنده . (برهان). یابنده . (جهانگیری).(آنندراج). یابنده وپیداکننده مانند باریاب یعنی کسی که اذن دخول دردربار پادشاهی حاصل کرده و می‌تواند بحضور برود وراهیاب پیدا کنندهٔ راه‌و کامیاب آنکه آرزوی خودرا دریافته‌است ونیک بخت وسعادتمند. (ازناظم‌الاطباء). یاب نعت فاعلی مرخم. (برابربارشیهٔ مضارع فعل) است که جز درترکیب بکارنرود مگر بندرت ودرترکیب صفت فاعلی(=یابنده) وصفت مفعولی (= یافت) سازد . صفت فاعلی مانند کامیاب ، راه یاب ،گنج یاب ، فیض یاب ، شرفیاب ، ارتفاع یاب ، جهت یاب ، دقیقه یاب ، سخن یاب ، دست‌یاب ، دیریاب ، زودیاب ، چاره یاب ، دولتیاب ، سودیاب . جنس یاب (در شعر خاقانی) ، زاویه‌یاب، قعریاب ، نکته یاب،نصرت یاب صفت‌مفعولی (= یافت) نایاب ،کمیاب ، دیریاب، دشوار یاب(۳).
با الحاق یاء مصدری به‌آخرترکیبات مذکور اسم مصدرمرکب ساخته می‌شودچون کمیابی، شرفیابی . نکته یابی،جهت‌یابی وجزآنها : برخی‌از ترکیبات هم درمعنی فاعلی وهم در معنی مفعولی بکاروروند چنانکه زود یاب‌هم به معنی زود یافته و هم زودیابنده (تیزفهم وسریع‌الانتقال) آمده است . اینک‌ترکیبات کلمه باشواهد:
— ادایاب ،مدرک اطوار وحرکات‌شیرین :
هرچه درخاطرعاشق‌گذرد می‌دانی
خوش ادا فهم واداایاب واداداشده‌ای .
صائب .
— تنگیاب ، نادر. کمیاب:
با رخم زر وزریر وبادلم اندوه وغم
بادوچشمم آب وخون وبا تنم رنج و عذاب
وین عجایبتر که چون این‌هشت بامن‌یارکرد
هشت چیزازمن ببرد وهشت‌چیزتنگیاب.
فرخی .
خاقانیا وفا مطلب زاهل‌عصرازآنک
درتنگنای دهروفا تنگیاب شد .
خاقانی .
صاحب ستران همه بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگیاب .
خاقانی .
سپاهی عزب پیشه و تنگیاب . نظامی .
بآسانی بیابی سراین کار
که‌کاری سخت وسری تنگیابست .
عطار .
— جنس یاب ، یابندهٔ جنس . که جنس یافته باشد:
دیدم آری هزارجنس‌طلب
لیک یک جنس یاب نشنیدم .
خاقانی .
— دستیاب ، دسترسی . وصول.
جزازگنج ویژه رد افراسیاب
که‌کس را نبود اندرآن دستیاب .
فردوسی .
گراورا بدی برتوبر دستیاب
به ایران کشیدی ردافراسیاب.
فردوسی .
— || دست یابنده . چیره. مسلط :
توآنگه که برمن شوی دستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب .
نظامی .

(۱) در دیوان منوچهری (چاپ‌آقای دبیرسیاقی ص۹۷) مردم مائی . است و درحاشیه آمده است: «نظر استاد دهخدا: یائی .»
(۲) در نسخهٔ دیگر تورية هیکی نوشته‌اند . (۳) مراد از صفت مفعولی مفهوم کلمه است نه صورت آن .

— دشوار یاب ، صعب الحصول:

خار درپا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب .
مولوی .

— دیر یاب ، کند ذهن بلید :

کسی را که مغزش بود باشتاب
فراوان سخن باشد ودیریاب .
فردوسی .

همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش .
فردوسی .

دل تیره زاندیشهٔ دیریاب
هم تخت شاهی نمودش بخواب .
فردوسی .

به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب می‌چکدش .
خاقانی .

— زودیاب ،سریع الانتقال .

شبی‌خفته بد بابک زودیاب (۱)
چنان دید روشن روانش بخواب .
فردوسی .

که چون خواست کینه زافراسیاب
برنج فراوان شه زودیاب .
فردوسی .

همی بود تازردگشت آفتاب
نشست از بربارهٔ زودیاب .
فردوسی .

گرچه درگیتی نیابی هیچ فضل
مرد ازو فاضل شده است وزودیاب .
ناصرخسرو .

و در این شعرفرخی میان یاب وجزء اول آن (زود) کلمهٔ «اندر» حرف اضافه فاصله‌شده است :

دررسیده است به‌علم وبرسیده‌به سخن
پیش‌بینش‌به‌اندیشهٔ‌زود اندر یاب .

— سخن‌یاب ، دریابندهٔ سخن. مدرک معانی :

لنگ دونده است گوش‌نی وسخن‌یاب
گنگ‌فصیح است چشم نی وجهان بین.
رودکی .

— کامیاب،کامروا :

شهرگیرودرگشای ودین‌پرست وکین‌ستان
ملک‌دار وملک بخش‌وکام جوی وکامیاب.
معزی .

خیز به شمشیرصبح سر ببراین مرغ را
تحفهٔ نوروزساز پیش شه کامیاب .
خاقانی .

— کمیاب ، تنگیاب. نادر:

آن یکی ریگی که جوشدآب ازو
سخت کمیاب است روآن را بجو .
مولوی .

وقتی که آب کمیاب است بترتیب سفینه می‌پردازد. (حبیب السیر جزواج ص۱۲).

— گنج یاب ، یابندهٔ‌گنج :

چرا روی‌آن‌کس که‌شدگنج یاب
زشادی برافروخت چون آفتاب .
نظامی .

— نایاب . نادر ،عزیزالوجود :

نیست درایام چیزی ازوفا نایابتر
کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایابتر.
خاقانی .

جان کم است آن صورت بیتاب را
زو بجوآن گوهرنایاب را .
مولوی .

— نصرت یاب ،پیروز . ظفر یابنده :

زبرگ وبرف پراز زروسیم گردد باغ
چوخانهٔ ولی شهریارنصرت یاب .
مسعود سعد .

جهان سراسردیدم بسان خلد برین
زعدل‌خسرومحمود شاه نصرت یاب .
مسعود سعد .

علی دلی که‌به ملک یزیدیان قلمش
همان کند که بدین ذوالفقارنصرت یاب .
خاقانی .

= ودراین شعر منوچهری «یاب» بمعنی‌یافته است :

گفت اگرشیرزمادر نبود یاب همی
این توانم که دهمتان شب وروزآب همی .
منوچهری .

یابا . (ص) یابنده . (ناظم الاطباء).

یابان . (اِ) دشت و بیابان و صحرا . (ناظم الاطباء) || موضع شهر . (ناظم الاطباء) .

یابان . (اِخ) صاحب صبح الاعشی ذیل (انساب‌عجم) آرد که‌رومیان‌ازنسل‌بنی کتیم‌بن یونان‌اند واو یابان بن یافث بن‌نوح است . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷) . ورجوع به یاران ویونان شود .

یابان. (اِخ) صورت‌عربی‌کلمهٔ ژاپن‌است رجوع به همین‌لغت‌نامه وضمیمهٔ معجم‌البلدان (منجم‌العمران) ص۳۴۶ شود .

یاباندن. [دَ] (مص) یا بانیدن. رجوع به دریاباندن شود .

یابانی . (ص نسبی) وحشی و دشتی . (ناظم الاطباء) .

یابانیدن . [دَ] (مص) یاباندن .رجوع به دریا بانیدن شود .

یابر . [بِ] (اِ)دهی وزمینی که سلاطین دروجه معیشت ارباب استحقاق و غیره دهند و بترکی میورغال خوانند . (برهان) (ازانجمن‌آرا)(ازآنندراج) :

کمترین یابری زاحسانت
ملک فغفور وقیصروزای است .
علی‌شطرنجی .

یابرکان . [ ] (اِخ) از دیه‌های قم است . رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود .

یابرة . [بُ رَ] (اِخ) (۲) شهری‌است به مغرب اندلس (اسپانیا) گروهی ازعلمای اسلام منسوب بدان شهرند. رجوع به‌الحلل‌السندسیه ج۱ص۵۲ و۸۷ و۲۰۷ وقاموس الاعلام ترکی ومعجم البلدان شود .

یابری . [بُ] (ص نسبی) منسوب به یابرة.

یابری. [بُ یِ یای] (اِخ)ابومحمد یابری اندلسی‌شاعرومحدث بود. رجوع به‌ابن‌عبدون شود .

یابس . [بِ] (ع ص) خشک .(مهذب الاسماء).(دهار).(ترجمان‌القرآن‌جرجانی). (ناظم الاطباء) . خشک وخشکی‌کننده . (آنندراج).(غیاث اللغات) . مقابل رطب. ج ، یبس [یَ] . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

— یابس‌الماء،خوی‌خشک.(مهذب‌الاسماء).

— یابس‌مزاج ، خشک‌طبع.(ناظم‌الاطباء) .

— حجر یابس ، سنگ سخت ، یقال هذا ایبس من‌الحجر، ای‌اصلب.(ازلسان‌العرب).

— رجل‌یابس، قلیل‌الخیر.(اقرب‌الموارد).

— سکران یابس ، مست که از شدت مستی سخن نتواندگفت . (از لسان العرب) .

— رطب ویابس بهم‌بافتن ،کنایه ازسخنان درهم وبرهم و بی‌سروته و بیهوده‌گفتن .

|| رطب و یابس درقرآن کریم ضمن آیهٔ‌ذیل آمده است :

ولارطب ولایابس الافی‌کتاب مبین . (سورهٔ انعام آیه۵۹) : ونه تری ونه خشکی مگردر کتاب روشن است .
(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ص ۲۸۴) . ورازی درتفسیرآن نویسد:

عباس‌گفت:رطب آب‌است ویابس بادیه است. عطاگفت رطب زمین است که نبات رویاندو یابس آنکه‌نرویاند وبعضی‌دیگرگفتند کەمراد برطب زبان‌مؤمن است که بذکرخدای‌تر باشد و مراد بیابس زبان کافر است که ازذکرخدا خشک باشد و بعضی دگرگفتند مراد اشجار و نبات است داند که از آن برکدام است و خشک کدام و عبدالله بن الحارث گفت

(۱) درولف رودیاب ضبط شده ولی ظاهراً زودیاب باید باشد .

(۲) Evora

برزمین هیچ جای نیست که بر آن درخت است یا گیاهی چندانی که سرسوزنی را جای باشد والا بر آنجا فرشتهٔ موکل بود داند که آن تاکی تربرد و تاکی خشک باشد بعضی دگر گفتند رطب قطرهٔ باران است و یابس موقع آنست در زمین .... نافع روایت کرد ازعبدالله عمر که رسول ص گفت هیچ زرعی نیست برروی زمین و هیچ درختی و میوهٔ والا بروی نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم رزق فلان بن فلان ، این روزی فلان بن فلان است وذلک فی قوله فی محکم کتابه . وما تسقط من ورقة الایعلمها و لاحبة فی ظلمات الارض ولارطب ولایابس الا فی کتاب مبین . اهل معانی گفتند این جمله کنایت است وعبارت ازجمله معلومات جز که این مذکورات بنمود ازحسب خاطر ماذکر کرد که چیزهای خالی نبود ازآنکه یا در بحر باشد یا دربرگ باشد بالای درخت یا دانه در زیر زمین یا تریا خشک ومراد با آنکه همه چیز بر همه وجه که باشد وغرض از ین بیان آنست تا مکلفان بطاعت نزدیک شوند واز معصیت دور و بدانند که آنچه جماد است بآن خطاب نیست ودرتحت ثواب و عقاب نیست ازحصروشمار او بیرون نیست افعال مکلفان مخاطب مأمور و منهی اولیتر که محصور و مکتوب و محفوظ باشد تا برآن جزا دهد و ثواب و عقاب فرماید تا مکلفان عند آن بیان اختیار طاعت کنند و اجتناب معاصی والله تعالی یوفقنالمایحب ویرضی .ازصادق (ع) روایت کردند که مراد برطب آنچه از آن زنده ماند وبزاید و به یابس آنچه نیست شود یا بمیرد ... وبعضی دگر گفتند کنایت است ازعالمی خدای تعالی وخدای تعالی این و امثال این در لوح محفوظ پیدا کنند تا فرشتگان ببینند وبدانند که خدای علام الغیوب است و ایشان را لطف باشد در اداء طاعات و بعضی ازایشان متعبد باشند بحصر وحفظ آن و عبادت ایشان آن بود .
(تفسیرابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸۵) .

|| درتداول حکما یابس درمقابل هش (نرم و سست) بود . امام رازی در مباحث مشرقیه گوید شاید اقرب بذهن در بیان حقیقت یابس آن باشد که بگوییم اجسامی که تفرق آنها سهل واتصال آنها صعب باشد اگر این خاصیت درآنها ذاتی بود بدانسان که اجزای چنین اجسامی فی نفسه بآسانی ازهم بپراکنند آنها رایابس گوییم... واگرخاصیت سهولت تفرق بسبب لحامات واتصالاتی باشد که میان اجزاء خرد وصلب آنها دیده می شود هریک ازآنها بتنهایی وذاتاً بسختی ازهم جداشوند اجسام متصل یا بسهولت تفرق پذیرند یانه . قسم دوم را صلب گوئیم وقسم اول بردوگونه است : یکی آنکه جسم مرکب ازاجزاء خرد آنها راهش نامیم. ودرملخص آمده است : بود بدانسان که بتنهایی حس آدمی را یارای دریافت هریک نباشد واین اجزاء یک بیک سخت وتفرق ناپذیر باشند لیکن بسبب لحاماتی که بسهولت ازیکدیگر بپراکنند بهم پیوسته اند چنین اجسامی راهش نامند .
وقسم دوم آنکه اینگونه لحامات درذات و طبیعت او باشد و آنرا یابس گویند .
درشرح مواقف وشروح موجز آمده است که : یابس را دومعنی بود یکی یابس بالفعل باشد وضد اورطب بالفعل باشد ودوم یابس بالقوه و این همان است که اگر بربدن انسان معتدل واردشود کیفیتی اورا فراگیرد که بر پیوست هادی زاید بود خواه یابس بالفعل باشد یا نه بلکه مانند عسل رطب بودو آن هرچند رطب بالفعل باشد یابس بالقوه است .
(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۴۴) .
شیخ شهاب الدین سهروردی ذیل (تقسیم البراز خ وهیئتهاوترکیبها وبعض قواها) آرد و گروهی گفته اند اصول قوابس چهار است باردیابس وآن زمین است و بارد رطب که آب باشد وحار رطب که هوا وحاریابس که آتش است.
(حکمة الاشراق چاپ کربن ص ۱۸۸). ونیز آرد: اینکه گفته اند آتش یا بس است چون اشیاء را می خشکاند درست نیست زیراتجفیف برای ازالهٔ رطوبت است و ازالهٔ رطوبت جهت تلطیف و تصعید است نه اینکه یابس باشد چه ازاثر رطوبت نیست نونمی شود بلکه قاعدهٔ آن را مرطوبتر می کند ازاینرو که آنرا بخار یا هوا مبدل می سازد ودرنتیجه مایع ترمی شود.
(حکمة الاشراق ص ۱۸۹) .
ثعالبی درفقه اللغة (ص ۲۳) اسماء واوصافی راکه براشیاء یابسه گذارده اند بنقل ازائمهٔ لغت بدینسان آورده است :
نان یابس ، جبیز . آب یابس ، جلید . شیر یابس ، پنیر. گوشت یابس ، قدید وشیق . خرمای یابس ، قسب . پوست یابس ،قشع . درخت یابس ، قفة . گیاه یابس ، حشیش. اسپست یابس، قت. مُقل یابس، خَشل. حطب یابس ، َجزل. شبرق یابس، ضریع .سنگ یابس: َصد. َروث یابس ، َبعر. عرق یابس، َعصیم. خون یابس، َجسد. گل یابس صلصال

یابس . [ب ِ] (اِخ) وادی یابس موضعی است که گفته اند خروج سفیانی درآخرالزمان از آنجا خواهد بود . (از تاج العروس) (ازمعجم البلدان) .

یابس . [ب ِ] (اِخ) جزیره ای است در بحرروم (دریای مدیترانه) (منتهی الارب) . ورجوع به یابسه (اِخ) شود .

یابسة . [ِب سَ](ع ص) مؤنث یابس، خشک. ج ، یابسات.
— یابسات قروح ، ادویه ای که جراحات را خشک سازد . (الفاظ الادویه ص ۱۰) .
— اطعمهٔ یابسه، غذاهای یابس ؛ صاحب عقدالفرید آرد : آنکه رطوبت بربدن او چیره بود بااطعمهٔ یابسه نیازمند باشد وآنها عبارتند از عدس وچغندر وپست (سویق) وهرغذایی که برشته وپخته وبریان شود و...(عقدالفرید ج ۸ ص ۳۴) .

یابسة . [ِب سَ][اِخ) جزیره ای است دردریای مدیترانه درنزدیکی اسپانیا.ورجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۴۱ والحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۷۱ و ج ۲ ص ۱۴۵ وتاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود .

یابسی . [ب ِ ی یا ی] (اِخ) ابوعلی ادریس بن یمان اندلسی یابسی . ابن ماکولا گوید : این نسبت به یابسه که است یکی ازجزایر اندلس میباشد وی شاعری بلندمرتبه ومناظر بوده وبه قسطلی شهرت داشته است . ابوعامربن شهید اورا یادکرده واورا بشهری که در آن میزیسته نسبت داده است وی تا پیش ازسال ۴۴۰ درقید حیات بوده است .
(ازانساب سمعانی ص ۵۹۶) .

یابسی. [ب ِ ی یا ی] (اِخ) این نسبت به یابس است واوابوالحسن زیدبن محمدبن جعفر ابن مبارک بن قلقل بن دینار یابسی عامری کوفی معروف به ابن ابی الیابس است وی از مردم کوفه وراستگو بوده است. ازابراهیم عبدالله عیشی قصار وداودبن یحیی دمان وحصن بن حکم حیری واحمدبن موسی حمار حدیث کرد و محمد بن مظفر و ابوحفص بن شاهین وثلاج و ابن زرقویه از وی روایت کرده اند محمد بن احمد بن سفیان حافظ گوید: درسنهٔ ۴۴۱ زیدبن محمدعامری معروف به ابن ابی - الیابس پنج روز باقی مانده ازذی القعده وفات یافت واوشیخی صالح وصدوق بود ودرپایان عمربوسواس و پریشانی حواس مبتلاشد . . .
(انساب سمعانی ص ۵۹۶) .

یابش . [ب ِ] (اِ مص) یابیدن . (ناظم الاطباء) . یافتن .
|| دریافت وادراک وهوش وفراست ودانش. (ناظم الاطباء) :

چونکه گوهرنیست تابش چون بود
چونکه نبود ذکر یا بش چون بود .
مولوی .

یابلنوئی . [لُ نُ] (اِخ) (۱) کوهی است درسیبری، ۲۸۰۰ متر ارتفاع دارد. (ازلاروس) .

درتاریخ مغول سلسلهٔ جبال یابلنوئی (حالیه) با قراقروم یکی دانسته شده وظاهراً این رشته کوه را نباید باسلسله‌ای که امروزه قراقروم خوانده می‌شود ودرجنوب ترکستان شرقی و شمال کشمیرواقع است اشتباه نمود.

رجوع به تاریخ مغول ص۷ شود .

یابندگی . [بَ دَ] (حامص) کار و عمل یابنده . رجوع به یابنده شود .

یابنده . [بَ دَ] (نف) که یابد : پیدا کننده. واجد . مرخم یابنده ، یاب است که درترکیب با کلمات دیگر بکار رود وگاه بی ترخیم نیزترکیب شود همچون راه یابنده در این شعر نظامی :

بهر زیربرگی شتابنده ایست
بهرمنزلی راه یابنده ایست .
نظامی.

یابندهٔ فتح کان جزع دید
بخشود وگناهشان ببخشید .
نظامی .

چنین زد مثل شاه گویندگان
که جویندگانند یا بندگان .
نظامی .

سایهٔ حق برسربنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود .
مولوی .

جست او را تازجان بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود .
مولوی .

مثل :
جوینده یابنده است :
ورجوع‌به یاب شود .

یابنوز . [بَ] (اِ) آبنوس . (ازدزی ج۲ص۸۴۸) .

یابو. (اِ) نوعی ازاسب بارکش که کوچک میباشد . (آنندراج) . اسب کوچک و اسب باری . (ناظم الاطباء) .اسب ازنژاد پست . اسب پالانی . اسب باری . اسب کم بها . اسب لکنتی وزوار دررفته :

هست یابنده مرده یابوئی
عنکبوتی تنیده برموئی .
حکیم کاظماتونی (ازآنندراج) .

هر چهار نفرسرداران بختیاری را به یابوها نشانیده ازژیرشکم اسب پایهای آنها رازنجیر و پیش انداخته بسمت دهنهٔ دربند ایلغارکنان رفتند . (مجمل التواریخ گلستانه) .

امثال وتعبیرات مثلی :

— یابو برداشتن کسی را، خود را قوی‌تراز آنچه هست پنداشتن . (امثال و حکم ج ٤ ص۲۰۲۳) .

— یابوگفتن به اسب شاه ، توهینی اندک به‌کسی کردن.

— یابوی اخته و‌مردکوسه‌سالشان پیدانباشد. (امثال وحکم ج ٤ ص۲۰۲٤) .

— یابوی پیش آهنگ آخرش توبره کش می‌شود . (امثال وحکم ج ٤ ص ۲۰٤٤) .

— کارکردن خر، خوردن یابو . (امثال وحکم ج۳ ص ۱۱۷۹) .

— مثل یابواست ، بی ادب وکودن است.

یابوشقان . (اِ) اسم‌ترکی غری السمک است. (فهرست مخزن‌الادویه). بفارسی سریشم و بهندی سریش وبترکی یابوشقان نامند . (مخزن الادویه ذیل غری). و رجوع به‌غری و سریشم شود .

یابه. [بَ] (اِ) اسم‌ازیاب‌ویافتن،قیاساً‌این کلمه‌را می‌توان پس‌ازکلمهٔ دیگرآورد واسم آلت ساخت. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

یابه‌کردن. [بَ‌کَ دَ] (مص مرکب) سؤال کردن‌ودرخواست کردن. (ناظم‌الاطباء).

یابیدن. [دَ](مص)یافتن. (آنندراج) :

چوسوی هستی خود راه یابید
سرخود درکنارشاه یابید .
عطار .

چون زبند دام باد او شکست
نفس لوامه براو یابید دست .
مولوی .

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نه دررنج در پیچیده‌ام .
مولوی .

ازسفر بیدق شود فرزین‌زاد
وزسفر یابید یوسف صدمراد .
مولوی .

یابیش . [ ] (اِخ) (یعنی‌خشک) پدرشلوم شهریار پانزدهمین اسرائیل . (دوم پادشاهان. ۱۵ :۱۰و۱۳و۱٤) . (قاموس کتاب مقدس) .

یابیش جلعاد . [جَ] (اِخ) (۲) شهری بود درمشرق اردن که اسرائیلیان آنرا خراب کردند . (سفرداوران۲۱ : ۸-۱٤) و ناحاش عمونی بقصد فتح آن برآمده لکن شاؤل‌آنرامستخلص‌ساخت .(اول‌سموئیل ۱۱ ۱-۱۰) و چون شاؤل واولادش درجلبوع کشته شدند اهالی یا بیش رفته نعش شاؤل و اولادش‌رااز‌بیت‌شان‌به‌یابیش‌آورده سوزانیدند واستخوانها را درزیردرخت گزی دریا بیش دفن کردند. اول‌سموئیل ۳۱ : ۱۱-۱۳) وداود ایشانرا بدین‌واسطه‌تبریک‌گفت. (دوم سموئیل ۲ :۵و٦) ازآن پس‌استخوانهای‌مذکوررا به صیلع بن یامین‌نقل‌کرده درقبرقیس پدر خود بخاک سپردند .(دوم‌سموئیل ۲۱ : ۱۲-۱٤). روبنسن‌گمان دارد که یا بیش جلعاد در نزد دیراست که بمسافت ۲۳ میل بجنوب شرقی دریای‌جلیل بطرف جنوبی وادی یا بیش‌واقع است‌اماموریل‌گمان‌میکندکه‌درنزدخرابه‌ایست که بمسافت۷میل ازفحل بطرف شمال وادی یابیش واقع میباشد .(قاموس‌کتاب مقدس) .

یابین . (اِخ) (به معنی کسیکه او خداوند را مراقبت میکند).شهریارحاصور درشمال کنعان (صحیفهٔ یوشع۱۱) :که تمام پادشاهان شمالی فلسطین ومشرق اردن را از برای مقاومت یوشع فراهم‌آورد .لکن لشکر ایشان منهزم‌گشته حاصورمفتوح‌ویابین‌مقتول گردید . (قاموس‌کتاب مقدس).

یابین . (اِخ) شهریاردومین حاصور که بسیار توانگر وشجاع بود ومدت بیست‌سال قوم اسرائیل‌درتحت ظلم واقتداروی‌می‌بودند (سفرداوران٤ :۲) .

اما دبوره و باراق لشکرویرا منهزم ساخته‌و یاعیل زوجهٔ حابرقینی سیسرای سپه سالار را کشته ایشانرا شکستی فاحش داد . (سفر داوران٤ : ۲۱) . (قاموس‌کتاب مقدس) .

درمجمل التواریخ و القصص ذیل عنوان : (اندر سالهای بنی اسرائیلیان وذکر ملوک وعلماء ایشان براجمال) (ص ۱٤۱) آمده است: واندرتاریخ جریرچنانست نوفل‌برادر کالوب بن نوقیل پادشاهی کرد . و در حاشیهٔ آن ذیل لغت نوقیل چنین است حمزة ابن‌الحسن صاحب تاریخ سنی‌ملوک الارض بعد ازین: یابین المعروف بناقش‌ملک ارض کنعان وازطبری‌آرد: ثم‌سلط علیهم ملک من الکنعانیین‌یقال‌له‌یافین... عشرین‌سنة(ص ۵٤٦) وظاهرا‌،متن‌مصحف یابین‌ناقش‌بن‌کنعان‌است .

درصفحهٔ۱٤۲همان کتاب است : درولایت یابین از بنی‌اسرائیل بیست و [دو] سال . و درحاشیه مرحوم بهاربنقل‌ازتاریخ‌سنی‌ملوک الارض‌آرد: «یابین‌الاسرائیلی. و درهمانجا بنقل‌ازطبری‌آرد: رجل‌من بنی‌اسرائیل‌یقال‌له یائیر. (حاشیه‌مامر، یائین) . این‌قسمت‌ازمتن افتاده بود ، چه درهردو مأخذحمزه ـ طبری موجود بود . بعلاوه لفظ (از بنی اسرائیل معلوم میکرد که مربوط با (یائین) مزبور باید باشد . لذا ازحمزه نقل‌نشد». (انتهی).

آنچه از تاریخ کتاب مقدس برمیآید در بنی اسرائیل دوتن بوده‌اند یکی موسوم به یائیر. (رجوع به یائیر شود) ودیگری یابین ولکن کسی‌را باسامی یائین ویایین، (صوری‌که در حاشیهٔ مجمل‌التواریخ آمده‌است ذکرنکرده‌اند وظاهرا‌صورمزبورتصحیف‌همان یابین‌است .

یاپل . [پَ] (اِخ) دهی است از بخش دیوانددره شهرستان سنندج .و۱۲۰ تن سکنه

(۱) Iablonoï . (۲) Yabes de galaad

دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یاپلاق . (اِ) نوعی جغد بزرگ . از شاه‌بوف خردتر است و مثل شاه‌بوف شاخ دارد. (یادداشت بخط مؤلف) .

یاپورا . (اِخ) (۱) شطی بزرگ در آمریکای جنوبی است . از سلسلهٔ جبال آند واقع در جهت جنوبی کلمبیا جریان آن آغاز و پس از عبور از اکواتر به برزیل داخل می‌شود و پس ازطی مسافت ۱۴۰۰ کیلومتر به شط آمازون می‌پیوندد.

یاپوشقان . (اِ) یابوشقان . رجوع به یابوشقان شود.

یاپوق . [پ ْ] (اِ) در برخی از نسخه‌های فرهنگ اسدی در ذیل کلمهٔ آئین آمده است : آئین آن خم بود که ماست در آن کنند و بزنند و روغنش بگیرند ، بترکی یاپوق گویند . (فرهنگ اسدی چاپ اقبال ص ۳۷۲). در جنوب خراسان یاپوق را تلم [ت َ ل َ] و در برخی نواحی آذربایجان تلوغ گویند .

یاپونچه . [چ َ] (اِ) مأخوذ از لهستانی ، نوعی جامهٔ دارای باشلق ضخیم. (ازدزی ج ۲ ص ۸۴۷). جامهٔ پشم زفت و خشن وستبر و فراخ که بر روی دیگر جامه‌ها پوشند . قسمی جبهٔ نمدین . روپوشی نمدین خشن با شلاله‌های پشمین. شنلی فراخ یک پارچه از نمد مالیده. یاپونچی.

یاپونچی. (اِ) یاپونچه. رجوع به یاپونچه شود .

یاتاغان . (اِ ترکی) (۲) قسمی شمشیر معمول ترک و عرب. شمشیر ترکی ، اسلحهٔ برای کشتن که بجای سلاح کمری اروپائی از کمر آویخته میشود.

یتاغان (در ترکی). یاتاقان ویطقان ، سیف. (لغت عربی بفرانسه) . || محمل. بستر. جایگاه. جای. || محور (درلکومتیف) (۳) || دو نیم دایره از جنس بوبیت که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستونها برروی میل لنگ نصب می‌شود قرار دارد. یاطاقان . یاتاقان (از فرهنگ فارسی معین ذیل یاطاقان).

یاتاق. (اِ، مأخوذ از ترکی) بستر. رختخواب جایی که در آن می‌خوابند. || مأوی.

یاتاقان . (اِ) یاتاغان. رجوع به یاتاغان شود.

یاتان . (اِخ) قصبه‌ایست از بخش نوبران شهرستان ساوه با ۱۷۱۲ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاتری . [ت ِ] (اِخ) یاطری. رجوع به یاطری شود .

یاتش . [ت َ] (اِ) قراول و پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشند. (ناظم الاطباء). نوبتی.

یاتشخانه . [ت َ ن َ] (اِ مرکب) قراول خانه و جای یاتش و پاسبان . (ناظم الاطباء).

یاتماز. (اِ) (حاجی...) رجوع به حاجی یاتماز شود .

یاتوغان . (اِ) از مطلقات آلات ذوات الاوتار و آن سازی بود برهیئت تخته‌ای مطول و بر آن هفده‌وتر بندند و آنرا ساعد نباشد و ملاوی اعنی کوشکها نیز نباشد . اصطخاب آنها بر خرکها کنند بهروتری حاملی سازند و آن وتر را بر ظهر آن حامل نهند و بحرکت آن حوامل اوتارآن را ساز کنند . اگر حوامل را بطرف انف کشند نغمات ثقیل شوند و اگر بطرف شط کشند آهنگ حاد شود و به‌اصبع دست راست قرع اوتار کنند و به انامل دست چپ اوتار مضروبه به‌مهتز گردانند و این ساز را هم اهل ختای بسیار در عمل آورند. (مقاصدالالحان مجلهٔ سخن ج ۵ شماره ۴ ص ۲۸۱-۲۸۲).

یاج . (اِ) نوعی از بازی کودکان. (ناظم الاطباء). نوعی بازی که ترکان چالک نامند.

یاج . (ع اِ) کلمه‌ای است که درزجر وراندن شتر بکار برند مانند ایاجج. راجز گوید:

فرج عنه حلق الرتائج
تکفح السمائم الاواجج .
وقیل یاج وایا ایاجج
هات من الزجر وقیل جاهج.
(تاج العروس) .

یاجلو . [ج ِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۲۷۷ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴) .

یاجلو . [ج ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش نمین شهرستان اردبیل با ۴۲۵ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۴) .

یاجور . (اِ) جوالیقی ذیل آجر آرد: فارسی و معرب است و آن را لغاتی است : آجر ... و یاجور. (المعرب ص ۲۱).

یاختگی. [ت َ] (امص) حالت و چگونگی یاخته رجوع به یاختن و یاخته شود.

یاختلق . [ ] (اِ) روشنایی . (شرفنامهٔ منیری) .

یاختن . [ت َ] (مص) بیرون کشیدن . (برهان). (غیاث اللغات). آختن. || برآوردن تیغ از غلاف. (برهان) . بیرون کشیدن تیغ و غیره . (سروری). آختن. برکشیدن تیغ تیز و نیزه‌را. مرادف آختن . (آنندراج) . تیغ بر کشیدن. (جهانگیری). بیرون کشیدن تیغ از نیام . (ناظم الاطباء).
|| دست بقصدکاری درازکردن. (غیاث اللغات) . قصد کردن و دست درازکردن بچیزی. (آنندراج) . اراده کردن. (ناظم الاطباء). یازیدن :

بگرز گران یاخت گرد دلیر
درآمد خروشنده چون تند شیر.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

— دست برياختن، درازکردن بقصدکاری. دست یازیدن :

زمان تا زمان دست برياختی
سرشکش زمژگان بینداختی .
فردوسی .

— دست‌یاختن، دست‌یازیدن، دست بکاری درازکردن :

میان تنگ خون ریختن را ببست
ببهرام آذر مهان یاخت دست .
فردوسی .

دوم گرز بگشاد چون یاخت دست
کمرگاه اسب تکاور شکست .
فردوسی .

ولیکن پدر چون بخون یاخت دست
در ایران نکردم سرای‌نشست.
فردوسی .

— فروياختن، فرو یازیدن :

فروياختی سوی خورشید پست
سرخویش چون مردم خودپرست .
(گرشاسب نامه) .

|| زدن و انداختن. (برهان) (ناظم الاطباء). || آشکارا کردن . (برهان) (ناظم الاطباء) . ظاهرکردن. (غیاث اللغات) . || پرسیدن و سؤال کردن (برهان) . (ناظم الاطباء) .
و رجوع به یازیدن شود.

یاخته . [ت َ] (ن مف) آخته. بمعنی بیرون کشیده باشد اعم از آنکه شمشیر و تیغ را از غلاف بیرون کشیده باشند یا چیزی دیگر را از جای خود. (برهان). برکشیده. (جهانگیری) . بیرون کشیده. (ناظم الاطباء). || پرورده و آموخته. (ناظم الاطباء).
|| (اِ) حجره‌خانه . (برهان) . حجره. (جهانگیری) (ناظم الاطباء) . || خمره (برهان) (جهانگیری). (ناظم الاطباء). || شبه ونظیرو مانند. (برهان). مانند. (جهانگیری). شبیه و نظیر. (ناظم الاطباء) . || شراب (ناظم الاطباء) . || سلول (۴) (ازواژه‌های فرهنگستان) . کوچکترین واحد زندهٔ بدن موجودات زنده که دارای دو قسمت مهم

(۱) yapura . (۲) yatagan . (۳) ccusssient d'essieu . (۴) cellule .

سیتوپلاسم وهسته می‌باشد . ورجوع به‌سلول شود .

یاخچی . (ص،ق) کلمهٔ ترکی‌است بمعنی خوب . یاخشی . رجوع به‌یاخشی یاخشی شود .

— یاخچی یاخچی کردن کسی‌را، او را آلت بی‌ارادهٔ پیشرفت مقاصدخود ساختن. رجوع به یاخشی شود.

یاخچی‌آباد . (اخ) یخچی‌آباد. رجوع به یخچی‌آباد شود.

یاخشی . (ص،ق ترکی) خوب. یاخچی .

— یاخشی یاخشی ، کنایه ازمردی‌بی‌اراده. مردی که‌باراده دیگران کار کندوخودجزنامی نباشدومأخوذاست ازاین‌حکایت: طراری‌چند گه بخرسی گفتن کلمهٔیاخشی‌یاخشی‌راآموخته بود وتنگ غروبی بدو لباسهای فاخرپوشیده وکلاهی‌برسر اونهاده‌ودوتن‌زیردوبنداوگرفته در بازاری مسقف بدکان تاجری در آمدند و چنان نمودندکه خرس خواجه و طراران خدمتکاران‌اویند خرس‌را بر کرسی بنشاندند و صاحب حجره یکی یکی ازانواع ترمهی‌ها وخزهاوسنجابهامی‌آورد ومی‌پرسید که‌خواجه این را می‌پسندد و او میگفت یاخشی سپس میگفت ده طاقه کافی باشد باز همان یاخشی را ازخرس‌میشنیدتا مقداری‌کثیر ازجامه‌های فاخرگرد شد و طراران گفتند تا اینها رابه خانه حمل‌کنیم و بهاء آنرا از وکیل خرج گرفته بیاوریم‌بازخرس گفت یاخشی‌وقماشها را برگرفته بیرون بردندو بعاقبت بازرگان دیری ازشب گذشته‌هرچه میگفت‌همان‌جواب را شنید ونزدیک شددید خواجه خرسی‌است و اموال او را طراران برده‌اند.

یاد . (اِ) [ذُ](۱) ذکر. ذکرة [ذُ] تذکار. اندیشه. تذکرنام و نشان . ذکرباقی وجاودان . ذکر ونقل نام :

تا تازه‌کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده‌کرد مذهب یونانیان بخود.
دقیقی .

بایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاد اوست .
فردوسی .

شهنشاه بهرام داماد تست
بهر کشوری‌زین‌سپس یادتست.
فردوسی .

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که‌گردد زیادش‌جوان‌مردپیر.
فردوسی .

سر از راه پیچیده وداد نی
زیزدان‌ونیکی‌بدل یاد نی .
فردوسی .

گر افزون شود دانش وداد من
پس‌ازمرگ روشن شودیادمن.
فردوسی .

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه‌کن در جهان یاد من .
فردوسی .

چو از یاد یزدان بپرداختند
بر آن نامدار آفرین ساختند .
فردوسی .

گیاه در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر دل یوز یاد .
فردوسی .

چنان بدکه ضحاک خود روز وشب
به یاد فریدون گشادی دولب .
فردوسی .

اگر همنبرد تو باشد پلنگ
بدرد بر او پوست از یاد جنگ .
فردوسی .

کتابهای یونان ازیاد او خالی‌اند . (التفهیم ص ۱۹۳) .

وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد به سبزه وگیا شدم .
ناصرخسرو .

زیاد مرگ غافل چون نشینی
چو با افتادگان آخر قرینی .
ناصرخسرو .

و هرگاه‌که متقی درکار این جهان گذرنده تأملی‌کند هرآینه مقابح آن را بنظر بصیرت بیند . . . و بایاد آخرت الفت گیرد ... (کلیله و دمنه) .

چون بیاد فارسی‌دستی‌بگرد خود برآر
گرهمه سنگی‌بدست‌آیدترا آن‌هم‌فرست
خاقانی .

از جفتی غم بیاد غصه
دل حاملهٔگران ببینم.
خاقانی .

گفتی که دهان بهفت خاک آب
از یاد خسان بشوی شستیم .
خاقانی .

نوا سازی دهندت بار بد نام
که‌بریادش گواردزهر درجام.
نظامی .

هرچه نه‌گویای تو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به .
نظامی .

چند حدیث فلک و یاد او
خاک تهی برسر پربادِاو.
نظامی .

منم یاری که بریادت شب وروز
جهان سوزم بفریاد جهانسوز.
نظامی .

اگر از دنیا فارغ بودی به نیک وبد یاداو نگفتی ... (تذکرةالاولیاء عطار) .

مرا در پس پرده خاموش کرد
بیکباره یادم فراموش کرد .
نظامی (ازآنندراج) .

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان‌لیلی واین‌مجنون‌بود.
مولوی .

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا .
مولوی .

بچشمانت که‌گر چه دوری ازچشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی .
سعدی .

یاد تو روح پرور ووصف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا .
سعدی .

با این همه بیداد او وین عهدبی‌بنیاداو
درسینه‌دارم یاد او تابرزبانم می‌رود .
سعدی .

عمری است تابیاد تو شب‌روز می‌کنم
تو خفته‌ای‌که گوش به آه سحر کنی .
سعدی .

باهرکه بنشینم دمی‌کز یاد او غافل شوم
چون‌صبح‌بی‌خورشیدم‌ازدل برنمی‌آیدنفس.
سعدی .

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق‌است‌وخمرعلت‌مستی.
سعدی .

بریاد بناگوش تو بر باد دهم جان
تاباز دگرپیش‌تو برخاک‌نهدروی.
سعدی .

احتمال نیش‌کردن واجبست ازبهر نوش
حمل‌کوه‌بیستون‌بریادشیرین بارنیست.
سعدی .

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس درگوشهٔ تنهایی .
حافظ .

یادم نمی‌کنی وزیادم نمی‌روی
یادت بخیریار فراموشکارمن.
حافظ .

(۱) اوستا yâta (حافظه) . پهلوی yat ، âyat . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم .
حافظ .

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما
هم‌خیال‌وهم‌صفیروهم‌نوابودیم‌ما .
صائب .

— یاد افکندن ، بیاد افکندن. تذکر. متذکر شدن. بیادآوردن .

— یاد انداختن ، بیاد انداختن ؛ متذکر شدن. بیادآوردن .

— یاد برداشتن ، یادکردن . بیادآوردن .

— || بسلامت کسی می‌خوردن . شادی کسی خوردن :

سبک باغبان می به شاپور داد
که بردار از آن کس که یایدت یاد .
فردوسی .

ورجوع به یاد خوردن شود .

— یادبرگرفتن ، یادبرداشتن . یادکردن .

— || بسلامتی کسی باده‌نوشیدن .شادی کسی خوردن :

دگر جام بردست بهمن نهاد
که برگیر ازآن کس که خواهی‌توباد.
فردوسی .

ورجوع به یاد برداشتن ویاد خوردن شود .

— یادت بخیر، یادش‌بخیر ؛ دعایی‌است‌در غیبت کسی .

— یادش بخیر ، (جملهٔ دعائی) است که در غیبت و حاضر نبودن دوست استعمال می‌کنند . (ازناظم الاطباء) . مرادف‌ذکرش بخیرکه درمحل‌دعای‌خیردرحق غایب‌گویند: مخفف یادش به خیرباد، جمله‌ای‌که بدان‌یاد یار غایب کنند به نیکی :

بیگانگی شده‌ست زعالم مراد ما
یادش بخیر هرکه نیفتد به دام‌ما.
صائب (از آنندراج) .

— یاد خاستن ، یاد کردن . کسی را نام بردن :

با چنین سلطنتی یادگدایان زچه خاست
رحمت بادکه اندخورصد چندینی .
حافظ .

— یاد در (اندر) خاطرگذشتن، متذکرآن شدن . ذکر و هوای‌کسی در خاطرگذشتن:

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
تابخاطربودآن زلف وبناگوش‌مرا.
سعدی .

جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
باآنکه تو یکباره‌ام از یاد بهشتی .
سعدی .

— یاد رفتن ، مذکور افتادن . ذکرکرده شدن : بدین موضع که یاد رفت بنیاد گرفت . . . و بچندین مواضع که یاد رفت اورا قلعه‌های معمور بود. (تاریخ‌طبرستان).

بیا که دمبدمت یاد می‌رود هرچند
که یادآب بجزتشنگی نیفزاید .
سعدی .

یاد تو می‌رفت وما عاشق و بیدل شدیم
پرده برانداختی‌کار با تمام رفت .
سعدی .

— یاد رفته. مذکور . ذکرکرده شده. نام برده‌شده .

— یادکسی‌خوردن‌یاکشیدن، شادی‌وسلامت او نوشیدن :

وزان پس خروش آمد از جشن‌گاه
یکی‌گفت کین یاد بهرامشاه .
فردوسی .

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
جزکه خورم یاد پادشاه عدومال .
منوچهری .

سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده رخ مهتری .
منوچهری.

گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یادشهی عادل و مختار .
منوچهری .

یکی خورد بریاد شاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی ص۸۶).

نشستند وبزمی نو آراستند
بمی یاد یکدیگران خاستند .
(گرشاسبنامه) .

زبیدکه خسروان‌که جهان یاد اوخورند
کورا جهان زجد و پدر یادگاریافت .
معزی .

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت
شمشیر ترا ظفر درآغوش‌گرفت .
معزی .

چون‌تو اندرخانهٔ خود می‌هم‌آن خود خوری
یادجان‌خویش‌خوریادرخوران‌کس‌مخور.
خاقانی .

— یاد ماندن ، نام و نشان ماندن . ذکر جاوید وباقی ماندن ، یادگارماندن :

گفت بر تخت مملکت بنشین
تا بتو نام من بماند یاد .
فرخی .

هرشه‌کورا خلفی چون تو ماند
نام ونشانی بجهان ماند یاد .
فرخی .

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد .
سعدی .

غرض نقشی است‌کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی .
سعدی .

— یاد ناکرده ، مذکور نشده :

همه خواندند برتو چیز نماند
یاد ناکرده از صحاح وکسور .
ناصرخسرو .

— با یاد یا بریاد یا به یادکسی خوردن ، به شادی او باده نوشیدن . شادی خوردن :

بخوردند با یاد او چندمی
که‌آباد بادا برو بوم‌ری .
فردوسی .

همی باده خوردند تا نیمشب
بیاد بزرگان گشاده دو لب .
فردوسی .

سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می‌جزکه بریاداوی.
فردوسی .

بیاد شهنشاه بگرفت جام
منم‌گفت میخواره‌کردوی‌نام.
فردوسی .

همان شب زشادی‌که افکند پی
همی جز بیادش ننوشید می .
(گرشاسبنامه) .

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
بریاد عید روزه قدح پرکن ای پسر .
معزی .

بیاد مهربانان عیش می‌کرد
گهی می‌داد باده‌گاه‌می‌خورد.
نظامی .

به یاد شاه می‌کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه‌درگوش.
نظامی .

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بریادش‌کنی خودرا فراموش.
نظامی .

یک قدح می نوش‌کن‌بریاد من
گرهمی خواهی‌که بدهی داد من .
مولوی .

ازآن ساعت‌که جام وی بدست اومشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد .
حافظ .

بکویش چون رسم جامی بیاد دوستان نوشم
بلی درکعبه یاد آرند یاران آشنایان‌را .
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج) .

|| حفظ . بر . ویر . مقابل فراموشی و نسیان . در آنندراج‌آمده است‌که بمعنی‌حفظ واز بر مجاز است چنانکه‌گویند فلانی فلان خبررا یاد ندارد وبیاد ندارد ... (انتهی). در خاطر نگاهداشتن. (برهان) . درمجموعهٔ مترادفات ذیل یاد و حفظ کردن مترادفاتی بدینسان آمده است ، بدل‌گرفتن . درگوش داشتن . ابجد ساختن . زبر داشتن . ازبر کردن . روشن‌کردن . فراگرفتن . . . (مجموعه مترادفات ص ۳۸۸) .

دل وخاطر ، چنانکه گویند فلان چیز ازیاد من رفت . (غیاث اللغات) . خاطر و قوت حافظه . (آنندراج) . ذهن. خاطره . بال. حافظه . ضمیر . ذاکره :

از این در سخن همچنانست یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد .
فردوسی .

بدل هرگز این یاد نگذاشتم
من اینرا همی کشته پنداشتم .
فردوسی .

ز بس اندیشه همچون مست بیهوش
جهان از یاد اوگشته فراموش .
(ویس ورامین) .

جان‌ودل‌را ازمن‌آن جانان دلبردربود
بود من‌نابودکرد ویادمن‌نسیان‌گرفت .
سوزنی .

بدان‌گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینهٔ رومش ازیادشد .
نظامی .

بگیرد پی شیر ازین بوستان
مده پیل‌را یاد هندوستان .
نظامی .

باچنین یاد و تفرس بیگمان
جستن رامش ترا اندر جهان
جستن اندر قریهٔ نمل است پیل
یاکلوخ خشک اندر رودنیل .
مولوی .

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه‌آن حدیث که‌هرگزبرون شود ازیاد .
سعدی .

می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن
نیست دریادم کسی کورا توانم‌یادکرد .
محمد قلی سلیم (از آنندراج) .

— یاد رفته، فراموش‌شده . (ناظم‌الاطباء) .
— یاد طرف اللسان [دِ طَ رَ فُ لْ لِ] ، یادی که برسرزبان باشد واین‌را درهندوستان نوک زبان‌گویند ومراد اینست که بسیار از بر است :

اوصاف تو نیز هندسی را
یاد طرف اللسان نبینم .
خاقانی (از آنندراج) .

|| در شواهد زیر بابودن و استن و هستن همراه است و در خاطر بودن ، در حافظه بودن ، دریادکسی بودن ودریادداشتن‌معنی می‌دهد :

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی‌رنجه‌کن دل به تیمارمن .
فردوسی .

جز ازیاد تو نیست او(جهن) یک زمان
بفرمانت دارد کمر برمیان .
فردوسی .

بقلب اندرون تاخت رستم چو باد
نبودش ز هاماوران هیچ یاد .
فردوسی .

بدان ای پدرکین سخن داد نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست .
فردوسی .

ازین در سخن هرچه تان هست یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد .
فردوسی .

همی کرد نخجیر و یادش نبود
از آنکس که بااونبردآزمود .
فردوسی .

هزار وصد وشصت استاد بود
که کردار آن‌تختشان(تحت‌طاقدیس)یادبود .
فردوسی .

بیزدان اگرگفته‌ام این سخنها
اگرگفته‌ام نیست بالله بیادم .
ابوالعلی .

چون‌ازخواب‌بیدارشدم،آن‌حال‌تمام‌بریادم‌بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱ چاپ دکتردبیر سیاقی) .

تاهمی نیکو بود پاینده ملک
توبرنیکان به نیکی یاد باش.
مسعود سعد .

خوب‌یکی نکته یادم است ازاستاد
گفت نگشت‌آفریده چیز به ازداد .
ناصرخسرو .

نام قضا خردکن و نام قدر سخن
یاد است این سخن‌زیکی‌نامورمرا.
ناصرخسرو .

اقوال دشمن یاد باد
او شاد و دشمن در هنا .
ناصرخسرو .

بود ظنم‌که شنیده‌ست مگر خواجه عمید
فضل‌من خادم وهرروزه ورا یادم من .
لامعی .

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت‌را کلام اللیل .
انوری .

چنین‌گفت آن سخنگوی کهن زاد
که بودش داستانهای‌کهن یاد .
نظامی .

فرخ وروشن و جهان افروز
خنک‌آن روز یاد بادآن‌روز.
نظامی .

هردو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط ویاد در بستن نبود .
مولوی .

بادست نصیحت رفیقان
و اندوه فراق کوه الوند .
من نیستم ار کسی دگر هست
از دوست بیاد دوست‌خرسند.
سعدی .

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهدرا بشکست و پیمان نیز هم .
حافظ .

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکرنباشد .
حافظ .

چنینم هست یاد از پیر دانا
فراموشم نشد هرگز همانا .
حافظ .

برو فسانه مخوان وفسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرا بسی‌یاداست.
حافظ .

رو روکه وحشی آنچه‌کشید ازتوست‌عهد
مارا بخاطراست ترا گر بیاد نیست .
وحشی (ازآنندراج) .

برگفتهٔ احباب بسی‌گوش نهادیم
حرفی نشنیدیم‌که در یاد نباشد .
محمد قلی‌سلیم (ازآنندراج) .

می کنم چندانکه یاد آشنایان وطن
نیست‌دریادم‌کسی‌کوراتوانم‌یادکرد .
محمد قلی سلیم (از آنندراج) .

— یاد افتادن ، بیاد افتادن . بیاد آمدن : به خاطرگذشتن . درخاطر آمدن . از خاطر گذشتن :

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی‌گل
تا یاد توافتادم از یاد برفت آنها .
سعدی .

— یاد ماندن ، در خاطر ودرحافظه‌ماندن:

من ازکرامت او یک حدیث یاد کنم
چنانکه بر دل توسالها بماند یاد .
فرخی .

بیتی چند که مرا یاد مانده بود درین وقت نبشتم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۱).

آن رسول ازخوردن زین یک دوجام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام .
مولوی .

همان نصیحت جدت که‌گفته‌ام بشنو
که من نمانم وگفت منت بماند یاد .
سعدی .

— از یاد بردن ، فراموش کردن . فراموشانیدن :

بدان لحن بردن توان بامداد
همه لحنهای جهان‌را زیاد .
نظامی .

تکاور دستبرد از باد می برد
زمین‌رادور چرخ ازیادمی‌برد.
نظامی .

دانی از دولت وصلت چه طمع دارم‌هیچ
یاد تو مصلحت‌خویش ببرد از یادم .
سعدی .

روی بنمای ووجود خودم ازیاد ببر
خرمن‌سوختگان‌را همه‌گو باد ببر.
حافظ.

اگر نه بادهٔ غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد .
حافظ .

دی پیرمی‌فروش که ذکرش بخیرباد
گفتا شراب نوش وغم‌دل‌ببرزیاد.
حافظ .

زلف چون عنبر خامش که‌ببویدهیهات
ای دل خام طمع این سخن ازیاد ببر .
حافظ .

دولت‌پیرمغان بادکه باقی‌سهل‌است
دیگری گو برو ونام من ازیاد ببر .
حافظ .

گو نام ما زیاد بعمدا چه می‌بری
خود آیدآن‌که یاد نیاری‌زنام ما.
حافظ .

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم .
حافظ .

محتسب شیخ‌شد وفسق خود ازیاد ببرد
قصهٔ ماست که درهرسربازار بماند .
حافظ .

گر بدیرم‌طلبد مغبچهٔ حور سرشت
بیم دوزخ‌برم از یاد بامید بهشت.
بیدل (ازمؤید الفضلاء) .

گر جاهلی آواز دهدکاین چه ترانه است
حاجت ببر از یاد چه بسیار چه‌کم‌را .
عرفی(ازآنندراج) .

— از یاد بهشتن ، فراموش‌کردن . ازیاد گذاشتن :

جز یاد تو درخاطر من نگذرد ای‌جان
باآنکه تو یکباره‌ام ازیاد بهشتی .
سعدی .

— از یاد رفتن ، فراموش کردن . (ناظم الاطباء) .

— || ازخاطرشدن. ازیادبرفتن.فراموش‌شدن : پس مردمان راگفت چون نمازی از یادتان کنیدآن وقت‌که یادتان‌آید یادکنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

ز بس گنج کانروز برباد رفت
شب شنبه‌را گنجه ازیاد رفت.
نظامی .

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی‌مسکین برفتش زیاد .
سعدی .

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی .
سعدی .

ز آنروزکه سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم .
سعدی .

آنهاکه خوانده‌ام همه ازیاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم .
سعدی .

تا یاد تو افتادم از یاد برفت‌آنها.
سعدی .

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم .
حافظ .

الاای همنشین دل‌که یارانت برفت ازیاد
مرا روزی‌مباد آندم که‌بی‌یادتوبنشینم.
حافظ .

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وآن‌مواعید که کردی‌مروادازیادت.
حافظ .

چشم توکه سحر بابلست استادش
یارب که‌فسونها برود از یادش.
حافظ .

شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی مارا
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم .
حافظ .

سایهٔ طوبی‌ودلجوئی حورولب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم .
حافظ .

بیدل از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا .
بیدل(ازمؤید) .

وعدهٔ وصلی‌که ای مه‌پاره یادت‌رفته‌است
چارهٔ درد من بیچاره یادت‌رفته‌است .
امتیازخان خالص. (ازآنندراج ومؤید).

— ازیاد شدن وازیاد بشدن ، فراموش‌شدن، از یاد رفتن :

ز بس افتادگان را داد می داد
جهان‌را عدل‌نوشروان‌شدازیاد.
نظامی .

چون سیاست زیاد شاه شود
پادشاهی براو تباه شود .
نظامی .

داغ بر دل زیاد خاقانی
گر زدل یاد اوش می‌بشود .
خاقانی .

— از یادگذاشتن ، فراموش‌کردن :

حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت زمن‌که شرمت باد.
سعدی .

— بیاد داشتن ، درخاطر داشتن ، درحفظ ودر ذاکره داشتن . درذکر داشتن :

آن عهد بیاد داری ودولت و داد
کز عاشق بیچاره نمی‌کردی یاد .
سعدی .

آنچه بیاد داشتم جواب‌گفتم . (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۶۳).

|| بیداری . (برهان) . (آنندراج). یقظه. مقابل خواب .

که افراسیابش بسر بر نهاد
نبودی‌جدا زو بخواب وبه‌یاد.
فردوسی (از رشیدی) .

خلدرا بیند بخواب آنکوترا بیند به یاد
بخت را بیند بخواب آنکوترابیندبخواب.
معزی .

|| صورت خیالی (آنندراج) .

|| یاد تواند که مخفف یادگار بود . (آنندراج) .

بخوبی نهد رسم بنیادها
بدولت زنیکی کند یادها (۱).
نظامی (ازآنندراج) .

غرض نقشی است کزما یاد (۲) ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی .
سعدی (از آنندراج) .

— یاد باز ماندن ، یادگار ماندن. ماندن. نام ونشان :

جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو درجهان به‌نیکی‌یاد .
سعدی .

|| نقش ونگار . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به یادکردن شود .

|| دوزن‌که زن دوبرادر باشند وهریک از ایشان یاد دیگری است(آنندراج) . جاری، هموی [هَ مَ وَ] (در تداول مردم قزوین) . اماگمان می رودکه دراین‌معنی‌دگر گون شدهٔ «یار» باشد به قرینهٔ «جاری»که صورتی از «یاری» تواند بود . (یادداشت لغت‌نامه) .

|| بیگانه . اجنبی . یادبه‌این‌معنی‌هم‌اکنون در ترکی آذربایجانی مستعمل است.

یاد آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) باز دانستن چیزی‌که فراموش شده باشد . (از- آنندراج) . بخاطرآمدن. بذهن خطور‌کردن. بحافظه‌گذشتن. به خاطر‌گذشتن. متذکر شدن. فراموش‌شده‌ای را متذکرشدن. درذکرآمدن. برخاطرگذشتن. مقابل از یاد رفتن : عبدالله ابن‌عتبه شمشیربالابرد‌که زن‌را بکشد یادش‌آمدکه مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلم اورا گفته‌بودکه زنان مکشید ...(ترجمهٔ تاریخ- طبری) .

بگویم بتو هرچه آید ز پند
سخن چند یاد آمدم سودمند .
فردوسی .

همه شهر توران‌گریزان چو باد
کسی را نیامد برو بوم یاد .
فردوسی .

نیامد بیادت همی رنج من
سپاه من وکوشش و گنج من .
فردوسی .

بکردار خوابیست این داستان
که یاد آید ازگفتهٔ باستان .
فردوسی .

بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی بردل ازمرگ یاد .
فردوسی .

ببودند یک هفته زینگونه شاد
کسی‌را نیامد غم و رنج یاد .
فردوسی .

که روشن جهان برتو فرخنده باد
مباداکه پند من آیدت یاد .
فردوسی .

چو دیدم ترا یادم آمد زریر
سپهدار اسب افکن نره شیر .
فردوسی .

ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست
که یاد آمدم آن سخنهای راست .
فردوسی .

سیاوش بایوان خرامید شاد
بمستی زایران نیامدش یاد .
فردوسی .

مده کارکرد نیاکان بباد
مباداکه پند من آیدت یاد .
فردوسی .

مگر زین پرستنده کام آمدت
که‌چون دیدیش یادجام آمدت.
فردوسی .

بدانگاه یاد آمدت راستی
که ویران شودکشور از کاستی .
فردوسی .

ز چندین بزرگان خسرو نژاد
نیامد کسی بردل شاه یاد .
فردوسی .

ذکر وحشت اندر محل قربت وحشت باشدو تایب‌را بایدکه ازخودی خودیاد نیایدگناهش چگونه یاد آید. (کشف‌المحجوب‌هجویری ص ۳۸۲) .

و مرا که بوالفضلم دوحکایت نادر یادآمد دراینجا . (تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۶)

یاد نیاید زطاعت و نه زتوبه
اکنون‌کت‌تن ضعیف نیست، نه‌بیمار .
ناصرخسرو .

برخاستم از جای و سفر پیش‌گرفتم
نز خانم یاد آمد ونزگلشن ومنظر .
ناصرخسرو .

آن کردی از فسادکه گر یادت آید آن
رویت سیاه‌گردد وتیره شود ضمیر .
ناصرخسرو .

آنکه‌که روز خویش ببیند تعب فروش
نه رحم یادش آید نه لهو ونه طرب .
ناصرخسرو .

بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیرکه‌یاد آیدش ازروزجوانیش.
ناصرخسرو .

بوقت مجلس علمی بخواب اندرشود چشمت
چو بیرون آمدی‌دروقت یاد آیدت‌صددستان.
ناصرخسرو .

شادکی باشی درین زندان تاری‌هوشمند
یاد چون‌آید سرود آن‌راکه تن‌داردش‌تب.
ناصرخسرو .

چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید ازدوستان واهل‌وطن.
مسعود سعد.

نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد ناید ازمن غمخوار .
مسعودسعد .

نیاید هیچ از انصاف تو یادم
به بی‌انصافیت انصاف دادم .
نظامی .

جهان تاختن باز یاد آمدش
خطرناکی رفته باد آمدش .
نظامی .

چون زکار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه برشقیقه نهاد.
نظامی .

عجب عجب که‌ترا یاد دوستان آمد
بیا بیاکه زتوکار من بجان آمد .
(ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

نی حراره یادش آید نی غزل
نی‌ده انگشتش بجنبد درعمل .
مولوی .

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او زاول گفت تایاد آمدم .
مولوی .

یادم آمد قصهٔ اهل سبا
کزدم احمق صباشان شد وبا.
مولوی .

چندانکه مرا شیخ‌اجل... ابوالفرج‌بن‌جوزی بترک سماع فرمودی عنفوان شبابم غالب آمدی ... بخلاف رای مربی قدمی برفتمی وز سماع و مجالست حظی برگرفتمی وچون نصیحت‌شیخم یادآمدی‌گفتمی...(گلستان).

ای‌که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید .
سعدی .

گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من .
سعدی .

توبه‌کردم ازاین سخن چو مرا
یاد آن یاد دلستان آمد .
سعدی .

دیدی‌که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت .
سعدی .

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک درچشم‌خودبینیم.
سعدی .

تنم می بلرزد چو یاد آیدم
مناجات شوریده‌ای در حرم .
سعدی .

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کارگل .
سعدی .

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد .
سعدی .

زرنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
زشکل سبزه مرا یادخط یارآید .
سعدی .

یاری‌که باقرینی الفت گرفته باشد
هروقت یادش‌آید تو دمبدم بیادی .
سعدی .

من مرغ زیرکم‌که چنانم‌خوش اوفتاد
در قیداو که‌یاد نیاید نشیمنم .
سعدی .

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر وپیوندخویش.
سعدی .

مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تابگویم‌که زعهد طربم یاد آمد .
حافظ .

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو
یادم ازکشتهٔ خویش آمد وهنگام درو.
حافظ .

|| در شواهد زیرین معنی‌مطلق اندیشه‌کردن است و تصور امری را که هنوز واقع نشده است نمودن :

بکشت (سیاوش‌را) وز فرجام نامدش یاد.
فردوسی .

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان به دل در نیامدش یاد .
فردوسی .

چو شد ز آفرین نیز آن شاه شاد
بدل آمد اندیشهٔ راه یاد .
فردوسی .

بکشتی و نامدت از این روز یاد
چو تو شاه بیدادگر خود مباد .
فردوسی .

مثل :
فیل را یاد آمد از هندوستان. (امثال وحکم - ج ۲ ص ۱۱۵۱) .
مشتی که پس از جنگ بیاد آید بسر خود باید کوفت. (امثال وحکم ج ۳ص۱۷۱۲).
|| در بیت زیرین معنی منتقل شدن بقرینه چیزی به چیزی دهد :
همی یاد شرم آمد از رنگ اوی
همی بوی ناز آمد از چنگ اوی.
فردوسی .

— بایاد آمدن ، بخاطر آمدن :
هر آن ساعت که بایاد من آید
فراموشم شود موجود ومعدوم .
سعدی .

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد.
حافظ .

یادامیش . (ص ترکی) ناتوان شده . (فرهنگ سنگلاخ ورق ۳۲۷ب).

یادامیشی . (حا مص ، ص) ظاهراً به معنی ناتوانی باید باشد (یادامیش ترکی بمعنی ناتوان شده باضافهٔ یای مصدری) ولی در عبارت زیر معنی وصفی دارد :
کلی همت و همگی نهمت پادشاهانه بر آن موقوف داشته‌ایم تاامور مصالح اولوس بسیار را بر نوعی منتظم ومرتب فرماییم که من‌بعد تمامت چریک مغول ابداً ماتوالدوا وتناسلوا بهیچ گونه یادامیشی نشوند . و در رفاهیت ورفاغت روزگار گذارند (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۵) .
ورجوع به یادامیش شود .

یاد آور . [وَ] (نف) چیزی یا کسی که بیاد آورد . متذکر شونده. بیادآورنده. بیاد آرنده :
اسب سیاه گشتاسپی یاد آور اسب سیاه خسرو پرویز ساسانی است . (فرهنگ ایران باستان تألیف پور داود ص ۲۶۱) .
رجوع به یاد آوردن شود .

یاد آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) بخاطر آوردن ومتذکر شدن. (ناظم الاطباء) .
فراموش شده‌ای را دوباره بخاطر آوردن . تذکر . تذکار . تذکره . اذکار . ادکار . ذکری . ذُکر :
یادت آور پدرت را که مدام
گه پلنگمش بزی (۱) وگه خنجک.
معروفی .

یاد نیاری (۲) بهر بهاری جدت
تو بره برداشتی شدی به‌سماروغ.
منجیک .

یاد آری ودانی که تویی زیرک و نادان (۳)
ور یاد نیاری تو سگالش کن ویاد آر.
رودکی .

نگه کن که تاچون بود باورم
چو کردار های تو یاد آورم .
فردوسی .

بدو گفت هر کس که تاب آورد
وگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را زتن دور کن
وزو کرکسان را یکی سور کن .
فردوسی .

براندیش ازین ای سر انجمن
نباید که یاد آوری گفت من .
فردوسی .

بمیرد کسی کوز مادر بزاد
زخسرو چو یاد آوری تاقباد .
فردوسی .

چو عیب تن خویش داند کسی
زعیب کسان یاد نارد بسی .
فردوسی .

یکی پند آن شاه یاد آورم
زکژی روان سوی داد آورم .
فردوسی .

چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم .
فردوسی .

اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد آوری .
اسدی .

دگر هر که را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد .
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۷۵).

کس نیارد یاد از آل مصطفی
در خراسان از بنین وازبنات .
ناصرخسرو .

چون زیاران رفته یاد آرم
آه ووا حسرتا علی من مات .
خاقانی .

پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زند خوان یاد آورید.
خاقانی .

زباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
زخشک بید هر افسرده‌ای چه آری یاد .
خاقانی .

از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد .
نظامی .

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری .
وگر زاری از تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در توانی گشاد .
نظامی .

بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه‌تاش خویش را یاد.
نظامی .

منم کز یاد او پیوسته شادم
که او در عمرها ناردبیادم.
نظامی .

چنین آمده است آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد (۴)
نظامی .

چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای
نیاورد یاد از چنان رفته‌ای .
نظامی .

تو خود دانم که ازمن یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری .
نظامی .

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار .
مولوی .

یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسهاوصحبتهای ما.
مولوی .

بینوایان را بیک لقمه نخست
یاد ناورد آن زحقهای نخست.
مولوی .

ای دردل ریش من مهرت چو روان درتن
آخر نه دعا گویی یاد آر بدشنامی .
سعدی .

آخر نگاهی باز کن وقتی که برما بگذری
گر کبر منعت می کندکز دوستان یاد آوری .
سعدی .

خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی .
سعدی .

ولیکن نبایدکه تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری.
سعدی .

فارغ نشسته‌ای بفراخی و کام دل
باری زتنگنای لحد یاد ناوری
سعدی .

---

(۱) ن ل : تبنگش چدی .
(۲) ن ل : نداری. ودراین صورت اینجا شاهد نیست .
(۳) کذا وظاهراً : دانا.
(۴) موهم معنی دوم نیز هست .

اگر مرا هنری نیست یاخطائی هست
تو ازمکارم اخلاق خویش یاد آری .
سعدی .

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت درکنارآید .
سعدی .

باشدکه خود برحمت یاد آوری‌تو مارا
ورنه‌کدام قاصد پیغام ما گذارد .
سعدی .

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمرگرانمایه یاد آورم .
سعدی .

دریاب‌که نقشی ماند ازلوح وجود من
چون‌یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌دانم.
سعدی .

عادت بخت من نبود آنکه تویادم‌آوری
نقد چنین‌کم او فتد خاصه‌بدست مفلسی .
سعدی .

ترا چه غم‌که مرا درغمت نگیرد خواب
تو پادشاه‌کجا یاد پاسبان آری .
سعدی .

همی زنم نفسی سرد برامیدکسی
که یاد نارد ازمن بسالها نفسی.
سعدی .

الا ای که برخاک ما بگذری
بخاک عزیزان‌که یاد آوری.
سعدی .

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمرگرانمایه یاد آورم .
سعدی .

چو با حبیب نشینی وباده پیمایی
بیاد آر محبان باد پیمارا .
حافظ .

معاشران زحریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید .
حافظ .

|| بخاطرکسی‌آوردن شخص یاچیزفراموش شده‌ای را . تذکیر :
خفتگان را در صبوح آگه کنید
پیل را هندوستان یاد آورید .
خاقانی .

ترا شمامهٔ ریحان من‌که یاد آورد
که خلق ازآن طرف آرندنافهٔ‌مشکین.
سعدی .

چه ناله‌هاکه رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض‌آن ماه خرگهی آورد.
حافظ .

یاد آوری . [وَ] (حامص) در یاد آوردن‌کسی است چیزی راکه فراموش شده باشد برای آن‌که فراموش‌نکنند. (آنندراج). تذکر . تذکار . ذکری . ذکر.

یاد آوری کردن . [وَ کَ دَ] (مص مرکب) تذکیر . تذکردادن . بخاطر کسی آوردن چیزی را .

یاد باد . (فعل مرکب دعایی) به یاد . یاد بود . یادکرد . ذکر . و مجازاً شادی سلامت :
گویم آنگاه بیاریدیکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذونسبی .
منوچهری .

|| ودراین شعر فردوسی «بلند باد» ، «پر آوازه باد» « مذکورباد» را رساند :
که نوشه زیاد از بزرگان قباد
بهرکشوری نام او یاد باد .

|| ودراین‌بیت دعای‌نیک رفتگان‌را باشد :
زمال‌ومنصب دنیا جز این نمی‌ماند
میان اهل مروت‌که یادباد فلان .
سعدی .

|| ودر اشعار ذیل «بخاطر باد» « درحافظه باد» معنی می‌دهد :
دل شهریار جهان شاد باد
همه گفتهٔ من ورایاد باد .
فردوسی .

که شاه جهان جاودان شاد باد
سرو تاج او بنده را یاد باد .
فردوسی .

اقوال دشمن یاد باد
او شاد ودشمن درعنا.
ناصرخسرو .

|| ودر اشعار ذیل علاوه برمعنی « به‌خاطر باد» رایحه‌ای ازصورت تحسین وشگفتی‌نیز وجود دارد و معنیی قریب به «خوشا»دارد:
فرخ وروشن و جهان افروز
خنک آن روز یادبادآن‌روز.
نظامی .

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود
رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود .
حافظ .

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یادباد.
حافظ .

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگزنگفت مسکن مألوف‌یادباد.
حافظ .

یاد باد آن‌که سر کوی توام منزل بود
دیده‌را روشنی از خاک درت حاصل بود.
حافظ .

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم .
حافظ .

وگاه از این جملهٔ دعائی «باد» حذف‌شود:
یاد ایامی‌که باهم آشنا بودیم ما
هم خیال وهم صفیر وهم‌نوابودیم‌ما .
صائب .

یادبد . [بُ] (اِ مرکب) ذهن‌که‌قوت حافظه باشد . (انجمن آرا) (از آنندراج). مخفف یاد بود است .
رجوع به یاد بود شود .

یاد بود . (اِ مرکب) هرچیز که سبب از برای یاد آوری شود . (از ناظم‌الاطباء). یادگار . (غیاث‌اللغات) . هرچیز که برای یادآوری باشد. یادکرد . یادباد :
بخانهٔ تو دگر ازمتاع‌بندر هجر
بیاد بود روان می‌کنم قطار قطار.
شرف‌الدین شفروه (ازآنندراج).

فراموشم شود از وعده‌ات زانگونه‌دست ازپا
که بهر یاد بودش رشته برانگشت پا بندم .
سنجرکاشی (از آنندراج) .

— مجلس یاد بود ، مجلس تذکر ؛ بمناسبت درگذشت‌سرکی‌ایوانویچ واویلوف مجلس یاد بودی در محل انجمن روابط فرهنگی‌ایران‌وشوروی منعقداست. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

|| چیزهایی‌راگویندکه‌دوستان‌برای‌یکدیگر می‌فرستند ، چنانکه‌گویی این برای آن‌است که یکدیگر را فراموش‌نکنند. (آنندراج). تحفه‌ای که‌کسی برای دوست‌خود می‌فرستد. (ناظم‌الاطباء) . یادگار . یادگاری .

یاددادن . [دَ] (مص مرکب)آموختن. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) .آموزانیدن. تلقین. (زوزنی) . تعلیم دادن :
مگر او دهد یادشان بندگی
نماید بزرگی و دارندگی .
فردوسی .

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی .
نظامی .

یاجواب من بگو یاداد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده .
مولوی .

نیست برلوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم .
حافظ .

|| تذکیر . مذاکره . اذکار . (منتهی - الارب) . متذکر شدن . بخاطر آوردن . یادآوری‌کردن. به‌یادآوردن:
همی خواست بردن برکیقباد
دهد جنگ روز نخستینش‌یاد.
فردوسی .

دراین میانها مراکه عبد الغفار یاد می‌داداز آن خوابهاکه به زمین داور دیده‌بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۵) .
... چون‌بغزنین شوم مرا یاددهدچون برفتند به مقام غزنین‌رسیدند خواجهٔ‌بزرگ آن حال یاد باسلطان‌داده سلطان فرمود‌که شصت‌هزار ... برای ابوالقاسم بفرستند . (تاریخ -

طبرستان) . و حقی که در عهد پدر خویش در وقتی که ایشان را مقید ومدلل کرده بود وسلطان باطافت حیل ایشان را ازآن خلاص داده ویزدنک پدر شفیع شده یاد داد وگفت اکنون در روی مگر قضای آن حق راشمشیر می‌کشید. (تاریخ جهانگشا) .

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهدقدیم .
حافظ .

درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تویادم می‌دهد.
صائب .

شور بلبل می‌دهد یاد از قدح نوشی مرا
حکمت گل می کند تکلیف بیهوشی مرا.
طالب آملی (ازآنندراج) .

— از یاددادن، فراموش کردن. (زوزنی): یک چیز آموختی و چیزهای بسیار از یاد دادی .

یاد دار. (نف مرکب مرخم) آنکه یاد می کند ودر خاطر می آورد ونگاهداری می‌کند برای یاد آوری ، ویاد دارنده وباخبر وآگاه . (ناظم الاطباء).

یاد دارنده. [رَ دَ] (نف مرکب) آن که بخاطر دارد : ویاد دارنده بود هرچیزهارا که بکودکی شنیده بود . (هدایة المتعلمین ص ۱۲۳) .

یادداشت. (مص مرخم) در حافظه نگاهداشتن و بخاطر آوردن : یادکردن. این‌بنده‌رایادداشتی به‌خیرفرمایند. (مقدمهٔ کلیات سعدی ، احمد بیستون) . || (اِ مرکب) اسم از یادداشتن . تعلیق . موضوع و نکتهٔ مهمی را در دفتر یاورقه‌ای برای بیاد آوردن ثبت کردن. نکات مهم و مشخصات موضوعی را بطور زبده و خلاصه نوشتن یا آنها را برای بیاد آوردن ثبت کردن ؛ یادداشتهای قزوینی .

— یادداشت پرداخت ، رسید پرداخت ؛ یادداشتی است که در هنگام پرداخت پولی از طرف بانک برای مشتری فرستاده می‌شود. (فرهنگستان) .

— یادداشت دریافت ، یادداشتی است که درهنگام دریافت پولی ازطرف بانک برای مشتری فرستاده شود . (فرهنگستان).

|| دفتر که برای ثبت تعلیقه‌هاست . دفتر یا اوراقی بهم بسته نوشتن موضوعات فوری و لازم را . || عریضه و هرنوشته‌ای که برای یادآوری داده شود . (آنندراج).

|| در تداول امورسیاسی نامهٔ گلهٔ آمیزی است که‌وزارت خارجهٔ دولتی بعنوان دولت دیگر می‌فرستد ودر آن از مسائل مربوط به‌نقض عهد و مودت‌نامه یا اقدامات مخالف روابط دوستانه و غیره گفتگووشکایت می کند (۱) || یکی ازاصول هشتگانهٔ فرقهٔ نقشبندیه و آن عبارت است از دوام آگاهی به حق بر سبیل ذوق . وبعضی گفته‌اند حضور بی‌غیبت است وبرخی گفته‌اند مشاهده (= استیلاء شهود حق بردل) بتوسط حسب ذاتی عبارت از حصول یادداشت است . (از رشحات عین الحیات) .

یادداشتن. [تَ] (مص مرکب) بخاطر داشتن. در حافظه داشتن . فراموش ناکرده بودن. درحفظ داشتن. بخاطر سپرده‌داشتن. متذکر بودن . در حافظه نگاهداری کردن . شواهد زیرین‌بخاطر داشته بودن از زمان‌قبل ومداومت برحفظ درحال‌وآینده‌را می‌رساند :

یاد نداری (۱) بهر بهاری جدت
توبره‌داشتی ز بهر سماروغ .
منجیک .

دو دستش پر از خون مادر بزاد
ندارد کسی اینچنین بچه یاد .
فردوسی .

چنین هم برو تاسر کیقباد
همان نامداران‌که داریم یاد .
فردوسی .

دگرگفت طاوس کای نامدار
یکی پندگویم ز من یاد دار .
فردوسی .

بدوگفت کاین عهد من یاد دار
همه‌گفت بدگوی را باد دار .
فردوسی .

تو بدرود باش ومرا یاد دار
روان را زدرد من آزاد دار .
فردوسی .

برآنسان بزرگی‌کس اندر جهان
ندارد بیاد از کهان و مهان .
فردوسی .

بمردی و دانش بفرو نژاد
چنو پادشاکس‌ندارد بیاد.
فردوسی .

که چندین سپه سر به ایران نهاد
که‌کس در جهان آن ندارد بیاد .
فردوسی .

پسند بزرگان فرخ نژاد
ندارد جهان چون توشاهی بیاد .
فردوسی .

به ایرانیان‌گفت مهران ستاد
همی داشت این داستانها بیاد.
فردوسی .

بخفت او وازدشت برخاست باد
که‌کس باد ازآن سان ندارد بیاد .
فردوسی .

بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را ازکه‌داری‌بیاد.
فردوسی .

بماند چنین شاه با مهر و داد
ندارد جهان چون توخسرو بیاد .
فردوسی .

بپرسیدم از پیر مهران ستاد
کزآن روزگاران چه داری بیاد .
فردوسی .

بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
زهرمزکه بنشست برتخت‌داد.
فردوسی .

همه یاد دارید گفتار ما
کشیدن بدینگونه تیمار ما .
فردوسی .

چو رفتم زگیتی مرا یاد دار
به بخشش روان مرا شاد دار.
فردوسی .

خاصه برتوکه توفزون زعدد
آفرینهای خواجه داری یاد .
فرخی .

وکاری ساختند که‌کسی بهیچ روزگار برآن جمله یاد نداشت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱) .
اقرارکردند که درعمرخویش ازچنین‌جلادت درکس یاد ندارند . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۱) .
این شاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد . (ابوالفضل بیهقی ص۴۲) . وباوی آن‌کرامات است‌که خلق‌یاد ندارند هیچ پادشاهی‌را مانند آن بوده است .
(ابوالفضل بیهقی ص ۴۰) .
جده‌ای بود مرا تفسیر قرآن‌بسیار یادداشت. (ابوالفضل بیهقی) . و شعر جاهلیت بسیار خوانده ویاد داشته . (ابوالفضل بیهقی) .
وی (عبدالرحمن) گفت با چندین اصوات نادره‌که من یاد دارم امیر محمد این صوت بسیار از من خواستی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۹) .
همگان بپسندیدند ونسخت کردند ومن نیزیاد داشتم و نسخت کرده بودم اما از دست من بشده است . (ابوالفضل بیهقی‌ص ۱۲۱) .
ای ابوالقاسم یادار که قوادی‌به ازقاضی‌گری است . (ابوالفضل بیهقی) .

زحجت این سخنها یاد می‌دار
که دریمگان‌نشسته پادشه‌وار .
ناصرخسرو .

واین ارمیا توریة یادداشتی . (قصص‌الانبیاء

(1) La note diplomatique.

(۲) ن ل : یاد نیاری . و درا ین صورت اینجا شاهد نیست .

ص ۱۷۸) . و گفت عزیز توریة یادداشت و مارا توریة فراموش شده است .
(قصص الانبیاء ص ۱۸٤) .

می نشاط زمانه بیاد ملک تو خورد
از آنکه ملکی چون تو فلک ندارد یاد .
مسعود سعد .

تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی
نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد .
مسعود سعد .

درختان که کشته نداریم یاد
بدندان بدونیم کردند ساد .
اسدی .

یاد داری که وقت آمدنت
همه خندان بدند و تو گریان .
سنایی .

مبادا ز تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاددار .
نظامی .

به گر سخنم بیاد داری
وز عمر گذشته یاد ناری .
نظامی .

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری .
نظامی .

پیر زنان را بسخن شاد دار
وین سخن از پیر زنی یاددار .
نظامی .

از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم .
خاقانی .

یاد می‌داری که باما جنگ درسرداشتی
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی .
سعدی .

یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند .
سعدی .

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر .
سعدی .

ز عهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت براو هردمی .
سعدی .

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر .
سعدی .

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاددار .
سعدی .

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد .
سعدی .

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل .
سعدی .

یاد دارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کرد . (گلستان سعدی) .
یاددارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکویی . . . (گلستان سعدی) .
یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم . (گلستان سعدی) .
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم . (گلستان سعدی) .
شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد . (گلستان سعدی) .

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم .
حافظ .

زانقلاب زمانه عجب مدار ای که چرخ
از این فسانه و افسون هزار دارد یاد .
حافظ .

یادر . [دَ] (اِ) نام روز دوازدهم تیر ماه است و در آن روز جشن سازند . (برهان)(آنندراج) . اما چنین جشنی در آثار الباقیه بیرونی فصل «القول علی مافی الشهور الفرس من الاعیاد» ص ۲۵۱ ببعد نیامده و ممکن است مصحف «[دی] بآذر» (روز هشتم هرماه شمسی) یا «باد» (روز بیست و دوم هر ماه شمسی) باشد . برهان همین کلمه را بصورت « یاور » (روزدوازدهم ـ هرماه) نیز آورده است . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

یادکرد . [کَ] (مص مرخم) ذکر. تذکر . تذکار . یاد بود . یادآوری :
پرستشگهی بود تابود جای (بیت الحرام)
بدو اندرون یاد کرد خدای .
فردوسی .

همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یادکرد .
فردوسی .

ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان زیزدان پر از یادکرد .
فردوسی .

دو چشمش پر از خون ودل پر ز درد
زبانش زخویشان پر از یادکرد .
فردوسی .

بیادکردش بتوان زدود ازدل غم
بمصقله بتوان برد از آینه زنگار .
فرخی .

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یادکرد خواجه و بر دیدن بهار .
فرخی .

یاد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یادکرد خواجه هریک بر زبان .
فرخی .

چنانکه پدید کردیم اندر یاد کرد کوهها . (حدود العالم) .

نکرد یارد هجر تو برتنم بیداد
که یادکرد شهنشاه دادگر دارد .
مسعود سعد .

کار نادان کوته اندیش است
یادکرد کسی که در پیش است .
سنایی .

دارد از یادکرد منت عار
اینت نیکی کن فرامش کار .
سنایی .

فی الاهویة ، اندر یادکرد هواها . (هدایة ـ المتعلمین ربیع ابن احمد الاخوینی البخاری)
فی ذکر الانبذة ، اندر یادکرد جوشیده‌ها . (هدایة المتعلمین ربیع بن احمداخوینی) .
تا این کتاب به یاد کرد او علیه السلام عزیز گردد . (تاریخ سیستان) .
وچون از یادکرد این مذاهب فارغ شدیم مذاهب فلاسفه را شرح دهیم . (بیان الادیان) .
و مونس آنم که بیاد کرد من انس گیرد . (کیمیای سعادت) .

از فخر دین خال(۱) به نیکیت یادکرد
ازبهر آنکه ماندی ازو نیک یادگار .
سوزنی .

سکندر بلرزید از آن یادکرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد .
نظامی .

از یادکرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت مسیح معطر نکوتر است .
خاقانی .

دل یادکرد یار فراموش کی کند
در خون نشستن من ازین یادکرد خاست .
خاقانی .

دردا که دل نماند و براو نام درد ماند
وز یار یادگار دلم یاد کرد ماند .
خاقانی .

و گفت چندان یادش کردم که جمله خلایق یادش کردند تا بجائی که یادکرد من یادکرد او شد پس شناخت و تا ختن آورد و مرا نیست کرد . (تذکرة الاولیاء عطار) .
|| ذکران . زور . عید و عزای دینی یهود ونصاری یااهل کتاب (۲) .

---

(۱) یعنی فخرالدین خالوی ممدوح .

(۲) Jête.

یادکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . بخاطر آوردن . به یاد آوردن .

یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو براو خوار خوابنیده ستان .
رودکی .

چو جان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند اورام وشاد .
فردوسی .

سیاوش بدوگفت کز بامداد
مکن تادوروز دگرجنگ یاد .
فردوسی .

نکردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت بامن همی گاه گاه .
فردوسی .

بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یادکنم ترا چنان لرزم .
ابوالعباس .

به ملک ترک چرا غره اید یادکنید
جلال و دولت محمود زاولستان‌را .
ناصرخسرو .

از طواف همه ملائکیان
یادکردی به گردعرش عظیم .
ناصرخسرو .

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یادکنم دگر زمانت .
سعدی .

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی کند .
حافظ .

|| تذکر. اذکار. استذکار. تذکار. ذکری. حدیث کردن. اسم‌بردن. ببیان‌آوردن مطلب یاحدیثی‌را. حکایت کردن وبرزبان آوردن : واز خلق نخست که‌را آفرید ازگاه‌آدم تااین زمانه همه ترا یادکنیم. (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی). پس مردمان را گفت چون نمازی از یادتان یادکنید آنوقت که یادتان آیدیادکنید(۱) . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

چرا آن نشانی که مادرت داد
ندادی بروبر نکردیش یاد .
فردوسی .

فریدون به سرو یمن‌گشت شاد
جهانجوی دستان همی کردیاد .
فردوسی .

همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون .
فردوسی .

بشد چهر برچهر خسرو نهاد
گذشته سخنها همیکرد یاد .
فردوسی .

پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
تهمتن سخنها همی کرد یاد .
فردوسی .

بگرسیوزآن‌را زها برگشاد
نهفته سخنها همی‌کرد یاد .
فردوسی .

درفش خجسته بگستهم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد .
فردوسی .

بگسترد پیش اندرون تخته نرد
همه‌گردش مهره‌ها یادکرد .
فردوسی .

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیده‌ها پیش او کرد یاد .
فردوسی .

وز آنجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یادکرد آنچه دید .
فردوسی .

برایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه یادکرد .
فردوسی .

به پیش شهنشاه رفتند شاد
سخنها زهرگونه کردند یاد .
فردوسی .

یادکن(۲) تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن‌تا (۲) برچه‌کشورها شدستی کامکار .
فرخی .

یادکندکه اگربغیبت‌وی خللی افتدبخوارزم، معتمدی به جای خود نصب کند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷٤) . هر مرد که حال وی برین جمله باشدکه یاد کردم ... آن مردرا فاضل وکامل خواندن رواست . (ابوالفضل بیهقی) . در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که‌احوال را آسانتر گفته اند وشمه‌ای بیش یاد نکرده اند . (ابوالفضل بیهقی چاپ - ادیب ص ۱۱) . ویادکرد درنامهٔ خویش که‌چون نامه ازتکین آباد برسید... (ابوالفضل بیهقی ص ٦). که فریضه بود یادکردن اخبار واحوال‌امیر مسعوددرروزگارملک‌برادرش محمدبغزنین. (ابوالفضل بیهقی ص ٤٧). پانزدهم این‌ماه قاصدان آمدند از ترکستان‌از نزدیک خواجه بوالقاسم حصیری وبوطاهر تبانی‌ویادکرده بودند مدتی‌دراز ماراباکاشغر مقام افتاد وآنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند . (ابوالفضل بیهقی) . یاد کرده بودیم که براثر رسولان فرستاده آید . در معنی عهد وعقد تا قرار دوستی استوارتر گردد . (ابوالفضل بیهقی) .

سید انبیا خطبهٔ بلیغ آغازکرد وحمد و ثنای خدا یادکرد . (قصص الانبیاء ص۲۳۲) . گفت این‌نعمتها که یاد می کنی که‌بنی‌اسرائیل را به بندگی گرفته‌ای و ایشان را کار می فرمایی. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۲) .

چو هیچ بنده بنزدیک‌تو فرامش نیست
حدیث تو بتقاضا نکرد خواهم یاد .
مسعود .

همیشه تابسمرهای عشق یادکند
حدیث‌قصهٔ‌شیرین‌وخسروفرهاد.
مسعود .

اندر باب نخستین این جزو گفته آمده است که [آماسهای زنان] حال آماس لب است‌و اسباب وعلامات آن یادکرده . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) . گفتار هشتم - اندر یاد کردن بیرون آمدن رطوبتهاکه بسرفه از سینه برآید . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

نه چندان دلخوشی ومهر دادش
که درصد بیت نتوان‌کردیادش .
نظامی .

نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ‌ترا یاد ناید ازمن‌غمخوار.
مسعود سعد .

رایت سلطان نگر تانکنی یاد از آنک
صورت‌سیمرغ‌راکس‌بجهان‌دیده‌نیست.
خاقانی .

اگر از دنیا فارغ بودی به نیک وبد یاد او نگفتی اما ازآن یاد می کنی که من‌احب شیئاً اکثر ذکره، هرکه چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند . (تذکرة الاولیاء عطار) .

که یادکسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان درحق خودمکن.
سعدی .

ای‌گل خوشبوی من یادکنی بعدازاین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی‌من .
سعدی .

— یادکرده آمدن، مذکور شدن. ذکرکرده شدن وبیان کرده شدن . یاد کرده آمدن ، مجهول «یادکردن»است بشیوهٔ قدماکه‌اغلب فعل مجهول را بمعاونت فعل «آمدن» بجای «شدن» صرف می کردند ؛ یاد کرده آمد ، تذکر داده شد، مذکورشد ، بیان کرده شد: و این قصهٔ غور بدان یادکرده آمد که اندر اسلام وکفرهیچ پادشاه برغور چنان مستولی نشدکه سلطان شهید مسعود . (ابوالفضل - بیهقی) . شجاعت‌ودل وزهره‌اش این بودکه یادکرده آمد. (ابوالفضل بیهقی) . وی را اینگونه اثرهاست در غور چنانکه‌یاد

(۱) یادکردن اول به معنی فراموش‌کردن ویادکردن دوم شاهداست. (۲) موهم معنی به خاطر آوردن نیز هست. یعنی بخاطر بیاور .

کرده آمد. (ابوالفضل بیهقی). بچندین کتاب یاد کرده آمده است. (تاریخ سیستان). وبرجهان برین جملت که یاد کرده آمد خراج نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲). و نسبت ایشان یاد کرده آمد تا معلوم شود. (فارسنامهٔ ص ۵۰) این شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید او (شاپور) بناکرده است. (فارسنامهٔ ص ۷۲). و پادشاهی‌به‌بنی عم او افتاد چنانکه یاد کرده‌آمد. (فارسنامه ص ۱۳). وتواریخ ملوک فرس واحوال وآثار ایشان یادکرده آمد. (فارسنامه ص ۱۱۲).

تا روزگار یزدجردبن شهریار آخر ملوک فرس برین جمله یادکرده آمد. (فارسنامه‌ـ ص ۱۰۸).

آنچه ناگزیر بود یادکرده آمد. (منتخب قابوسنامه ص ۱۹).

اندر هر نوعی طعام ازین جنس دهند که یاد کرده آمد... علاج قی درگفتار دهم‌که علاج معده است یادکرده آمده است و علاج اسهال سپسته در جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وغذا تاروز چهارم ازین نوع دهند که یادکرده آمد. (ذخیرهٔ‌ـ خوارزمشاهی). وآن این است که یادکرده می‌آید ضایع‌گردانیدن‌فرصت. (کلیله‌ودمنه).

— ازکسی یا از چیزی یاد کردن، او را بخاطر یابرزبان‌آوردن ومتذکرشدن:

زآمده شادمان بباید بود
وزگذشته نکرد باید یاد.
رودکی.

لگامش بسرکرد و زین برنهاد
همی از پدرکرد بادرد یاد.
فردوسی.

بهرکار با هرکسی دادکن
زیزدان نیکی دهش یادکن.
فردوسی.

جهاندارصند وقرا درگشاد
فراوان زنوشیروان‌کرد یاد.
فردوسی.

و زآنجا سوی سیستان شد چو باد
وزین داستان‌کرد بسیار یاد.
فردوسی.

وز آن مردمی خود همی یادکرد
بیاد شهنشه همی باده خورد.
فردوسی.

رخش‌گشت پرخون ودل پر زدرد
زکار سیاوش بسی یاد کرد.
فردوسی.

به‌گر سیوزاین داستان برگشاد
زکار سیاوش همیکرد یاد.
فردوسی.

ز دادار نیکی دهش یادکرد
بپوشید پس جامهٔ سرخ وزرد.
فردوسی.

کز آبادکردن جهان کرد شاد
جهانی بنیکی ازو کرد یاد.
فردوسی.

درگنج بگشاد و روزی بداد
بسی از روان پدرکرد یاد.
فردوسی.

از ایران دلش یادکرد و بسوخت
بکردار آتش همی بر فرخت.
فردوسی.

نه‌کس پای‌برخاک ایران نهاد
نه زین پادشاهی ببد کرد یاد.
فردوسی.

از اندرز فرخ پدر یاد کرد
پر ازخون جگر لب پرازبادکرد.
فردوسی.

که تاشاه مژگان بهم برنهاد
ز سام نریمان همیکرد یاد.
فردوسی.

مکن یاد ازین نیز باکس مگوی
نبایدکه‌گیرد سخن رنگ و بوی.
فردوسی.

باندیشه باخویشتن‌گفت مرد
که خاقان‌نخواهد زما یادکرد.
فردوسی.

چه نیکو سخن‌گفت آن رای زن
زمردان مکن یاد در پیش زن.
فردوسی.

برآمد زدرگاه مهراب شاد
کزو کرده بد زال بسیار یاد.
فردوسی.

از آن آگهی شد منوچهر شاد
بسی از جهان آفرین کرد یاد.
فردوسی.

سپه برنشست و بنه بر نهاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد.
فردوسی.

وز آن رنجهای کهن یادکرد
دلش خسته ولب پرازبادسرد.
فردوسی.

بپرسید بیژن که مهرش‌که داد
همیکرد ازآن‌کارگوینده یاد.
فردوسی.

سپهبد فرود آمد از تخت شاد
همه شب زهرمز همیکرد یاد.
فردوسی.

تن رخش‌بسترد وزین برنهاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد.
فردوسی.

دو زاغ‌کمانرا بزه بر نهاد
زیزدان‌پیروزگرکرد یاد.
فردوسی.

پل وراه این لشکر آبادکن
علف ساز وازتیغ ما یادکن.
فردوسی.

بنامه زگرد سپهبد نژاد
بسی‌کرد خشنودی ومهر یاد.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۵۵).

نیز دل تو زمهر من نکند یاد
هیچ‌ترا یاد آیدازمن غمخوار.
مسعود.

زشیرین یاد بی اندازه می کرد
بدو سوک‌برادر تازه می‌کرد.
نظامی.

آینده‌را قیاس‌کن ازحال خود ببین
کز رفتگان بخیرکرا یاد می‌کند.
صائب.

— با کسی چیزی یاد کردن، مذاکره. (زوزنی). گفتن وذکر کردن و تذکر دادن چیزی وی را:

مرا با تو بدگوهر دیو زاد
چراکرد باید چه و چند یاد.
فردوسی.

دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی‌کرد باوی بسی پند یاد.
فردوسی.

— رای کسی یاد چیزی کردن، آن را خواستن. تملک و داشتن آن را در خاطر گذراندن:

گر شاه دوشش خواست دو یک زخم افتاد
تاظن نبری‌که‌کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی‌برخاک نهاد.
ازرقی.

|| بازگوکردن. بر زبان آوردن. نقل کردن. حکایت‌کردن. شمردن. برشمردن. برزبان راندن. عیناً شرح دادن. باز بیان کردن:

فرستاده بشنید وآمد چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد.
فردوسی.

بدو آفرین‌کرد و نامه بداد
همه رای کسری بدوکرد یاد.
فردوسی.

فرستاده باخلعت آمد چو باد
شنیده سخنها همه‌کرد یاد.
فردوسی.

نشست از بر تخت باسوک ودرد
سخنهای رستم همه یاد کرد.
فردوسی.

بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیام نیا پیش او کرد یاد .
فردوسی .

چو رومی بنزد سکندر رسید
همه یادکرد آنچه دید وشنید .
فردوسی .

چو از جهن بشنید گفتار شاه
بفرمود زرین یکی زیر گاه
نهادند زیر خردمند مرد
نشست وپیام پدر یادکرد.
فردوسی .

بخوبی شنیده همه یاد کرد
سر تور بی‌مغز پرباد کرد .
فردوسی .

سیاوش چنین گفت کز بامداد
بیایم کنم هرچه شه گفته یاد .
فردوسی .

به نوذر در پندها برگشاد
سخنهای نیکو همه کرد یاد.
فردوسی .

بر خسرو آمد فرستاده مرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد .
فردوسی .

به منذر سخن گفت ونامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد .
فردوسی .

برآنسان که آن زن بدو کرد یاد
سخنها همه گفت با رشنواد .
فردوسی .

پرستار بشنید و پاسخ نداد
بنزد فرخ زاد این کرد یاد .
فردوسی .

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
بیامد همه پیش گو یاد کرد .
فردوسی .

من اینک پس نامه برسان باد
بیایم کنم هرچه رفتست یاد .
فردوسی .

پیام سپهبد بر اینگونه داد
بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد .
فردوسی .

بهر رزمگه دربدادست داد
چو آید کند هرچه رفتست یاد.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵) .

همه جامه زد چاک وفریاد کرد
بد پهلوان پیش او یاد کرد .
(گرشاسب‌نامه ص ۱۵۲) .

برفت و شاه را زو آگهی داد
شنیده کرد یک‌یک پیش او یاد.
(ویس ورامین) .

— ازکسی یااز چیزی یادکردن ، دربارهٔ او مطلبی گفتن ، از او نکته‌ای بیان کردن ، دربارهٔ او سخن گفتن ، وصف او گفتن ، شرح اونقل کردن :

زسهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا وبرزش همی کرد یاد .
فردوسی .

چنین نیکویی کز تو او یاد کرد
دل انجمن زین سخن شاد کرد .
فردوسی .

بگریست به های های و فریاد
کرد ازپدرت بنوحه در یاد .
نظامی .

— برکسی یادکردن ، گفتن و بیان کردن باا و . اورا حدیث کردن وحکایت کردن :

بجنگ ار گرفته شود نوشزاد
براو این سخنها مکن ایچ یاد .
فردوسی .

پسر چون زمادر بدینگونه زاد
نکردند یک هفته بر سام یاد .
فردوسی .

بپرسید ازاو پهلوان از نژاد
براو یک‌بیک سروبن کرد یاد .
فردوسی (بنقل اسدی) .

سپه پاک و مهراج گشتند شاد
براو هرکسی آفرین کرد یاد .
(گرشاسب‌نامه ص ۱۲۱) .

وزان پس کند یاد برشهریار
مگر تخم رنج من آید ببار .
فردوسی .

سخنهای ایران براو کرد یاد
همان نیز گفتار مهران ستاد .
فردوسی .

چو بنشست باشاه نامه بداد
سراسر سخنها براوکرد یاد .
فردوسی .

فرستاده برگشت وآمد چو باد
سراسر شنیده براوکرد یاد .
فردوسی .

یکی کار پیش است بارنج ودرد
نیارد کس آن برتو بر یاد کرد .
فردوسی .

بپرسد همی کار بیداد وداد
کند او سخن بردل شاه یاد .
فردوسی .

— سخن یادکردن ، برزبان آوردن سخن. سخن گفتن :

پس آن ترک خیره زبان برگشاد
به پیش زواره سخن کرد یاد .
فردوسی .

چو شه گشت از قارن گرد شاد
سخنها سراسر بدو کرد یاد .
فردوسی .

پدر خود دلی دارد از تو بدرد
از ایران نیاری سخن یاد کرد .
فردوسی .

بنزدیک لهاک و فرشید ورد
وزان درسخنها همه یادکرد .
فردوسی .

ببردند نامه بر کیقباد
سخن نیز ازاینگونه کردند یاد.
فردوسی .

برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یادکردند ازبیش و کم.
فردوسی .

|| بر زبان آوردن وگفتن نام کسی را. یااز خاطر گذراندن. ذکر کردن. نام بردن . اسم بردن :

داد پیغام به سر اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا.
رودکی .

به پیش صف چنیان ایستاد
خداوند دادار را کرد یاد .
فردوسی .

گر بزرگان جهان را به سخا یاد کند
از سخای تو همه خلق شدستند آگاه .
فرخی .

تو بدینار همه روزه همی شکر خری
کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان .
فرخی .

هم آن این را هم این آن را شب وروز
بگمراهی وبد دینی کند یاد .
ناصرخسرو .

یاد ازیرا کنم من آل نبی را
تابه قیامت کند خدای مرا یاد.
ناصرخسرو .

در معجزه عیسی بدعا یاد توکردی
تازنده شدی مرده وگویا شدی اخرس .
ناصرخسرو .

توقع کند وبه آخر آن ایزد ...را یادکند که وزیررا برآن نگاه دارد.(ابوالفضل بیهقی). یوسف اول شکر نعمت کرد زیراکه یادکردن نعمت شکر بود . (قصص الانبیاء ص ۸۶). سلطان فرمود که اهل قضارا پیش او بیش یاد کنید همچنان کردند ونام هرکسی که پیش او یادکردندی گفتی نشاید چون حسن بن عثمان همدانی را پیش او یادکردند خاموش گشت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۳) .

— یادکردن کسی را ، بسلامت و شادی او می نوشیدن . شادی خوردن کسی را .

دگر سام بردشت بهمن نهاد
که میکن ازآن کس که خواهی تو یاد.
فردوسی .

یکی جام زرین پزاز باده کرد
وزویاد مردان آزاده کرد .
فردوسی .
کنون ما بدین اختر نوکنیم
بمی در همی یاد خسرو کنیم .
فردوسی .
— سوگند یادکردن، قسم خوردن، سوگند بر زبان راندن :
نخستین به پیمان مرا شادکن
زسوگند شاهان یکی یاد کن .
فردوسی .
پر از خشم وکین کرد سوگند یاد
به مهر وبه کین و به دین وبه داد .
فردوسی .
زبس خشم وکین کرد سوگند یاد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد.
(گرشاسب نامه ص ۱۸۶).
دل از سخاوت وعدل چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند بجان او یاد کردند .
(تاریخ سیستان) .
|| بدیدار کسی رفتن؛ بدنبال تذکر و بخاطر آوردن کسی دیدار او نیز کردن .
— یادکردن کسی را ، سراغ او گرفتن. قصد دیدار یا پرسش یا تیمار داری اوکردن :
بنظم ونثر نکو در زمانه یاد من است
چه کرده‌ام که سعادت نمی کند یادم .
ادیب صابر ترمذی .
— ازکسی یادکردن ، سراغ اوراگرفتن . احوال اوبرسیدن :
نیامد از بر او هیچ بادی
نکردازمن دراین یک سال یادی .
نظامی .
|| آرزوکردن . خواستن :
بدان مهتران گفت هرگز مباد
که جان سپهبد کند تاج یاد .
فردوسی .
زدست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد.
باباطاهر .
|| نقش ونگارکردن :
که برآب وگل نقش ما یادکرد
که ماهار در بینی بادکرد .
رودکی (از جهانگیری) (۱) .
ورجوع به یاد شود .

یادگار . (اِ مرکب) اثر . نشان (غیاث اللغات). هرچیزی که ازکسی یادآوری می کند وشخص را به یاد وی می اندازد . (ناظم الاطباء) . نشان خیر (۲) که از کسی باقی بماند . (آنندراج) . آنچه کسی برای تذکارخود باقی می گذارد وآنچه ازاشخاص برجای می‌ماند و یاد آنان را در خاطرها و اذهان نگاه می‌دارد اعم ازفرزند وجانشین ، ومرده ریگ ودیگر چیزها بازمانده ازکسی یاچیزی که خاطرهٔ اورا زنده کند :
چو اغریرث ونوذر نامدار
سیاوش که بُد ازکیان یادگار .
فردوسی .
جهان یادگار (۳) است و مارفتنی
زمردم نماند جز ازگفتنی .
فردوسی .
شتروار بارگران دو هزار
پسندیده چیزازدر یادگار.
فردوسی .
پسر بد خردمند او را چهار
که بودند ازو در جهان یادگار .
فردوسی .
به ایران وتوران تویی شهریار
زشاهان یکی پر هنر یادگار .
فردوسی .
بدان یافتی خلعت از شهریار
همان عهد و منشور ازاو یادگار .
فردوسی .
چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی یکی یادگار .
فردوسی .
همه پاک پروردگار منید
همان از پدر یادگار منید.
فردوسی .
سخنها نه از یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود .
فردوسی .
همی خواستی آشکار ونهان
کزو یادگاری بود درجهان .
فردوسی .
همان پند تو یادگار منست
سخنهای تو گوشوار منست .
فردوسی .
پدر برپدر شاه و هم شهریار
ز نوشیروان درجهان یادگار .
فردوسی .
بدوگفت فرزانه ای شهریار
تویی از پدر تخت را یادگار .
فردوسی .
یکی نامه‌ای نوکنم ز این نشان
کجایادگار است ازآن سرکشان .
فردوسی .
بدانیدکو یادگار من است
بنزد شما زینهار من است.
فردوسی .
بزد گردن نوذر تاجدار
ز شاهان پیشین بُد او یادگار.
فردوسی .
برو (بهرام) داد وگفت این زمن یادگار
همی دار با خودکه آید بکار .
فردوسی .
بنزد نیا یادگار از پدر
نیا پرورید مر او(هوشنگ)را ببر .
فردوسی .
گرانمایه دستور باشهریار
چنین گفت کای ازکیان یادگار .
فردوسی .
بیابد ز من خلعت شهریار
بود درجهان نام او یادگار .
فردوسی .
از آن شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی بزار .
فردوسی .
چنین پاسخش داد اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار .
فردوسی .
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
بیادگار دو زلفش مرا بگیرو بدار .
فرخی .
ز ایمنی بوطن کردن اندر آمد باز
بنام عدل تو ای یادگار نوشروان.
فرخی .
همچون خزانه‌های ملوک است خانه‌ها
از بر و از کرامت و ازیادگار او .
فرخی .
نه برگزاف سکندر به یادگار نوشت
که اسب وتیغ وزن آمد سه‌گانه از در دار.
ابوحنیفهٔ اسکافی .
مبادت بجز دادکاری دگر
به ازوی مدان یادگاری دگر .
اسدی .
زکردار گرشاسب اندر جهان
یکی نامه بد یادگار ازمهان .
اسدی .
مارا یادگاری ده ازعلم خویش. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۸) .
امروز مارا بکارآمده‌تر یادگاری است وحال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است . (ابوالفضل بیهقی) .
حسین وحسن یادگار رسول
نبودند جز یادگار علی .
ناصرخسرو .

(۱) بیت رودکی‌را چنین نقل کرده اند : که برآب وگل نقش بنیادکرد که ماهار دربینی بادکرد . (رشیدی ذیل یاد وماهار) .... پس شاهد مقنع نیست . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۲) اعم است از نشان خیروجزآن .
(۳) درین بیت مجازاً باقی، ازمیان نارفتنی نیز معنی میدهد .

بهروقت از سخنهای حکیمان
بروبش بر ببینم یادگاری .
ناصرخسرو .

یکی یادگار است‌ازو بس مبارک
منت ره نمایم سوی یادگارش .
ناصرخسرو .

پند خوب وشعر حکمت را بدار
یادگار از بو معین ای مستعین .
ناصرخسرو .

اشعار بپارسی و تازی
برخوان وبدار یادگارم .
ناصرخسرو .

وین شعر ز پیش آزمایش
برخوان و بدار یادگارم .
ناصرخسرو .

از حجت خراسان آمدت یادگار
این پر زپندوحکمت نیکومؤامره.
ناصر خسرو .

گر سوده شد نگینی از خاتم جلال
تاج سرملوك جهان یادگار باد.
سیدحسن‌غزنوی .

ای یادگار مانده جهان‌را زاهل فضل
بس باشد این قصیده ترا یادگار من .
مسعود سعد .

بونصر پارسی سر احرار روزگار
هست از یلان ورادان امروز یادگار .
مسعود سعد .

ای در جهان دولت شایسته پادشاه
وی از ملوک گیتی بایسته‌یادگار .
مسعودسعد .

گر نبودگل چه شود زانکه هست
ازگل سوری رخ تو یادگار .
مسعودسعد .

تو یادگار بادی ازکرده های خویش
هرگز مبادکردهٔ تو از تو یادگار .
مسعود سعد .

مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک
هست از ملوک گیتی‌شایسته یادگار .
مسعود سعد .

یادگار جهان شدی و مباد
که جهان از تویادگار شود .
مسعود سعد.

از نژاد سیف وبرهان دربیان علم و شرع
نیست درعالم‌به ازوی‌یادگاری‌یادگار.
سوزنی .

جهان‌را یادگاری نیست‌به زاشعارخاقانی
بفرخسرو عادل‌نکوتر یادگاراست‌این.
خاقانی .

ای ازعروس نه فلك اندر کمال بیش
وز نه زن رسول بده نوع یادگار .
خاقانی .

قحط سخن‌گشته بود زنده به من شد سخن
ازدم عیسی مرا بس‌بود این یادگار .
خاقانی .

منت‌گیتی مبر بیک دو نفس عمر
کانکه زعمراست یادگارتوکم‌شد.
خاقانی .

ای گوهر یادگار عمرم
چونت‌طلبم‌کجات جویم.
خاقانی .

دریغاکه از نسل اسفندیار
همین بود بس ملك‌رایادگار.
نظامی .

یادگاری‌که آدمیزاد است
سخن است آن دگرهمه باد است.
نظامی .

اگر چه من ازبهرکاری بزرگ
فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادازتو جزتو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاد دار .
نظامی .

سکندر موکبی دارا سواری
ز دارا وسکندر یادگاری.
نظامی .

اگر تو یادگیری حرف عطار
بست این باد دایم یادگاری .
عطار .

اینکه در شهنامه ها بنوشته اند
رستم واسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك
کز بسی خلق‌است دنیا یادگار (۱) .
سعدی .

به یادگارکسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم وچه حاصل‌که باد درچنگ‌است .
سعدی (طیبات) .

سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی
بد نبود نام نیك ازعقبت یادگار
سعدی (طیبات) .

سخن ماند از عاقلان یادگار
زسعدی همین‌یک سخن‌یاددار.
(بوستان سعدی) .

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد .
حافظ .

برگ عیشی نیست چشم‌ازنوبهار اومرا
بس بود چون لاله داغی یادگاراومرا.
صائب .

— یادگار شدن ، بمجاز مخلد و مذکور شدن وبرسر زبانها ماندن :

بیابد ز من خلعت شهریار
شود درجهان نام او یادگار .
فردوسی .

— || مردن. ازقبیل فسانه شدن و حدیث گشتن . در عربی فانما الناس احادیث :
چوگودرزآن‌سوک‌شهزاده‌دید(سوک‌سیاوش برمادر) دژم شد چو آن سرو آزاده دید :

بخرجید وگفتش‌که ای شاهزاد
شنو پند وازنو مکن سوک یاد...
کنون‌گر چه مادرت شد یادگار
به مینوست جان وی انده مدار .
فردوسی .

— یادگار داشتن ، چیزی‌را ازبهریاد بود ویاد آوری نگه داشتن ، دارا بودن چیزی را که از بهر یاد آوری ویاد بود و تذکره باشد :

هنرهاکه بنمودمان شهریار
ازوداشت باید بدل یادگار .
فردوسی .

بیارم برت گرزسام سوار
کزو دارم اندرجهان یادگار.
فردوسی .

پدر بر پدر شاه وخود شهریار
زمانه ندارد جز او یادگار .
فردوسی .

سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار
کجا داشتی از یلان یادگار .
فردوسی .

آن نه یار آن یادگار عمر بود
بس بآیین یادگاری داشتم .
خاقانی .

این شعر بربدیهه ز من یادگار دار
کاین نوعروس بی‌زر وزیور نکو تراست .
خاقانی .

ازپی آن‌کاتش هجر تو دارم یادگار
نزد من‌آب حیات‌است آتش‌هجران‌تو.
خاقانی .

گفتی‌که بیا و دل به من ده
تا دل ز تو یادگار دارم .
عطار .

این جثهٔ همچو موی باریک
از زلف تو یادگار دارم .
سعدی .

— یادگارکردن، چیزی‌را از بهر یادآوری ویاد بود ساختن و مهیاکردن و قرار دادن. از خود اثر برجای‌گذاشتن. آثار خیربجای گذاشتن :

(۱) مجازاً در معنی مطلق باقی مانده، بازمانده .

بنو در جهان شهریاری کنم
تن خویش را یادگاری کنم .
فردوسی .
چنین گفت لهراسب را شهریار
بشاهی چوکردش زخود یادگار .
فردوسی .
بر آن دشت توران شکاری کنیم .
که اندر جهان یادگاری کنیم .
فردوسی .
اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی نگردد نهان .
فردوسی .
کنون من رسیدم به هفتاد و چار
تراکردم اندر جهان یادگار .
فردوسی .
نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار .
فردوسی .
ظالم بمرد وقاعدهٔ زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگارکرد .
سعدی .

— یادگار ماندن ، باقی ماندن چیزی‌برای یاد آوری وتذکره :
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار .
فردوسی .
خنک‌آن‌کزو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار .
فردوسی .
که خوبی و زشتی زما یادگار
بماند تو جز تخم زشتی مکار .
فردوسی .
چنین‌گفت رستم به اسفندیار
که‌کردار ماند زما یادگار .
فردوسی .
بدو نیک ماند زما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار .
فردوسی .
زگفتار وکردار این روزگار
زما ماند اندر جهان یادگار .
فردوسی .
همان به‌که این زن‌بود شهریار
که این ماند از مهتران‌یادگار .
فردوسی .
بگیتی نماندست ازو یادگار
مگر این سخنهای ناپایدار .
فردوسی .

بملک داری تابود بود ووقت شدن
بماند ازو به جهان چون تو یادگار پسر .
فرخی .
همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است . (ابوالفضل بیهقی ص- ۱۷۵) .
عمر شد آن‌مایه بود ودانش ودین
ماند ازو سود و یادگار مرا .
ناصر خسرو .
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار.
مسعود سعد .
ملک ودین را نصرتی کردی که ازهندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار .
مسعود سعد .
چو آب وآتش‌گیتی نماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار ازآتش‌وآب.
مسعود سعد سلمان .
از هستی خود که یاد دارم
جز سایه نماند یادگارم .
خاقانی .
چونکه شد از پیش دیده روی یار
نائبی باید ازومان یادگار .
مولوی .
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخوهد ماند بیشک وبن بماند یادگار
سعدی (خواتیم) .
هرآنکو نماند ازپسش یادگار
درخت وجودش نیاید ببار .
(بوستان سعدی) .
آن خسروان‌که نام نکو کسب کرده‌اند
رفتند و یادگار از ایشان جزآن‌نماند.
سعدی .
حافظ سخن بگوی‌که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر .
حافظ .

— || باقی‌گذاشتن‌چیزی را ازبهر یادآوری وتذکار :
تو عهد پدر باروانت بدار
بفرزندمان همچنین یادگار .
فردوسی .
بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش بیور ابیاتش آمد هزار .
فردوسی .
اگر دادگر باشی ای شهریار
بگیتی بماند یکی یادگار .
فردوسی .

— || جانشین شدن ، وارث شدن :
دلیر و هنرمند و گرد و سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار .
فردوسی .
اگر من شوم کشته‌درکار زار
نماندکسی تاج را یادگار .
فردوسی .
گردند خسروان زمانه فدای تو
وز خسروان تو مانی‌درملک یادگار .
مسعود سعد .

— || باقی ماندن :
چرا پیش ایشان نمردم بزار
چرا ماندم اندر جهان‌یادگار.
فردوسی .

— یادگاریافتن، اثرونشان یافتن.چیزیرا که از برای تذکره و یاد آوری باشد پیدا کردن :
از عطاوخلعت بسیار او بازائران
بازیابی تازه درهرانجمن‌صد یادگار .
فرخی .
زیبدکه خسروان جهان یاد او خورند
کورا جهان زجد وپدر یادگار یافت.
امیر معزی .
جرعه بود یادگارکأس وبراین خاک
بوئی از آن جرعه یادگار نیابی .
خاقانی .

|| آنچه یارودوست بهم‌بطریق تحفه‌فرستند. (برهان) (از انجمن آرا) . آنچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستند و نگهدارند . (آنندراج) . هرچیزی که کسی بیارودوست عزیز خود مانند هدیه ویادداشت می‌دهد ویا می‌فرستد.(ناظم‌الاطباء).هدیه.تحفه.ره‌آورد. ارمغان . یرمغان(۱) :
چو بشنیدبهرام شد تیز جنگ
بیامد یکی تیغ هندی بچنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار
بدار و ببین تاکی آید بکار .
فردوسی .

یادگار . (اِخ) (میرزا یادگارناصر) از سرداران هندی معاصر چند تن از سلسلهٔ سلاطین هند و افغان از قبیل محمد همایون پادشاه ، شیر شاه ، اسلام شاه ، فیروزشاه ، عادل شاه ، که در حدود قرن دهم هجری فرمانروائی داشته‌اند ورجوع به تاریخ شادی معروف بتاریخ سلاطین افاغنه شود .

(۱) این معنی نیز فرع از معنی اول است .

یادگار . (اِخ) یکی ازخانان خیوه که در حدود سال ۱۱۲۶ هجری مطابق ۱۷۱۴ میلادی در خوارزم حکومت میکرد وخانان خیوه دستهٔ از ازبکان اندکه پس از هرج و مرج اواخر عهد تیموریان تحت امر محمد شیبانی خیوه را نیز مانند ماوراءالنهر مسخر ساختند واز حدود ۹۲۱ هجری (۱۵۱۵ - میلادی) سلسلهٔ ازازبکان بر خیوه حکومت یافتند . یادگار نوزدهمین امیری‌است‌که نام وی در جدول اسامی خانان خیوه آمده‌است. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰) .

یادگار . (اِخ) دهی است ازبخش‌حومهٔ شهرستان قوچان واقع در هزار متری جنوب کشف رود . با ۴۰۰ تن‌سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یادگار . (اِخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یادگار بیک . [بَ یْ] (اِخ) پسر حسن سلطان شاعر است واین بیت ازوست :

فلک تلافی یک دیدن تو نتواند
هزار سال اگر فکر انتقام کند .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۶۹) .

یادگاربیک . [بَ یْ] (اِخ) متخلص به‌سیفی شاعربود درتذکرهٔ‌دولتشاه‌آمده‌است : امیر یادگار بیک طاب ثراه ، ازجمله امیر زادگان حضرت صاحبقرانی وشاهرخی بود و بروزگارشاهرخ سلطان نیز صاحب منصب و مرتبه و مردی خوشگوی و لطیف طبع بود و بروزگارشاهرخ سلطان‌امارت موروث را بفضل مکتسب مبدل ساخت وبعهد با بر سلطان از غوغای امارت براحت قناعت و مسکنت راضی شد و روزگار بر فاهیت گذرانیدی و با اهل فضل اختلاط نمودی و بعضی شعراورا براشعارابنای روزگاراوفضل می‌نهند وانصاف آنست‌که بسیارخوشگوست واین مطلع اوراست :

آمدی ای شمع‌ومجلس را چوگلشن ساختی
پای‌برچشم نهادی خانه روشن ساختی

واین غزل اوراست :

آن پریروی‌که دیوانهٔ خویشم خواند
کاش بازآید ودیوانه ترم گرداند
وقت آن شدکه زلیخای جهان را ازنو
دولت یوسف نوروز جوان گرداند
از شکوفه درم افشاند چمن برسرگل
عیش را باد صبا سلسله می‌جنباند
نعرهٔ بلبل شبخوان بسحردانی چیست
سرخوشان سوی چمن روکه ترا میخواند
عاقل آنست درین دور که سیفی مانند
جابویرانه غم‌گیرد وخود را داند .

(تذکرهٔ دولتشاه ص ۴۷۰) .
و امیر علیشیر نوائی در مجالس النفائس آرد :
امیر یادگار بیک - سیفی تخلص میکرد و از امیرزادگان اصیل خراسان است و از غایت فنا وبی تکلفی که داشت بجزوی که از مستغلاتش حاصل میشد گوشهٔ قناعت را گرفته طریق ملازمت گذاشت ، وشعراهمیشه در مجلس اوبودند وازایشان هیچ‌چیزخودرا دریغ نمیداشت مطالع خوب دارد از آنجمله این مطلع است :

برتنت پیراهن نازک زتحریک نسیم
هست چون نوکیسهٔ لرزنده بر بالای سیم

این مطلع نیزاز اوست .

سرومن سبزیست‌شیرین راست همچون‌نیشکر
چون ببالای قبای برگ‌نی‌بندکمر.

مزارش درگورستان‌آبا واجداداش در سرپل است . (مجالس النفائس ص ۳۰ - ۳۱) .
وبازدرصفحه ۲۰۴ همان تذکره‌آمده‌است : میریادگار ، سیفی تخلص میکرد از امرای متعین خراسان است وسهل‌وآسان ترک‌امارت کرد و بگوشهٔ بی توشهٔ قناعت فرمود و این مطلع نیزازاوست :
دربرت پیراهن ... الخ .
(مجالس النفائس چاپ طهران ۱۳۲۳) .

یادگاربیک . [بَ یْ] (اِخ) (میرزا ...) محمد بن میرزا سلطان محمد ابن میرزا بایسنغر ابن معین الدین شاهرخ ابن تیمور). درتاریخ ۸۷۳ که سلطان ابوسعید راکشتند وی باتفاق اوزون حسن بحکومت خراسان برقرارشد ودوسال بعد ازآن درسنهٔ ۸۷۵ در محاربهٔ باسلطان حسین بایقرا بهرات کشته‌شد واولین سلطان ملوک گورکانیه هندموسوم‌به با برشاه نیزبهمین‌اسم برادری داشته است .
(از قاموس اعلام ترکی ج ۶ ص ۴۷۸۲).
وصاحب حبیب السیرآرد :
ودرسنه ۸۷۴ میان‌خاقان منصور(سلطان‌حسین بایقرا) ومیرزا یادگارمحمددرموضع چناران مقابله و مقاتله بوقوع پیوست و سپاه میرزا یادگار محمد بمدد امیرحسن بیگ مستظهر شده روی بدارالسلطنه هرات نهاد و درمحرم سنه ۸۷۵ بر آن بلده استیلا یافته خاقان منصور عنان عزیمت بطرف میمنه و فاریاب انعطاف داد و بعد از انقضاء چهل روز بار دیگر بمرافقت فتح و ظفر بمستقر دولت و اقبال ایلغار نمود ودرشب بیست وسیم صفر نزدیک بوقت سحر بباغ زاغان درآمد میرزا یادگار محمد را بجهان جاودان روان فرمود .
(حبیب السیرجزوسوم‌ازمجلدثالث‌ص ۲۴۱).

شد شهرصفرشهید وهم شهرصفر
ازسال شهادتش دهد بازخبر .

عبدالواسع جبلی .
(حبیب السیرجزوسوم‌ازمجلدثالث‌ص ۲۵۵).
رجوع به رجال حبیب السیرو تاریخ ادبیات ادوار براون و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و مطلع الشمس شود .

یادگارلو . (اِخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان رضائیه . دارای ۳۷۶ تن سکنه .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یادگاری . (اِ ،ص)آنچه برای یادبود و یادگار ویاد آوری باشد . آنچه از کسی بیادگارماند :

زشیرین برطریق یادگاری
تک شبدیزکردش غمگساری .

نظامی .
باآوازضعیف می‌گویداگرچه‌میروم‌دوچیزمیان شمامی‌گذارم‌یادگاری‌یکی‌قرآن ویکی‌خاندان. (قصص‌الانبیاء ۲۴۲) .
کاشکی استخوانی ازتو یادگاریم بودی (قصص الانبیاء ص ۱۴۰) .

درباب عاشقان را کافزون‌کند صفا را
بشنوتواین سخن‌راکاین‌است یادگاری .

سعدی .

عمری ازخلق روی پیچیدم
خدمتش را بجان پسندیدم .
تاچنان شد زشرمساری‌من
کاین فسون داد یادگاری من .

میرخسروی (ازآنندراج) .

برای سوختن من چو شعله تند مشو
اگر چه خاروخسم یادگاری چمنم .

محمد قلی‌سلیم (ازآنندراج) .

یادگاربهاری عشق است اینکه باخود درعدم
سینهٔ صد پاره‌ای داریم وجیب چاک‌چاک .

فیاض (ازآنندراج) .
|| آنچه بعنوان‌یاد بود وهدیه به‌کسی‌دهند. تحفه وارمغان .
|| آنچه برای یادبودبردرودیوارمی‌نویسند یا برتنهٔ درختان می کنند .

یاد گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) آموختن . تعلیم‌گرفتن. فراگرفتن. تعلم :

جزازنیکنامی وفرهنگ وداد
زرفتارگیتی مگیرید یاد .

فردوسی .

سخنهای‌کوتاه ومعنی بسی
کجا یادگیرد دل هرکسی .

فردوسی .

کنون ای خردمند دانش پذیر
اگر بخردی یک سخن یادگیر.

فردوسی .

زرویین دژ اکنون جهاندیده پیر
نگرتاچه گوید توزو یادگیر .
فردوسی .
سخن هرچه گویم زمن یادگیر
مشونیز با پیر برخیره خیر.
فردوسی .
زفردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه ودلپذیر .
فردوسی .
گرنکت گوید وازعلم سخن یادکند
با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد .
فرخی .
آنچه گفتم یادگیرو آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کورو کرعامه بمانی کوروکر .
ناصرخسرو .
اگرازروی‌دین‌یادنگیری‌ازروی‌خردیادگیری. (منتخب قابوس نامه ص ۱۷) .
|| حفظ کردن . شنیدن و بخاطرسپردن. از برکردن . بحافظه گرفتن . ضبط کردن . استحفاظ (۱) :
پیامی بری نزد فرخ پدر
سخن یادگیری همه در بدر .
فردوسی .
نشان بس بود شهریار اردشیر
چو ازمن سخن بشنوی یادگیر .
فردوسی .
ز پرویز چون داستانی‌شگفت
زمن بشنوی یاد بایدگرفت .
فردوسی .
سراسرهمه پرسشم یادگیر
بپاسخ همه داد بنیادگیر .
فردوسی .
کنون ازخردمندی اردشیر
سخن بشنو ویک بیک یادگیر.
فردوسی .
چواز پندگوی‌آن شنید اردشیر
به‌گلنارگفت این سخن یادگیر .
فردوسی .
بدوگفت شاه این زمن درپذیر
سخن هرچه گویم ترا یادگیر .
فردوسی .
سخن بشنوی بهترین یادگیر
نگرتا کدام آیدت دلپذیر .
فردوسی .
چنین‌گفت فرزانه شاهوی پیر
زشاهوی پیراین سخن یادگیر .
فردوسی .
همه داستان یاد بایدگرفت
که خیره بماند شگفت ازشگفت .
فردوسی .

مرا این‌سخن یاد بایدگرفت
زمه روشنایی نباشدشگفت .
فردوسی .
مباش غمگین یک لفظ یاد گیرلطیف
شگفت‌گونه ولکن قوی و با بنیاد .
کسائی .
بمان تا بدین‌گنگ بار ازشگفت
چه بینیم کان یاد بایدگرفت .
اسدی .
احوال جهان یادگیر یاد
وین قصه زمن یادگیر یاد .
مسعود سعد .
بلیناس بیدار گشت ودل وهوش بدو (بدان شیطان‌که کتاب علم وفسونها‌خواندی) سپرد وهمی شنید وبهری یادگرفت . (مجمل التواریخ و القصص) .
شاعر بدین درجه نرسد الاکه‌درعنوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد. (چهارمقاله).
و این سیامک بدیدار چون‌کیومرث بود و پیوسته ملازم‌آن بودی و هرچه‌گفتی سیامک یادگرفتی . (قصص الانبیاء ص ۳۶) .
اوگوید وخلق یادگیرند
مارا و ترا بیاد گیرند .
نظامی .
همان به کاین نصیحت یادگیریم
که پیش ازمرگ یک نوبت نمیریم .
نظامی .
و هوش داری تا خصمان تو چه گویند و او چه جواب‌دهد جمله یادگیری‌و درحفظ‌آری. (سند بادنامه ص ۳۸) .
این حکایت یادگیرای تیز هوش
صورتش بگذار ومعنی را نیوش .
مولوی .
کای جوانمرد یاد گیراین پند .
سعدی .
زمن بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یادگیر دومصرع زمن بنظم دری .
حافظ .
نصیحتی‌کنمت یادگیرد ودر عمل‌آر
که این حدیث زپیرطریقتم یاد است .
حافظ .
هرچه‌گفتیم گرنگیری یاد
روز ما بگذرد شبت خوش باد .
اوحدی .
— بریادگرفتن ، بخاطرسپردن :
شنیدند و بردل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد .
فردوسی .

بگیرم پندتو بریاد ازین بار
بکوشم هرچه بادا باد ازاین بار .
ویس ورامین.
— بیادگرفتن ، به‌خاطرسپردن :
ز پیش پدرگیوشد تا ببلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ .
فردوسی .
منا دیگری نام اوشیرزاد
گرفت آن سخنهای کسری بیاد .
فردوسی .
ودیگرکه‌گیتی فسانه است و باد
چوخوابی‌که بیننده‌گیرد بیاد .
فردوسی .
|| بخاطر آوردن . یادآوری‌کردن . نام بردن . ذکرکردن . استذکار : یادکردن:
چنین شاه برگاه هرگزمباد
نه آن کس که‌گیرد ازو نیزیاد .
فردوسی .
بدوگفت پیران کزانده سپاه
نگیرند یاد اندرین رزمگاه.
فردوسی .
نگیردز کار درم نیز یاد
ازآن پس‌که داماد اوشد شفاد
فردوسی .
ستاره شمرگفت‌کاین خود مباد
که شاه جهان گیرد ازمرگ یاد .
فردوسی .
بسرشد کنون قصهٔ کیقباد
زکاوس باید‌که‌گیریم یاد .
فردوسی .
مباشید جاوید جزراد و شاد
زمن جز به نیکی نگیرید یاد .
فردوسی .
ببودند ازاینگونه یک هفته شاد
زشاهان‌گیتی گرفتند یاد .
فردوسی .
سیاوش بتوران همی دل نهاد
وز ایران نگیرد همی هیچ یاد .
فردوسی .
نگیرد زتو یاد فرزند تو
نه خویشان نزدیک وپیوند تو .
فردوسی .
چوکارگذشته نگیرد بیاد
زید شاد و ما نیز باشیم شاد .
فردوسی .
همه موبدان مانده زودرشگفت
که تا یاد خسروچنین چون‌گرفت .
فردوسی .
که بازیردستان جزازرسم داد
ندارند وازبد نگیرند یاد .
فردوسی .

(۱) برخی از شواهد این معنی موهم معنی‌اول‌نیزهست .

— || یادکسی کردن بمهر: کسی یا چیزی را ازروی مهربیاد آوردن و مآثر اورا بیان نمودن:

فراوان زرستم گرفتند یاد
که اوداد درجنگ هرجای داد.
فردوسی.

جهانی نوآیین شد ازداد اوی
گرفتند هر یک همی یاد اوی.
فردوسی.

— یاد چیزی و یادکسی گرفتن، هوای آن کردن. آرزوی آن کردن:

جهاندیده بیدار بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد.
فردوسی.

چوآگاهی آمد سوی اردوان
پرازغم شد وتیره گشتش روان.
فردوسی.

گرفتند هرمهتری یاد پارس
سپهبد به مهتر پسرداد پارس.
فردوسی.

|| به یادکسی می نوشیدن، شادی کسی خوردن. یادکسی کردن بهنگام می گساری:

میی چند خوردند وگشتند شاد
بنام سیاوش گرفتند یاد.
فردوسی.

زروم وزچین نیزش آمد پیام
همی یادکاوس گیرد بجام.
فردوسی.

دگرجام بردست بهمن نهاد
که برگیرازآن کس که خواهی تویاد.
فردوسی.

همه غم بباده شمردند باد
بجام دمادم گرفتند یاد.
گرشاسب نامه.

گرفتند هردو بهم بزم یاد
مهان را بخواندند و بودند شاد.
گرشاسب نامه.

بفرمود تا هرکه جستند نام
همیدون بیادش گرفتند جام.
گرشاسب نامه.

گفت همه نعمتی مارا هست اما بایستی که امیر با جعفررا بدیدی اکنون که نیست باری یاد اوگیریم وهمهٔ مهتران خراسان حاضر بودند یاد وی گرفت وبخورد وهمه بزرگان خراسان نوش کردند. (تاریخ سیستان).

آنکه چوجام می برکف نهند
شاهان از نامش گیرند یاد.
مسعود.

|| باقی ماندن نام، مشهورشدن:

که مردان بفرزند گیرند یاد
زن ازشوی ومردان بفرزند شاد.
اسدی.

یادگیر. (نف مرکب) یاد گیرنده. تعلیم گیرنده. آموزنده، مجازاً با استعداد وبا هوش وصاحب شعور و پرحافظه:

جوانان با دانش و یادگیر
سزدگر بگیرد کسی جای پیر.
فردوسی.

بدوگفت دانا شود مرد پیر
که آموزشی باشد و یادگیر.
فردوسی.

منم پاک فرزند شاه اردشیر
سرایندهٔ دانش و یادگیر.
فردوسی.

نبیرهٔ جهاندارشاه اردشیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر.
فردوسی.

چنین گفت با هرکه بد یادگیر
که بیدار باشید برنا و پیر.
فردوسی.

شنیدم که فرزند تواردشیر
سواری است گوینده ویادگیر.
فردوسی.

فرستاد قیصر یکی یادگیر
بنزدیک شاپورشاه اردشیر
که چندین تو از بهردینارخون
بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسند روزشمار
چه پوزش کنی بیش پروردگار.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که این چرخ پیر
اگرهست با دانش و یادگیر.
فردوسی.

ازآن بهره‌ای گوی ومیدان وتیر
یکی نامور پیش او یادگیر.
فردوسی.

چنین گفت ایزدگشسب دبیر
که ای شاه روشندل و یادگیر
فردوسی.

که باشند دانا ودانش پذیر
سراینده و باهش و یادگیر.
فردوسی.

نکوخط ودانده باید دبیر
شمارنده چابکدل ویادگیر.
گرشاسب نامه.

فرسته کسی ساز دانش پذیر
نهان بین وپاسخ ده و یادگیر.
گرشاسب نامه.

وگر بودی او یک تنه یادگیر
سخنگوی را برگشادی ضمیر.
نظامی.

— سخن یادگیر، آموزنده و تعلیم گیرندهٔ حرف شنو. که نیک گوش بسخنی سپارد.

خردمند بایدکه باشد دبیر
همان بردبار وسخن یادگیر.
فردوسی.

|| بخاطرآورنده. متذکرشونده:

اگر فرمانبری ماه دوهفته
نباشی یادگیرازکاررفته
تو باشی آفتاب اندرحصارم...
(ویس ورامین).

|| بخاطر سپارنده. از برکننده:

نخواهم که این راز داند دبیر
تو باشی نویسنده و یادگیر.
فردوسی.

|| در ابیات زیرظاهراً هوشمند، تیز ویر آنکه مطالب بسیار ازافسانه وتاریخ شنیده یا خوانده است ودر حافظه دارد معنی می‌دهد:

سکندرچو بشنید ازآن یادگیر
بفرمود تا پیش اوشد دبیر.
فردوسی.

همی رفت روشندل و یادگیر
سرافراز تاخرهٔ اردشیر.
فردوسی.

ندانم کسی را زگردنکشان
که ازچهراو من ندارم نشان
نگاریده ام زین نشان برحریر
نهاده بنزد یکی یادگیر.
فردوسی.

برو رانده‌ام حکم اخترشناس
کزو ایمنی باشدم یا هراس.
فردوسی (شاهنامه ج ٤ ص٣٨).

گزیدند [سلم وتور] پس موبدی تیزویر
سخنگوی وبینادل ویادگیر.
فردوسی.

جهاندیده‌ای سوی پیران فرست
هشیوار وز یادگیران فرست.
فردوسی.

برفتند بیدارده مرد پیر
زبان چرب وگوینده ویادگیر.
فردوسی (شاهنامه ج ٤ ص ١٤).

مراو را کنون مردم یادگیر
همی خواندش بابکان اردشیر.
فردوسی.

ازایران یکی نامجویم دبیر
خردمند وروشندل و یادگیر.
فردوسی.

فرستاد بهرام مردی دبیر
سخنگوی وروشندل ویادگیر.
فردوسی.

ورا خواندی هرزمان اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر
فردوسی.

چودستان ورستم چوگودرز پیر
جهانجوی و بیننده و یادگیر .
فردوسی (شاهنامه چاپ خاورج ۳ ص ۱٤۱).
چنین‌گفت هرمزکه مهران دبیر
بزرگ است وگوینده ویادگیر .
فردوسی .
شده مست یاران شاه اردشیر
نماند ایچ را مشگرو یادگیر .
فردوسی .
چومن نامه یابم زپیران خویش
ازین پرهنر یادگیران خویش .
فردوسی .
شهنشاه‌گوید که ازگنج من
مبادا کسی شاد بیرنج من .
مگرمرد با دانش و یادگیر
چه نیکوترازمرد دانا و پیر .
فردوسی .
فرستاده‌ای برگزیدی دبیر
خردمند و بادانش ویادگیر .
فردوسی .
بعنوان نگه‌کرد مرد دبیر
که‌گوینده بود اووهم یادگیر .
فردوسی .
چنین داد پاسخ بدومرد پیر
که ای شاه‌گوینده ویادگیر .
فردوسی .
فرستاده‌ای جست‌گرد ودبیر
خردمند ودانا وهم یادگیر .
فردوسی .
بیامد جهاندیده دانای پیر
سخنگوی وبادانش ویادگیر .
فردوسی .
چوروشن روان‌گشت ودانش پذیر
سخنگوی و داننده و یادگیر .
فردوسی .
بخواندآن زمان‌کس که بودند پیر
سخنگوی وداننده ویادگیر .
فردوسی .
چواشتاد وخراد و برزین پیر
دودانای‌گوینده ویادگیر .
فردوسی .
بخواندم یکی مرد هندی دبیر
سخنگوی وگوینده و یادگیر .
فردوسی .
زلشکر گزیدند مردی دبیر
سخنگوی وداننده ویادگیر .
فردوسی .
بجوید سخنگوی ودانش پذیر
پژوهندهٔ اخترو یادگیر .
فردوسی .

چنین‌گفت هم یزدگرد دبیر
که ای مردگوینده ویادگیر .
فردوسی .
چو بازارگان بچه‌گردد دبیر
هنرمند و با دانش و یادگیر .
فردوسی .

یادگیرنده. [دَ یا دِ] (نف‌مرکب) تعلیم گیرنده . آموزنده . متعلم ؛ رجل ذکور ، مرد نیکو یادگیرنده . (ازمنتهی‌الارب) .
|| ازبرکننده. حفظ‌کننده. بخاطرسپارنده.
|| هوشمندرجوع به‌یادگیردرتمام‌معانی‌شود .

یادنامه . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) (۱) نامهٔ وکتاب‌که به یاد کسی تدوین شود . کتابی که‌بافتخارکسی تألیف و منتشرشود . کتابی که‌حاوی مقالات متعددباشد وبیادکسی یابمناسبت تولداو یا سالیان عمراوتدوین‌شود خواه درزندگانی وی یا بعد ازمرگ وی ؛ یادنامهٔ دینشاه ایرانی ، یادنامهٔ پورداود .

یادندان . [دَ] (اِ) پادشاهان جهان وخداوندان دوران . (برهان) .(آنندراج). مصحف یاوندان است .(حاشیه برهان‌مصحح دکترمعین) . ورجوع به یاوند شود .

یاده . [دَ] (اِمرکب) قوت حافظه را گویند . (برهان) (از آنندراج). ظاهراً از ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

یار . (اِ) (۲) اعانت کننده. (برهان) . (شرفنامه).معین . (دهار) . مدد . مددکار. (غیاث‌اللغات) . عون . معاون . ناصر . نصیر. عضد . معاضد . ظهیر . پشت .یاور مدد . ساعد . دستگیر . طرفدار . دستیار . مساعد . ولی . رده :
واین سه‌گروه بایکدیگربحربند وچون‌دشمنی پدید آید با یکدیگر یار باشند .
(حدود العالم) .
خرد باد همواره سالارتو
مباد ازجهان جز خرد یار تو .
ابوشکور .
ترا یارکردارها باد و بس
که باشد بهرجات فریاد رس .
فردوسی .
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی نبودیش یار .
فردوسی .

همیشه جهاندار یار تو باد
سراختراندرکنار تو باد .
فردوسی .
شما را جهان آفرین یار باد
همیشه سر بخت بیدار باد .
فردوسی .
همه نیزه بودی بجنگش بچنگ
کمان یار او بود وتیر خدنگ .
فردوسی .
زاستخرمهرآذر پارسی
بیاید به درگاه با پارسی .
فردوسی .
نخواهد بتو بد بآزرم کس
بسختی بود یارو فریاد رس .
فردوسی .
ازین پس نخواهم فرستادکس
بدین جنگ یزدان مرا یار بس .
فردوسی .
وزان پس چنین گفت هرشهریار
که باشد ورا بخت پیروز یار .
فردوسی .
اگر یارخواهی زدرگاه شاه
فرستمت چندانکه خواهی بخواه .
فردوسی .
بهرجایگه یاردرویش باش
همی راد برمردم خویش باش .
فردوسی .
اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر جویم ازکوه کین .
فردوسی .
چوکارآمدم پیش یارم بدی
بهردانشی غمگسارم بدی .
فردوسی .
که چون بخت پیروز و یاور بود
روا باشد ار یارکمتر بود .
فردوسی .
زلشکر برون‌کن سواری هزار
فرامرزرا باش درجنگ یار .
فردوسی .
چه‌گویی کنون چارهٔ کارچیست
برین جنگ بی‌تومرا یارکیست.
فردوسی .
ببین تا بمیدان مرا یارکیست
هماورد من روز پیکارکیست .
فردوسی .
چونیکو بودگردش روزگار
خرد یافته یاروآموزگار .
فردوسی .
مگر باز بینیم دیدارتو
که بادا جهان آفرین یارتو .
فردوسی .

(۱) Mémcrial .
(۲) پهلوی âyâr ، âyârih . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین).

بنزد سیاوش فرستاد یار
چورونین وچون شیدهٔ نامدار .
فردوسی .

چه‌گویی توپاسخ چگونه دهی
که یارتو بادا بهی ومهی .
فردوسی .

ازین پس نخواهم براین یارکس
پسر بابرادرمرا یاربس .
فردوسی .

کرا یار باشد سپهربلند .
برو برزدشمن نیایدگزند .
فردوسی .

اگرشد همه زیریک چادریم
به مردی همه یار یکدیگریم .
فردوسی .

چو یارآمد اکنون بجوییم جنگ
گهی باشتابیم گه بادرنگ .
فردوسی .

اگر یار باشید با من بجنگ
چوشب تیره‌گردد نسازم درنگ .
فردوسی .

بینی نیت نیک ودل ومذهب پاکش
و ایزد بود ، آن را که چنین خلق بودیار .
فرخی .

هرکه را توفیق یار است او بدان خدمت رسد
بخ برآن کس بادکانکس را بود توفیق یار .
فرخی .

ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار .
فرخی .

ضعفا را بهمه حالی یاراست خدای
یارآنست بهروقت که یارضعفاست .
فرخی .

این یافتن ملک به شمشیر نباشد
بایدکه خداوند جهاندار بود یار .
منوچهری .

درظاهرو در باطن پشت تو بود دولت
درعاجل ودرآجل یارتو بود باری .
منوچهری .

ازبهر آنکه شاه جهان دوستداراوست
دولت معین اوست، خداوند یاراوست.
منوچهری .

چومرد باشد برکارو بخت باشد یار
زخاک تیره‌نماید بخلق زرّ عیار...
سوارکش نبود یاراسب راه سپر
بسر درآید وگردد اسیر بخت‌سوار.
ابوحنیفه اسکافی (نقل ازتاریخ بیهقی) .

چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بیکران لشکر وکارسخت .
اسدی .

ازاوخواه استعانت درهمه‌کار
که چون اوکس نباشد مرترا یار .
ناصرخسرو .

گه سیاه آید برتو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری ده ویارآید .
ناصرخسرو .

رضوان به هشت خلد نیارد سر
صدیقه‌گر بحشر بود یارش .
ناصرخسرو .

باکش زهفت دوزخ سوزان نی
زهرا چوهست یارومددکارش .
ناصرخسرو .

یقین دانم همی کاین بندگان را
خداوندیست یار و بنده پرور .
ناصرخسرو .

یارند تن وجانت بعلم وعمل‌اندر
توغافلی ازکاربهین یارومهین یار.
ناصرخسرو .

با همه حالتی‌که حیوان راست
مر ترا با سخن خرد یاراست .
ناصرخسرو .

وابن ابوالعریان مردی عیار بود ازسیستان و ازسرهنگ شماران بود وغوغا یار اوبودند. (تاریخ سیستان) .

کارسازعالم است ویاردین ایزدی است
دولت او را کارسازوایزد اورا یار باد .
معزی .

بادش بهرچه روی کندکردگار پشت
بادش بهرچه رای کند شهریار یار.
معزی .

بپیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد
که‌نشناسم‌بپیروزی‌زخلق‌اندرجهان‌یارش(۱).
معزی .

تا دهر بودکارتو پروردن دین باد
وایزد بهمه کار ترا یارومعین باد .
معزی .

پشت دین است‌اوبفضل وهست دولت‌پشت‌او
یارخلق است او به عدل وهست خالق‌یاراو.
معزی .

ای یار (۲) چوروزگاریار من وتست
بس‌کس‌که حسود روزگارمن وتست
معزی .

روزگاروودولت و بخت توهرسه بر مراد
روزگارت بنده ودولت ندیم وبخت یار
معزی .

پشت اسلامی همیشه‌کردگارت باد پشت
یار انصافی همیشه شهریارت باد یار .
معزی .

پشت شریعتی وترا یادگار پشت
یارحقیقی وترا شهریار یار .
معزی .

حال نیکومال افزون سال فرخ فال سعد
اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار .
معزی .

مؤیدی‌که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت ونوراست ویار آتش‌وآب.
مسعود سعد .

بدین امید عمری می‌گذاشتم که . . . یاری و معینی بدست آرم . (کلیله ودمنه) .

وزان دروغ که گفتم کزآل‌سامانم
ازآل سامان‌کس نیست درلظی یارم.
سوزنی .

گفت امیرالمؤمنین تا حاضرآید پیش او
دین ایزد را وشرع مصطفی را پشت ویار.
سنایی .

ای‌گردن احرار بشکر توگرانبار
تحقیق ترا همره وتوفیق ترا یار .
سنایی .

برچرخ ملک بانو وشاهند مهروماه
این مهروماه را ملک العرش باد یار .
خاقانی .

ازمدح تواشعارمن رونق فزا درکارمن
دولت همیشه یارمن با بخت بیدارآمده .
خاقانی .

یارمن آنکه لطف‌خداوندیار اوست(۳)
بیداد وداد ورد قبول اختیاراوست .
سعدی .

کسی قول دشمن نیارد به دوست
جزآن کس‌که دردشمنی یاراوست.
سعدی .

— بی یار، بی‌معین و بی‌مددکاروهمراه :
براه دین نبی رفت ازآن نمی یارم
که راه پرخطروما ضعیف و بی یاریم .
ناصرخسرو .

مرا گویی اگردانا وحری
به یمگان چون نشینی خوارو بی‌یار .
ناصرخسرو .

جهان را بنا کرد از بهردانش
خدای جهاندار بی‌یارو یاور
ناصرخسرو .

(۱) یاردرمصراع دوم به معنی مانند ومثل است . (۲) یار اول به معنی معشوقه‌ویاردوم به معنی معین ومساعد است .
(۳) یاراول به معنی معشوقه ودوست ویاردوم به‌معنی معین وکمک‌کننده است .

— یارآمدن ، معین و مددکارشدن ، بیاری آمدن :

مهراست یا زرین صدف خرچنگ‌را یارآمده
خرچنگ نا پروا زتف پروانهٔ نارآمده .
خاقانی .

— یارکردن ، همدست وموافق کردن:
جهودان بروی (عیسی) گردآمدند و تدبیر کشتن اوکردند واین هردوس الاصغر را با خویشتن یارکردند. (ترجمهٔ تاریخ‌بلعمی) .

— یار یار ، درعبارت زیر ازتاریخ بیهقی آمده است و جنبهٔ تأکید اعتقادی یا خطاب تأکیدی‌دارد :
وآن غلامان سرایی‌که ازماگریخته بودند به روزگاربورتگین بیامدندویکدیگررابگرفتند وآواز دادندکه یار یار وحمله کردند بنیرو وکس‌کس را نایستاد ونظام بگسست از همه جوانب ومردم ما همه روی بگریز نهادند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۶۲۶) .

— یار ویار ، دوست و معین .

— دولتیار ، آن‌که دولت یاراوست .نیک بخت وتوانگر:

ای زجاه توعدل روز افزون
وی زرای تومُلک دولتیار .
مسعودسعد .

تاترا یاردولت است بپای
درجهان خدای دولتیار .
سنایی .

— دستیار، کمک‌کننده ، معین:
باده وشادی ورادی هرسه یکجا زاده‌اند
این مرآن را پشتوان وآن مراین رادستیار .
مسعودسعد .

خشم وشهوت‌مار وطاووسند درترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار .
سنایی .

|| صاحب . (دهار) (منتهی الارب) . رفیق.(نصاب). زوج . (دهار) . صحابی . همراه. متفق . پیرو.همدم . ندیم .همنشین. همسر:
پیغمبر تافته شد ویاران راگفت چه‌کنیم. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ابوالبحتری‌را بیافت گفت پیغامبر گفت که‌ترا نکشم‌و با ابوالبحتری‌یاری بود اوگفت این یارمرا نیز نکشید . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی) .
به بگماز بنشست بمیان باغ
بخورد و به یاران بداد او نفاع .
ابوشکور .

یارتوزیرخاک موروملگس
چشم بگشا ببین‌کنون پیداست .
رودکی .

برترین یاران ونزدیکان همه
نزد اودارم همیشه اندمه .
رودکی .

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوستت باد شفیق دشمنت غیشه ومال.
رودکی .

بیارانش برخلعت افکند نیز
درم داد ودیناروهرگونه چیز .
فردوسی .

جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود .
فردوسی .

هنوزآن‌گرانمایه بیدار بود .
که باوی به راه اندرون یار بود .
فردوسی .

بدل‌گفت‌اگر با نبی ووصی
شوم غرقه دارم دویار وفی .
فردوسی .

هم ازورزمزن نامداران خویش
ازآن پهلوانان ویاران خویش .
فردوسی .

ببستند یارانش یکسرکمر
همیدون بدریا نهادند سر .
فردوسی .

بیارانش‌گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جا بلند ازمغاک .
فردوسی .

چهارم خزروان سالار بود
که گفتار او باخرد یار بود .
فردوسی .

بیاورد یاران بهرام را
سواران بازیب خودکام را .
فردوسی .

سرآمدکنون قصهٔ باربد
مباداکه باشدترا یار بد .
فردوسی .

بیاران چنین‌گفت کای سرکشان
شنیده زتخت بزرگان نشان .
فردوسی .

شب وروزخوردن بدی‌کاراوی
می‌ورودورامشگران یاراوی .
فردوسی .

وزو برروان محمد درود
بیارانش برهریکی برفزود .
فردوسی .

عبدالرحمن قوال‌گفت‌دیگرروز پراکنده‌شدند ومن و یارم دزدیده باوی (امیرمحمد)برفتیم. (ابوالفضل بیهقی) .
او بدان کشته شد و یارانش را دل‌بشکست. (ابوالفضل بیهقی ص۱۰۹) .
این طفرل درآمد قبای لعل پوشیده و یاروی فیروزه داشت و به ساقیگری مشغول شدند هردوماهروی.(ابوالفضل بیهقی‌ص۲۵۳) .
اگرآن معجون مارا بیاموزی تا اگرکسی از یاران مارا کاری افتد ... پیش داشته‌آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۱) .
یعقوب‌گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند(سه‌تن‌از پیران دولت‌طاهری). (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۸) .

امت راچون زآل می ببردیار
جز بتو یارب زیار بدبکه نالیم .
ناصرخسرو .

گر،مسلمانان یاران نبی بودند
من همی نیزمسلمانم و از یارانم .
ناصرخسرو .

یارخرماست بلی خار بربارش
یار بدعار بود دایم‌بریارش.
ناصرخسرو .

آنها همه یاران‌رسولند وبهشتی
مخصوص بدان بیعت وازخلق مخیر .
ناصرخسرو .

تنها بسیار به از یار بد
یارترا بس دل هشیارخویش .
ناصرخسرو .

تا سخنم مدح خاندان رسولست
نابغه طبع مرا متابع و یار است .
ناصرخسرو .

اندرچمن وگلشن ازسوسن و گل‌خرمن
ما برگل و برسوسن تکیه زده بایاران .
معزی .

آنکه زوچاره نیست یارش دان
وآنکه نه یارتست بارش دان .
سنایی .

با رفیقان سفرمقر باشد
بی‌رفیقان سفرسقرباشد .
پس نگوگفته اند هشیاران
خانه را یار وراه را یاران .
سنایی .

شتربه‌گفت بیارای ای یارمشفق .
(کلیله ودمنه) .
هیچ یاروقرین چون صلاح نیست .
(کلیله ودمنه) .
لیکن تواز‌نزدیکان‌وپیوستگان‌ویاران‌می‌اندیش واگر وقوف یابندترا درخشم ملک افکنند. (کلیله ودمنه) .
گویندذدی شبی بخانهٔ توانگری بایاران‌خود بدزدی رفت .(کلیله ودمنه) .
آن دویارمن در پس خانهٔ توایستاده‌اند توبر بام خویش‌رو و بگوی‌آنچه یارشما می‌خواهد بدو دهم یانه . (سند باد نامه ص۲۹۴) .
دو بارسوی مدینه آمدند و یاران پیغامبرعلیه السلام ایشان را بازگردانیدند.
(مجمل التواریخ والقصص) .
سال سی ودو بسیاری ازیاران پیغامبربمردند

چون عباس بن عبدالمطلب ... وعبدالرحمن عوف و ... (مجمل التواریخ والقصص) .

دمبدم میگذرند ازنظرمایاران
اینقدردیده نداریم که برخود نگریم .
خاقانی .

دل نشکنم ازعتاب یاری
کورا دل خرده دان ببینم .
خاقانی .

عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌بینم .
خاقانی .

جنس زن یابی ونیابی کس
جنس‌یاران دردخوردهٔ خویش .
خاقانی .

ببوی دل یار یکرنگ بود
بمنزل درنگی که‌من داشتم .
خاقانی .

یاران بدرد من ز من آسیمه سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تامن آن کنم .
خاقانی .

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی دربر
نه‌سوزن شبه دجال است یکچشم سپاهانی .
خاقانی .

بغم تازه مرائید شما یارکهن
سراین یارغم عمرشکر بگشائید .
خاقانی .

دغادرمه شش بیش‌بینی زیاران
چویک نقش خواهی دغائی نیابی .
خاقانی .

کرده‌چار ارکان‌او‌ازهفت‌طوق شش‌جهت
چارارکنش زیاران چار اقران‌آمده .
خاقانی .

یارمساعد به‌گه نا خوشی
دام‌کشی کرد نه دامن کشی .
نظامی .

ردسفرش مونس ویار آمده
چند شباروز بکارآمده .
نظامی .

ویار ودعاگوی صدرامام‌وحبرهمام علاءالدین مجد الاسلام... هنوز امروزآنجابدرس ... مشغول است . (راحة الصدور راوندی) .

من بوقت چاشت درراه‌آمدم
با رفیق خود سوی شاه‌آمدم
بامن از بهرتوخرگوشی دگر
جفت وهمره کرده بودندآن نفر...
لابه‌کردیمش بسی سودی نکرد
یارمن بستد مرا بگذاشت فرد .
مولوی .

هست تنهایی به از یاران بد
نیک با بد چون نشیند بد شود .
مولوی .

که درخدمت مردان یارشاطرباشم نه‌بارخاطر .
سعدی .

تاحدیث زلت یاران درمیان آمد . (گلستان سعدی) .

درویشی‌راضرورتی‌پیش‌آمدگلیم یاری‌بدزدید .
سعدی .

جهان برتو تنگ شده بود که دزدی نکردی الا ازخانهٔ چنین یاری . (گلستان سعدی) .

مراستاد راگفتم ای پرخرد
فلان یار برمن حسد می‌برد .
سعدی .

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت زمیدان‌غنیمت شمار .
سعدی .

بدوگفتم ای یارفرخنده خوی
چه درماندگی پیشت‌آمد بگوی .
سعدی .

عید است و‌موسم گل ویاران درانتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه ومی بیار .
حافظ .

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهارهر اهل دلی بود .
حافظ .

مصلحت دید من آنست که یاران همه‌کار
بگذارند وخم طرهٔ یاری‌گیرند .
حافظ .

ازآن روهست یاران را صفاها با می‌لعلش
که غیراز راستی نقشی درآن‌جوهرنمی‌گیرد.
حافظ .

صحن‌بستان‌ذوق‌بخش‌وصحبت‌یاران‌خوش‌است
وقت‌گل‌خوش‌باد‌کزوی‌وقت‌میخوران‌خوش‌است
حافظ .

امثال وتعبیرات مثلی :

یارآن باشدکه انده یارکشد .
عبدالواسع جبلی (امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵) .

یارآن باشدکه دربلا یار بود .
سعدی . (امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۲۵) .

یاران را یاران شناسند .
(امثال وحکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۲۵) .

یاران را یاران فروشند یا یاراد یاران را فروشند . (ازمجموعه امثال طبع هند) .

یاران همه بدینند من هم بدین یاران .
سعدی .(امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۲۶) .

یار باقی صحبت باقی.
(امثال وحکم ج ۴ص ۲۰۲۶) . (الباقی عند التلاقی) .

یار ازخیال یارقوت می گیرد . (فیه مافیه) .
(امثال وحکم ج ۴ص‌۲۰۲۶) .

— یارراهم یارهست از یار یار اندیشه‌کن.

یارشاطر باش نه بارخاطر .
(امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۲۹) .

یار با ما دوست باشدگلخن ما گلشن است .
سنایی. (امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۲۶) .

یارغالب باش تا غالب شوی .
مولوی .(امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۲۹) .

یار شوخلق را و یاری بین .
اوحدی . (امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۲۹) .

یارنیک به ازکارنیک ماربد به از یار بد .
خواجه عبدالله انصاری .
(امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۳۰) .

یارقدیم اسب زین‌کرده است .
(جامع التمثیل) .

یاربد بدتر بود ازماربد . مولوی .

یارکار افتاده را یاری هم از یاران رسد .
(جامع التمثیل ، امثال وحکم ج ۴ ص-۲۰۳۰) .

یارمساعد نه اندک است نه بسیار .
فرخی .
(امثال وحکم ج ۴ص ۲۰۳۰) .

یارم همدانی وخودم هیچ ندانی
یارب چه‌کند هیچ‌ندان باهمدانی .
(امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۳۰) .

یارو رقیب را بهم این الفت ازچه شد
(امثال وحکم ج۴ ص ۲۰۳۰) .

یار همکاسه هست بسیاری
لیک همدردکم بود باری .
سنایی (امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۳۰) .

یار یار نمی‌خواند، یعنی چه عیبی براین چیز توان‌گرفت .
(امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۳۰) .

یاری‌که بجان‌نیازمابی
درکارخودش مده روابی .
امیرخسرو.(امثال وحکم ج ۴ ص‌۲۰۳۱).

یاری که تحمل نکند یار نباشد .
سعدی (امثال وحکم ج ۴ ص ۲۰۳۱) .

تا یارکرا خواهد ومیلش به‌که باشد .
(امثال وحکم ج ۱ص ۵۴۰) .

تو نباشی یارمن خدا بسازد کارمن .
(امثال وحکم ج ۱ص ۵۶۷) .

خانه رایار وراه رایاران . سنایی .

هزار از بهرمی‌خوردن بودیار
یکی را بهرغم خوردن نگهدار .
(امثال وحکم ج ۴ ۱۹۷۵) .

یک یار (یا) یک دوست بسنده‌کن چویک دل‌داری .(امثال وحکم ج ۴ ص۲۰۰۲).

یاد یاران یاررا میمون بود. مولوی .
(امثال وحکم دهخداج ۴ ص ۲۰۲۵) .

— یار غار ، کنایه از یار صادق چرا که پیغمبر علیه الصلوة و السلام وقتی از مکه بارادهٔ هجرت بر آمدند براه در میان غاری سه روزمتواری بودند حضرت صدیق (ص) همراه بودند (۱) از این جهت یارغارکنایه

(۱) رجوع به صاحب غار شود .

از یار صادق است . (غیاث اللغات) (آنندراج) :

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار .
معزی .

— || کنایه ازدوستی سخت گستاخ ویگانه. دوست یکدل . یارجانی . یارموافق :

یار جهان گرچه تنگ وتار شده است
عقل بسنده است یار غار مرا .
ناصرخسرو .

من آگاه گشتستم از غدر وغورش
چگونه بوم زین سپس یار غارش .
ناصرخسرو .

چون تو از ابلهان گزینی یار
یار غار تو عار باشد عار .
سنایی .

آری ز زخم ماری ابوبکر صبر کرد .
تالاجرم وزیر نبی گشت ویار غار .
سنایی .

کی بترسد ززخم مار آنکو
خویشتن یار غار خواهد کرد.
سنایی .

گردون نپذیرد فساد و نقصان
تا قدر ترا یار غار باشد .
انوری .

بردر کس عنکبوت جور هرگز
کی تند تاعدل باشد یار غارت .
انوری .

گر عشق ز انوری در آموزی
حقاکه بکفر یار غار آیی .
انوری .

تا مرا عشق یار غار افتاد
پای من در دهان مار افتاد .
خاقانی .

رقیب آمدکه بیرونش کنم مژگان برابروزد
که این مایه ندانی توکه مارایارغارست این.
خاقانی .

من نبودم بیدل ویار اینچنین
هم دلی هم یار غاری داشتم .
خاقانی .

بیار محرم غار وبه‌میر صاحب‌دلق
بپیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غاب .
خاقانی .

مهدی امت توئی زآنکه بمعنی ترا
عزت دین هم‌وثاق عصمت حق‌یارغار.
خاقانی .

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش‌هجر یارغار برافکند .
خاقانی .

برغار تو غم خورم که یاری
چون غم‌نخورم که یار غاری.
نظامی .

شاه را غار پرده دار شده
واو هم آغوش یار غار شده .
نظامی .

داده بقلم قرار دولت
تیغ آمده یار غار دولت .
نظامی .

گر نشوی آشنای او تو درین غار
غرقه شوی بوی یار غار نیابی .
عطار .

ترک کار فرید ازآن گفتم
تاشوم فرد و یار غار تو من .
عطار .

هرجا روی وآیی همراه تو سعادت
هرجا مقام سازی اقبال یار غارت .
کمال اسماعیل .

کاین حروف واسطه‌ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار .
مولوی .

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان‌یار غار ما باشد .
سعدی .

ای یار غار سید وصدیق وراهبر
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا .
سعدی .

اول بوجود ثانی اثنین
صدیق که بود یار غارت .
سلمان ساوجی .

— چار یار وچهاریار ، کنایه از چهار تن از یاران حضرت محمد (ص) که عبارتند از ابوبکر ، عمر ، عثمان وعلی :

ای آن که چار یار گویی
من باتو بدین خلاف یارم .
ناصرخسرو .

کان دین‌را مایه‌ای همچون بدن‌را پنج حس
لشکری مر ملک عزرا چون نبی‌راچار یار.
سنایی .

چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان
ملک اورا هست نوبت پنج نوبت زن چهار.
سنایی .

پیشت آرم چار یارش‌را شفیع
کز هدی‌شان عز والا دیده‌ام .
خاقانی .

چهار یارش‌تاتاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره‌داشتن یارا.
خاقانی .

|| قرین . (دهار) (منتهی‌الارب) (صراح). (زمخشری) . جفت . دمساز . مصاحب. (منتهی‌الارب) :

شب وروز اندیشه‌اش یار بود
زفرزند با بیم بسیار بود .
فردوسی .

چو ایرانیان این بداز گرگسار
شنیدند گشتند با دردیار .
فردوسی .

نه بفضل اورا جفتی ز بزرگان عرب
نه بعلم اورا یاری ز بزرگان عجم .
فرخی .

به همه کارترا یاروقرین باد خرد
درهمه حال تراپشت ومعین باداله .
فرخی .

رنج ومکروه‌ازتودورو عدل وانصاف ازتوشاد.
دین ودنیا باتوجفت وبخت ودولت باتویار.
فرخی .

یارت طرب و روز بهی باد همیشه
باباده و با بوسه زدست وزلب یار .
فرخی .

کاری است مرا نیکووحالیست مرا خوش
باالهو وطرب جفتم و باکام وهوا یار .
فرخی .

ای تو به حضرساکن ونام تومسافر
کردار تو بانام تو درهرسفری یار .
فرخی .

سوسن آزاد وشاخ نرگس بیمارجفت
نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزاد یار.
منوچهری .

جفت دگرکسی وغمان توجفت من
یاردگرکسی وفراق تو یارمن(۱) .
معزی .

ای یارشبی که بیرخت بگذارم
پروین بود ازغم توآن شب یارم .
معزی .

رفیقی نیک یار از گوهری به
دلی آسان گذاراز کشوری به .
ویس ورامین .

زخاک وآب که هستند یار آتش وآب
قوی ترآمد بسیارکار آتش وآب .
مسعود سعد .

هرکه‌را علم وحلم نبود یار
مرورا درجهان بمرد مدار .
سنایی .

معشوقه برنگ روزگاراست
با گردش روزگار یاراست .
انوری .

حسن را ازوفا چه آزاراست
که همه ساله با جفا یاراست .
انوری .

(۱) یار اول به معنی معشوق و یاردوم شاهد است .

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم .
حافظ .

دل اگر با زبان نباشد یار
هرچه گوید زبان بود بیکار .
(از تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .

و اگر حکیم پیشه‌ای را بیند که عقل و تمیز و ادب دارد و تحمل با آن یار نباشد او را نپسندند . (تاریخ غازانی ص ۱۶۹) .

— یار ساختن ، رفیق وهمراه وقرین کردن مصاحب وهمدم ساختن :

عطاردیست زحل سر زبان خامهٔ او
که‌وقت سیرش خورشیدیار می‌سازد .
خاقانی .

— یار شدن ، قرین شدن . جفت شدن . همدم گشتن . همراه شدن . صحابت . ارداه . مقارنه :

حکم قضا بود وین قضا بدلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد .
معروفی .

هر بنده‌ که خدای ... اورا خردی روشن عطا داد ... و با آن خرد و دانش یار شود ... بتواند دانست که نیکو کاری چیست . (ابوالفضل بیهقی) .

امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتی‌ها دید از عمش و قضا غالب با این یار شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۲۴۹) .

امیر فرمود غلامانرا تاپیشتر رفتند وبتیرغلبه کردند غوریانرا وسنگ سه منجنیق باتیریار شد وامیر علامت را میفرمود تاپیشترمیبردند (ابوالفضل بیهقی) .

امیر محمود چاکران ودبیرانش را نخواست تاشایستگان را خدمت درگاه فرماید تلک‌را بپسندید وبابهرام‌ترجمان‌یار شد ومردجوانتر وسخنگوی تر بود . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۴ چاپ مرحوم ادیب) . سوی آن غار بگریختند وشبانی باایشان یار شد . (مجمل‌التواریخ) .

بناله یار خاقانی شو ای دل
که از یاران ترا یاری نیاید .
خاقانی .

بوصلش رسم این‌بارگر ایام شود یار
که یاری‌بچنین کار زایام‌توان‌خواست .
خاقانی .

در هجر من ای قوامی فرزانه
گریارشدی‌تو باخرخمخانه...
سوزنی .

وچون روی نیکو باخوی نیکویار شود آن نیکبختی بغایت رسیده باشد . (نوروزنامه) . وروغن [روغن شیر] باقوت آب یار شود [در معده] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نوح وموسی‌را نه دریا یار شد
نی براعداشان بکین قهارشد .
مولوی .

یار شو تایار بینی بیعدد
زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد .
مولوی .

حال آن‌کو قول دشمن را شنود
بین سزای آن که شد یار حسود .
مولوی .

ومحمد ... که از ثقات تأثیر بود با ایشان یار شد . (تاریخ طبرستان) . ورد انشاه با ابوالحسن ناصر یارشدند. (تاریخ طبرستان) .

دوست‌گو یار شو و هردو جهان دشمن باش
بخت‌گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر .
حافظ .

— یارگشتن، مصاحب شدن قرین گشتن. موافق وسازگار. شدن :

یکی کار بدخوار ، دشوارگشت
اباکردکشور همه یار گشت .
فردوسی .

در طاعت تو جان وتنم یارخردگشت
توفیق‌تو بوده است مرا یار ونگهدار .
ناصرخسرو .

— بی یار ، بی‌نظیر ، بی‌قرین :

فرستاده را موبد شاه‌گفت
که‌ای مرد هشیاربی‌یار وجفت .
فردوسی .

کز حشمت وجاه تو همی بیش نتابد
نور قمر وشمس بدرگاه تو بی‌یار .
سنایی .

|| عدیل‌ونظیر. (آنندراج). مانند. (شرفنامه) شبه . مثل . همتا . شریک . همال :

پریچهره فرزند دارد یکی
کزو شوخ‌تر کم بودکودکی
مرا ورا خردنی و تیمارنی
بشوخیش اندر جهان یارنی .
ابوشکور .

تو دانی‌که آن است اسفندیار
که‌اورا برزم‌اندرون‌نیست‌یار .
فردوسی .

بدوگفت‌گرسیوزای شهریار
بایران وتوران ترا نیست‌یار .
فردوسی .

بتندی بگیتی ورا یار نیست
همان‌رنج‌کس‌را خریدارنیست .
فردوسی .

زهی خسروی‌کز همه خسروان
بمردی ترا نیست همتا و یار .
فرخی .

اندرین گیتی‌بفضل ورادی اورا یارنیست
جز کریمی‌وعطا بخشیدن‌اورا کارنیست .
فرخی .

گفتند مردمان‌که نیابند مردمان
درهیچ‌فضل‌صاحب‌ری‌را نظیرویار.
فرخی .

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر
آن خواجه‌که درفضل‌ندارد‌بجهان‌یار.
فرخی .

آنجاکه شیر باشد درمرغزار باز
شیری‌که درزمانه ندارد نظیرویار.
فرخی .

زمین را به بخشندگی یار نیست
چنان نیز دارنده زنهار نیست .
اسدی .

یکی شهر دید ازخوشی‌چون‌بهشت
درو دشت وکوهش‌همه باغ‌وکشت
چنانچون مر اورا کسی یار نیست
چوکردار او هیچ کردار نیست .
اسدی .

خواجه احمد عبدالصمدکدخدای خوارزمشاه درکاردانی‌و کفایت یار نداشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۰) .

خداوند بداند که بوقی برفت و بنده وی را یاری نشناسد درهمهٔ لشکر‌که بجای وی‌تواند بود . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۱) .

حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر ازوی . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۰) .

ای آنکه ترا یار نبودست و نباشد
درطاعت‌توجز توکسی نیست مرا یار (۱) .
ناصرخسرو .

همچنان‌کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
هیچکس انباز ویار احمد مختار نیست .
ناصرخسرو .

مردان آن مرد وزنان آن پاکیزه و باحمیت چنانکه آنان را بدیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد . (تاریخ سیستان ص ۴۶) .

سلطان یمین دولت بهرامشاه‌کوست
شاهی‌که درزمانه زشاهانش‌یار نیست .
مسعودسعد .

داردهرآن‌هنرکه بکارست‌خلق را
واندر هنرزخلق ندارد نظیرویار.
معزی .

(۱) یار اخیر بمعنی معین ومساعد است .

سلطان جهانگیر ملکشاه جوانبخت
شاهی که بشاهی وهنر یار ندارد .
معزی .

ناممکن است دیدن یار ونظیر او
ایزد نیافرید مر او را نظیر و یار .
معزی .

نبود چون‌تو ملک‌درجهان جهانداری
نیافرید خدای جهان چو تو یاری .
معزی(از آنندراج).

سراج‌دین محمد محمدبن حکی
که در محامداخلاق نیست‌یاراورا.
عبدالواسع جبلی .

ندانم یار خودکس را و از بی‌یاری ایزد
بنفس خویشتن گفتن که بی‌یارم نمی‌یارم .
سوزنی .

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست
که در خوبرویی کسش یار نیست .
نظامی .

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار .
نظامی.

|| دوست ومحب. (برهان). محبوب ومحب وعاشق ومعشوق.(آنندراج). خِدن . خدین خلم. (منتهی‌الارب). دلدار . عزیز . دلبر. محبوبه . معشوقه. هریک ازدو طرف عشق یعنی عاشق ومعشوق :

چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کندگاه‌خواب‌خوش‌آسا.
بهرامی .

دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه بایار کارگست کنی .
عماره .

سزدکه بگسلم از یار سیم دندان طمع
سزدکه او نکند طمع پیر دندان کرو.
کسائی .

عشق خوش است ارمساعدت بودازیار
یار مساعد نه اندک است نه بسیار .
فرخی .

ای دل توچه‌گویی که زمن یادکند یار
پرسدکه چگونه‌است کنون یارمراکار.
فرخی .

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شباکه مرا دوش‌بود بارخ یار .
فرخی .

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون‌من جداکنند ازیار.
فرخی .

زچشم آهو چون چشم دوست شد همه‌دشت
زشاخ آهو چون زلف تابداده یار .
فرخی .

برفت یار من ومن نژند وشیفته‌وار
بباغ رفتم بادرد وداغ رفتن یار .
فرخی .

گهی گویم رخت کی بینم ای‌دوست
گهی گویم لبت کی بوسم ای یار .
فرخی .

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین‌یار
اشک من بیجاده‌گون وچشم‌من بیجاده‌بار.
فرخی .

هرکجاخیمه است خفته عاشقی‌بادوست‌مست
هرکجا سبزه‌است‌شادان یاری از دیدار یار .
فرخی .

عید است ومهرگان وبه‌عید وبه‌مهرگان
نوباوه‌ای بود می‌سوری زدست یار .
فرخی .

یکی چون پرند سبزیکی‌چون عبیرخوش
یکی چون عروس خوب یکی‌چون‌رخان‌یار.
فرخی .

تو چو من یار نیابی بجهان
من چو تو یابم هرروز هزار .
فرخی .

خوشا بهار تازه وبوس وکنار یار
گر درکناریاربود خوش‌بودبهار.
منوچهری.

ای یار دلربای هلاخیز ومی بیار
می‌ده مراوگیر یکی تنگ‌درکنار.
منوچهری .

با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به‌گل کارکار .
منوچهری .

چه بودی‌گر مرا دل یار (۱) بودی
وگر دل نیست باری یار بودی .
(ویس ورامین) .

زگیتی کام راندن باتو نیکوست
ترا خواهد دلم یا شوی یادوست
ندانم من‌که یار وشوی جویم
کجا من نه سزای یار وشویم.
(ویس ورامین) .

نبرد عشقرا جز عشق دیگر
چرا یاری نگیری زو نکوتر.
(ویس ورامین) .

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا
یاب‌باغ دل‌گل شادی ببار آمد مرا ...
آفرین بریار باد وآفرین بر وصل یار
کاینهمه شادی‌زیار ووصل یارآمدمرا.
معزی .

خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی
ساخته رود وسرود چنگ زن وشعرگوی .
معزی .

رفت یار وغمی زیار بماند
جان زغم زار وتن نزار بماند .
هست چون یار غمگسار عزیز
هرچه از یار غمگسار بماند .
معزی .

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دوهفته وهرهفت کرده‌یار.
انوری .

در همه آفاق‌دلداری نماند
در همه روی زمین یاری‌نماند.
انوری .

بعمری درکفم یاری نیاید
ور آید جز جگرخواری نیاید .
انوری .

خاقانی اگر یار نماید رخسار
رخسارچوزر بناخنان خسته مدار
از ناخن و زر چهره برناید کار
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار.
خاقانی .

دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی‌که یار کیی .
خاقانی .

چون به شروان دل ویاریم نماند
بی‌دل ویار به شروان چکنم .
خاقانی .

خاقانیا چه‌گوئی آید بدست یاری
چون یار نیست ممکن سوداش‌یار(۲)من‌چه.
خاقانی .

گه سینه زغم سوختم ودوست نبخشود
گه تحفه زجان ساختم ویار نپذرفت .
خاقانی .

دولت عشق یار (۳) خاقانی است
تو همه دولتی‌که یار کشی .
خاقانی .

عشق ببانگ بلندگوید خاقانیا
یار عزیز است‌سخت‌جان‌تو وجان او .
خاقانی .

بس وفا پرورد یاری داشتم
بس براحت روزگاری داشتم.
خاقانی.

یار مویت سپید دید وگریخت
که بدزدی دل نو آموزاست .
خاقانی .

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدیدآید .
خاقانی .

من مخمور اگر مستم زچشم‌یار میدانم
مرا ازمن جداکرده اشارتهای پنهانش.
خاقانی .

---

(۱) یار درمصراع اول‌بمعنی معین ومساعد است . (۲) یار دوم در مصراع دوم به معنی همراه است .
(۳) یار در مصراع اول به معنی معین ومساعد است .

ای خیال یار در خورد آمدی
بی‌تو دانی هیچ نگشاید زمن.
خاقانی.

نار به نقل چون سراب خوریم
نقل ما نار یعنی از لب یار.
خاقانی.

چون یار ز من برید سایه
چون سایه زمن رمید یارم.
خاقانی.

کند بر من کنون عید آن مه نو
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو.
نظامی.

یار است نه چوب مشکن اورا
گر بشکنیش طراق خیزد.
مولوی.

مر ازیار وزکارش چه پرسی از حاصل
هزارگونه بلا وجفاست نامش یار.
ظهیر فاریابی.

در غم یار یار بایستی
با غم را کنار بایستی.
عمادی شهریاری.

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار.
سعدی.

جنگ از طرف یار دل‌آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد.
سعدی.

ای خواجه برو بهرچه داری
یاری بخرو بهیچ مفروش.
سعدی.

در دم ازیار است ودرمان نیز هم
دل فدای او شد وجای نیز هم.
اینکه میگویند آن خوشتر زحسن
یار ما این دارد وآن نیز هم.
حافظ.

چون ترا درگذر ای یار نمی‌یارم دید
باکه گویم که بگوید سخنی بایارم.
حافظ.

یار باماست چه حاجت که‌زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان‌ما را بس.
حافظ.

زاهد اگر بحور وقصور است امیدوار
مارا شرابخانه‌قصورست ویارحور.
حافظ.

حافظ اندیشه‌کن از نازکی خاطر یار
برو ازدرگهش این ناله وفریاد ببر.
حافظ.

یار اگر رفت وحق صحبت دیرین‌نشناخت
حاش لله که روم من زپی یار دگر.
حافظ.

گر فوت شد سحورچه‌نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار.
حافظ.

سرت سبز ودلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی‌نمودی ازخط یار.
حافظ.

آن عهد یاد باکه ازبام و درمرا
هردم پیام یار وخط دلبر آمدی.
حافظ.

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
برمن چو عمرمیگذرد پیرازآن‌شدم.
حافظ.

صبا وقت سحربوئی ززلف‌یار میآورد
دل شوریده مارا ببو درکار می‌آورد.
حافظ.

یارم چه قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد.
حافظ.

مطربا پرده بگردان وبزن راه عراق
که بدین راه بشد یار وزما یاد نکرد.
حافظ.

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کارمنست.
حافظ.

معاشران‌گره از زلف یار بازکنید
شبی خوشست‌بدین قصه‌اش درازکنید.
حافظ.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید.
حافظ.

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهرجان بچه‌کاردگرم بازآید.
حافظ.

آن یارکزو خانهٔ ما جای‌پری بود
سر تاقدمش چون پری ازعیب بری‌بود.
حافظ.

امثال وتعبیرات مثلی :
بزلف یار بر خوردن ، کنایه از رنجیدن کسی ازکوچکترین انتقاد.

یار لاغر نه سبک باشد و فربی نه گران ؟
سبکی به‌زگرانی زهمه روی وشمار.
فرخی (امثال وحکم ج ٤ ص ٢٠٣٠).

یار ما این دارد و آن نیز هم.
حافظ (امثال و حکم ج ٤ ص ٢٠٣٠).

یار ماراست چون روی بدرش
مار یاراست چون روی زبرش.
سنایی (امثال وحکم ج ٤ص ٢٠٣٠).

یار مرا یاد کند یک هیل پوچ
(امثال و حکم ج ٤ ص ٢٠٣٠).

تایارکرا خواهد ومیلش به که باشد
(امثال و حکم ج ١ ص ٥٠٤).

|| مجازاً خدا . (معشوق ازلی) :
تاتو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور
پرده داران‌کی دهندت بار بردرگاه یار.
سنایی.

یار بی‌پرده ازدر و دیوار
درتجلی‌است یااولی الابصار.
هاتف.

|| نزد صوفیه عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق . (کشاف اصطلاحات‌الفنون).
|| آشنا. (برهان).
|| دربازیها معین ویاور وهمکار و همبازی حریف در هردسته از دو دستهٔ بازی.
|| چون دو برادر بود وهردورا زن بود ، آن‌زنان‌یک دیگررایارخوانند. (لغت‌فرس‌اسدی) جاری. هموی [هَ مَ وَ] . (درتداول‌مردم قزوین :

چه نیکو سخن‌گفت یاری به یاری
که تاکی کشیم از خسر ذل‌وخواری.
(لغت فرس اسدی ص ١٦٦).

مؤلف دریادداشتی آورده‌است که اسدی‌باستناد همین شعرکه بغلط یای آخر (یار) را یای وحدت خوانده است . یاری بروزن وبمعنی جاری صحیح‌است نه یارچه ابدال‌جیم‌جاری به یاء اشکالی ندارد و یاری لهجهٔ از جاری است ورجوع به یاری وجاری شود.
(مأخوذ ازیادداشت مرحوم دهخدا).
|| دستهٔ‌هاون.یانه. (برهان).(جهانگیری). (آنندراج). (رشیدی).
و رشیدی و جهانگیری و دیگر لغت نامه‌ها این اشعار را از نزاری قهستانی شاهد آورده‌اند :

زبرق تیغ روشن شد شب تار
سردشمن‌چو هاون‌گرزچون‌یار

رمحش چومار و سینهٔ دشمن مقر او
گرزش‌چویاروکلهٔ دشمن‌چوهاونست.

|| مخفف یاراکه بمعنی طاقت‌است . (غیاث). قوت وتوانایی و جرأت وجسارت (مرادف یارا وبارگی) . (از آنندراج) . ورجوع به یارا شود .
|| کلمهٔ«یار» گاه درترکیبات مزید مؤخر (پساوند)باشد وبمعانی گوناگون آید :
١- دربرخی‌کلمات وبخصوص اسامی‌خاص چون اسفندیار ، شهریار،بختیار ، ایزدیار وجز آنها معنی «داده» را رساند . درحاشیهٔ تاریخ ایران باستان ذیل کلمهٔ اسفندیار آمده است : دات [تَ] که بمعنی «داده»است در پارسی کنونی مبدل به «یار»شده و نظایر

این تغییر بسیار است مانند اسفندیار و ... (ص ۵۳۵۷) پسوند «یار» درآخر نامهای خاص مبدل داته اوستایی [= داده، آفریده] است چنانکه دراهور مزده داته (اورمزدیار) اشتی داته (هوشیار)، خشثروداته(شهریار) ، بختوداته (بختیار) وغیره ... (مزدیسنا - و ادب پارسی از دکتر معین ص ۳۳۱) .

۲- درکلماتی چون سعادت یار ، ظفریار، دولت یار بمعنی قرین وملازم آید (۱).

۳- درکلماتی چون آبیار ، بازیار، رمه‌یار، دامیار (صیاد) و غیره بمنزلهٔ ادات حرفه و مانند «گر» باشد .

۴- در الفاظی نظیر چاریار (چهاریار) وشب یار بمعنی رفیق ومصاحب باشد ؛

حب الشبیار ، معناه بالفارسیه ، رفیق اللیل. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) .

۵- در کلمهٔ کوهیار (قوهیار) مازیار ظاهراً ادات امکنه است .

۶ - در الفاظ جدید دانشیار ، دادیار ، کونسولیار وجز آنها بمعنی معین ، معاون و یاور باشد .

علاوه برترکیباتی که درذیل معانی کلمه گذشت کلمات زیرکه بترتیب حروف تهجی آورده می‌شود در فیشهای سازمان لغت‌نامه بعنوان ترکیبات یار آمده است :

آبیار ، اوبار ، اسفندیار ، افزاریار ، الله‌یار، ایزدیار، بازیار، بختیار، بهمنیار ، بیسیار ، پزشکیار ، پشتیار ، پیسیار ، پیشیار، خدایار، خردیار، حشیار، خواجه‌یار ، دادیار، دامیار، دانشیار، دوستیار، دین‌یار، رمیار ، رمه‌یار، سعادتیار ، شبیار ، شدیار شهریار، طالع‌یار، ظفریار، علی‌یار، قوهیار، کامیار، کشتیار ، کم‌یار، کنسولیار، کوشیار، کوهیار، گاویار، گشیار، گویار ، مازیار، ماهیار ، مهریار ، مهیار، نابختیار، ناویار، نصرت یار ، هشیار و هوشیار که باالحاق یاء مصدری به آخر آنهایی که اسم خاص نباشنداسم مصدر ساخته شود چون آبیاری .

یار . (اِ خ) نواب منورالدولة احمدیارخان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدولة بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت‌هزاری داشت ونواب آصفجاه ثانی احمدیار خان‌را بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری برداشت . طبعش باشعر و شعراء اردو و فارسی یار بود ومشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت وسخاوت وخلق و مروت علم شهرت میافراشت و در سنهٔ ثلث وثمانین ومأته والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت از اوست :

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما
آیینه دید آن بت حاضر جواب ما .

چو می‌بینم که جام می بکف دلدار میآید
بلب ازتوبه‌های خویشم استغفار میآید.

برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را
چوآن مینا دهن درلکنت گفتار میآید.

ای مغان باده را بجام کنید
کار هوش مرا تمام کنید .

سگش ازراه وفا ازپی ما میآید
سگ اوئیم که ازراه وفامیآید.

(ازتذکرهٔ صبح گلشن ص ۶۱۱).

یارا . (اِ) (ص) صورتاً صفت فاعلی دائمی است از یارستن مانند گویا و بینا اما استعمال کلمه در معنی اسم معنی است . و مرادف توانائی (۲) .

|| قوت وقدرت وتوانایی وزهره ودلیری. (برهان) . قوت و توانایی و طاقت . (غیاث) . قوت وقدرت وتوانایی ومقاومت ودلیری وشجاعت وجرأت . (ناظم الاطباء). توانایی وقدرت. (جهانگیری). تاب. یاره. (صحاح الفرس) . توانایی وطاقت و قدرت ویارگی . (آنندراج) (انجمن آرا) . قوت. (رشیدی) . توان . جرأت . نیرو .

ای خسرو مبارک یاراکجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را .

دقیقی .

اندرین نوروز خرم برگل وسوسن بباغ .
یاد خواجه خوردمی می گرمرا یاراستی.

فرخی .

بنام ایزد چونان شدست همت او
که نیست کس‌را یاد خلاف او یارا .

عنصری .

چون‌تو خداوندآمد مرا... چه‌زهره ویارای آن بود . (ابوالفضل بیهقی) .

ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز
پرسیدنت ازین نبود یارا .

ناصرخسرو .

از معزالدین معزی را بخدمت خواستن
جز ترا ازخسروان هرگز کرایارابود.

معزی .

ورزیدن کین درین جهان باتو
ای شاه جهان کرا بود یارا .

مسعود سعد .

غلامان را یارا نبود که بیرون آمدندی بکشتن او(ابومسلم). (تاریخ سیستان).

ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه یارا چه یارا بودی که این کردی. (تاریخ سیستان)

مرا چه زهره ویارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری .

سوزنی .

دشمن جاه ورا زهره ویارا نبود
کآنچه او گویددر ساعت ودرحین نکند.

سوزنی .

نه‌دارا داشت این یارا ونه اسکندراین قدرت
که شاه خسروان دارد زهی‌زهره زهی یارا.

سوزنی .

حاش لله نه مرا بلکه فلک‌را نبود
باسگ کوی تو این‌زهره ویارای مجال.

انوری .

مرا ز انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا .

خاقانی .

نیستم یارا که یاراگویم ویارب کنم
کاسمان ترسم بدرد یارب ویارای من.

خاقانی .

مدبر بزاد خصمش وگوید که مقبلم
برخویش این لقب بچه یارا برافکند.

خاقانی .

زآه صبوح زنان راح صبوحی بزنند
دیورا ره زدن روح چه یارا بینند .

خاقانی .

همه‌گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت .

نظامی .

کی بود یارای آن خفاش را
کو ببیند آفتاب فاش را .

عطار .

شرح درد تو چون دهد عطار
زانکه یارای این مقالم نیست .

عطار .

درآن مقام که خورشید وماه جمع شوند
نه ذره راست مجال ونه سایه‌را یارا .

عطار .

چون کسی‌را زهره ویارانبودی که گفتی احتما ویامعالجت می‌باید کرد. (جهانگشای جوینی).

نه زهره که فرمان بگیرد بگوش
نه یاراکه مست اندر آرد بدوش.

سعدی .

بی‌رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
بی قدش‌سرو ندانم بچه یارا برخاست.

سعدی .

نگارین روی شیرین‌خوی عنبر موی‌سیمین‌تن
چه خوش بودی درآغوشم اگر یارای آنستی.

سعدی .

(۱) اطلاق پسوند یا مزید مؤخر به «یار» دراین نوع ترکیبات از باب توسع درمعنی است .

(۲) یارا، ازیار (یارستن) + الف (پسوندسازندهٔ اسم‌معنی) دراینجا صفت مشبهه‌چنانکه برخی پنداشته‌اند... نیست (حاشیهٔ برهان دکترمعین).

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا
روم که بی‌تو نشینم کدام صبر و جلادت.
سعدی.

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
سعدی.

زپاس تو نه عجب در بلاد فارس و عرب
که گرگ برگله یارا نباشدش عدوان.
سعدی.

نه زهره که فرمان بگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش.
(بوستان سعدی).

نه طاقت صبر نه یارای گفتار
(گلستان سعدی).

سخن گفتن کرا یار است اینجا
تعالی‌الله چه استغناست اینجا.
حافظ.

چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم.
که ازبس وحشت وحیرت ندارم دم زدن یارا.
امامی هروی (ازجهانگیری).

واین زمان هیچ آفریده را یارا نیست که مست
بکوچه آید تا بیدمستی وعربده کردن چه رسد.
(تاریخ غازانی ص ۳۲۶).

اگر چه نادره یاری و خوب دلبندی
ولیک دعوی یاری تو کرا یاراست.
(از صحاح الفرس).

— یارا دادن ، قوت دادن ، نیرو بخشیدن :
برای پاک هنر را همی کند یاری
برسم خوب خرد را همی دهد یارا.
معزی.

— یارا داشتن، قوت داشتن، جرأت داشتن :
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا.
خاقانی.

چون وجه کفایتی ندارند
یارای شکایتی ندارند.
نظامی.

میخواست کز آن غم آشکارا
گرید نفسی نداشت یارا.
نظامی.

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت.
سعدی.

نباید زدشمن خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت.
سعدی.

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست.
سعدی.

|| مجال و فرصت. (برهان) (ناظم الاطباء). مجال. (صحاح الفرس).

یارا. (مأخوذ از ترکی، اِ) زخم و جراحت. (ناظم الاطباء).

یار آباد. (اِخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، دارای ۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یار آباد. (اِخ) یاپران پرویز [پَ پَ] دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

یار آباد. (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

یارابه. [بَ] (اِ) ریشهٔ گیاهی که از تخم آن روغن می‌گیرند و نانی که از آن ریشه می‌سازند. (ناظم الاطباء).

یاراق. (اِ، مأخوذ از مغولی) یراق. (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به یراق شود.

یارایی. (حامص) نیرو. قوت. طاقت. توان. تاب. استطاعت. غالباً با « دادن » و « کردن » صرف شود چنانکه گویند دلم یارایی نداد. چشمم یارایی نمی‌کند ببینم. عقلم یارایی نمی‌کند بفهم. زورم یارایی ندادبردارم. عمرش یارایی نکرد.

یار احمد آقا. [اَ مَ] (اِخ) دربندی، کوتوال قلعهٔ دربند از نواحی شیروان بوده. وی بسال ۹۱۵ هنگام سفر دوم شاه اسمعیل اول به شیروان باتفاق محمد بیک نامی باستظهار حصانت قلعه برخلاف دیگر حکام آن ناحیه نافرمانی آغاز کردند و سرانجام شاه اسمعیل قلعه را فتح کرد و یاراحمد آقا و محمد بیک را که ازدر تضرع واظهار ندامت درآمده بودند موردعفو قرار داد. و رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از مجلد سیم ص ۳۵۲ و ۳۵۳ شود.

یار احمد زایی. [اَ مَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست که درناحیهٔ سرحدی بلوچستان ودر نواحی بمپور وسراوان سکونت دارند در حدود ۳۰۰ خانوارند وبه زبان بلوچی سخن می‌گویند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). ظاهراً فرهنگستان قدیم نام یاراحمد زایی را به شهنواز تبدیل کرده است.

یار بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. با ۶۵ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاربور. [ ] (اِ) اسم ترکی فودنج است. (فهرست مخزن الادویه). یارپوز. رجوع به فودنج و پونه شود.

یارپوز. (اِ) یار بور. فودنج. رجوع به فودنج شود.

یارج. [رَ] (اِ) معرب یاره. (دهار) (آنندراج). یاره که در دست کنند. (مهذب الاسماء). یارق. دستیانهٔ پهن. سوار [سِ]. سوار [سُ]. اسوار [اُ] قلب [قُ]. ایاره. جوالیقی ذیل یارق آرد : فارسی معرب است واصل آن یاره است که به عربی سوار گویند ودر حاشیهٔ آن آمده است : وآن را یارج بجیم بدل قاف نیز گویند. (المعرب ص ۳۵۷). وصاحب تاج العروس آرد : یارج ، فارسی معرب است بمعنی قلب [قُ] وسوار که هردو رادف دستیانه است.
|| معرب یاره که مرکبی باشد از ادویه ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند. (برهان ذیل یاره). ایارج. ورجوع به یاره و ایارج شود.

یارجان. [رَ] (اِ) درحاشیهٔ المعرب بنقل از التهذیب آمده : یارجان گویا فارسی است واز پیرایه‌های دودست است. (المعرب ص ۳۵۷). ظاهراً مثنای یارج وآن معرب یاره است.

یارجان. (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۷۵۰۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارجان خالصه. [لِ صَ] (اِخ) دهی است از بخش میاندوآب با ۷۵۷ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یارخ. [رُ] (اِ) عنان بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ومنشأ آن ظاهراً شعر عنصری است :

شطرنج فریب را تو شاه و مارخ
مراسب نشاط را رکابی یارخ.

بی‌تردید یکی از دو کلمهٔ ارخ و رخ بمعنی عنان غلط است وهر چند درنسخهٔ مزبور شاهدی نیاورده است، بی‌شبهه نظر بهمین بیت داشته است لیکن درنسخهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی که این بیت را شاهد رخ میآورد مضمون این است : رخ سه نوع باشد یکی روی دویم رخ شطرنج سیم عنان را گویند. انتهی واین صحیح است اگر در بیت عنصری مجموع یارخ را بمعنی عنان بگیریم باید بعد از کلمهٔ رکابی بحذف کلمهٔ واو یا یاء و یا حرفی نظیر آن دو قائل شویم و چنین حذفی در چنین موردی نه از فصحا و نه از غیر فصحا شنیده نشده است.

یارد. [رِ] (اِخ) نام پدر ادریس و پسر مهلائیل است بنا بروایت قفطی در تاریخ الحکماء.

یارد. (اِ) (۱) واحد طولی که درآمریکا وانگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر ویا سه فوت است.

(۱) انگلیسی yard..

یاردانقلی. [قُ] (اِ) در تداول عامه مردی بی تعصب و لاابالی و کسی که هویت او درست معلوم نیست. یاردانقلی بیگ.

یاردانقلی بیگ. [قُ بَ یْ] (اِ) یاردانقلی رجوع به یاردانقلی شود.

یاردم. [دَ] (ترکی، اِ) امداد و اعانت. (آنندراج).

یارستگی. [رَ تَ] (حامص) حالت و چگونگی یا رسته قیاساً از یارستن درست شود به معنی توانایی وقدرت وتاب وتوان.

یارستن. [رَ تَ] (مص) توانستن. (برهان). (سروری) (رشیدی). (آنندراج). (مؤید الفضلاء). طاقت داشتن. (غیاث اللغات)(آنندراج). توانا بودن در کاری. (ازآنندراج). یارا داشتن. دلیری کردن. جرأت کردن. جسارت کردن. یارایی داشتن. یارگی. توانایی :

بناپارسایی نگر ننغوی
نیارم نکوگفت اگر بشنوی.
ابوشکور.

بروز هیچ نیارم بخانه کرد مقام
ازآن که خانه پر ازاسپغول جانوراست.
بهرامی.

که یارد شدن پیش او (رستم) رزمخواه
که از تف تیغش نگردد تباه.
فردوسی.

فرستاده گوید که من نزد شاه
نیارم شدن در میان سپاه.
فردوسی.

نپیچید کس سر زفرمان او
نیارد گذشتن ز پیمان او.
فردوسی.

برآرد از این مرز بی ارز دود
هواگرد اورا نیارد بسود.
فردوسی.

زگردون گردان که یارد گذشت
خردمندگرد گذشته نگشت.
فردوسی.

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خوددمی.
فردوسی.

که ما پیش دو نامور شهریار
چه یاریم گفتن که آید بکار.
فردوسی.

که یارد شدن نزد آن ارجمند
رهاند مرآن بیگنه را زبند.
فردوسی.

بترسید وز شاه ; نهار خواست
که این خواب گفتن نیاریم راست.
فردوسی.

نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور همی کرد برجا درنگ.
فردوسی.

دگر کس نیارست گفتن بدوی
که این کار خود چیست وین رنگ وبوی.
فردوسی.

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که یارد همی دست یارست سود.
فردوسی.

بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن بر فزود.
فردوسی.

که گویند ازایران سواری نبود
که یارست با شیده رزم آزمود.
فردوسی.

چنان چون تو گفتی همی پیش شاه
که یارد بُدن پهلوان سپاه.
فردوسی.

از آن انجمن کس ندارم بمرد
کجا جُست یارند بامن نبرد.
فردوسی.

از آن پس که چون آب گردد برنگ.
کجا کرد یارد بدو کار زنگ.
فردوسی.

جهاندار چون گشت باداد جفت
زمانه پی او نیارد نهفت.
فردوسی.

سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار.
فردوسی.

زچرخ فلک برسرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد.
فردوسی.

چو بیدار دل باشی و راهجوی
که یارد نهادن بسوی تو روی.
فردوسی.

چه زیان است اگرگفت نیارست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد
ازروزه چون حذرنکنی ای سپیدکار.
فرخی.

چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار.
فرخی.

ز دشمنان زبردست چیره خانهٔ خویش
نگاهداشت نیارد بحیله ونیرنگ.
فرخی.

من از رشک روی تو دیدن نیارم
بتیره شب اندر مه آسمان را.
فرخی.

(ازلغت نامه اسدی مدرسه سپهسالار ذیل لغت رشک).

که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ
که یارد آورد اندر توای ملک عصیان.
فرخی.

کسی ندانم کورا توان آن باشد
که باتو یارد بستن بکار زار میان.
فرخی.

سیاستی است مر اوراکه در ولایت او
پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان.
فرخی.

من از رشک روی تو دیدن نیارم
سهی سرو آزادهٔ بوستانی.
فرخی.

تو آفرین خسروگویی دروغ باشد
ویحک دلیرمردی کین لفظ گفت یاری.
منوچهری.

ترا یارستن این کار دور است
نه اندک دوربل بسیاردوراست.
معروفی (از سروری).

وتاخواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۲). حشمتی بزرگ افتاد که پس از این طوسیان سوی نشابوریان نیارستند. نگریست. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۷).

براه دین نبی رفت از آن نمی یارم
که راه پر خطر وما ضعیف وبی یاریم.
ناصرخسرو.

نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی.
ناصرخسرو.

دیو با لشکر فریشتگان
ایستادن بحرب کی یارند.
ناصرخسرو.

آن را که بسرش در خرد باشد
بادیو نشست و خفت کی یارد.
ناصرخسرو.

آنکو چو من ازمشغله ورنج حذر کرد
باشاخ جهان بیهده شورید نیارست.
ناصرخسرو.

نجیب عجز عقلم سر فرو برد
که باشم من که یارم نام او برد.
ناصرخسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
کرا جهل یاراست یاراست مارش.
ناصرخسرو.

نیارم نام او بردن نیارم
من این سرمایه درخاطر ندادم.
ناصرخسرو.

کدامین دلاور که در کینه‌گاه
به پیشانیش کرد یارد نگاه .
(گرشاسب‌نامه ص۲۱۶).

نگاری پریچهره کز چرخ ماه
نیارد در او تیز کردن نگاه .
(گرشاسب‌نامه ص۱۶۲).

نیارست با او کس آویختن
نه از پیشش از ننگ بگریختن .
(گرشاسب‌نامه ص ۶۶) .

نه‌کس دید یارست‌برز مرا
نه‌کس تافت برباد گرز مرا .
(گرشاسب‌نامه ص۲۲۰).

برآن چشمه کاسب من افشاندگرد
نیارد ژیان شیر ازآن آب‌خورد .
(گرشاسب‌نامه) .

بدین غم درخوری چندانکه یاری
بیاور خون دل چندانکه داری .
(ویس ورامین) .

کز نهیبش همی قضا و بلا
بردر او گذشت کم یارد .
مسعودسعد .

مشت هرگزکی برآید بادرفش
پنبه با آتش‌کجا یارد چخید .
مسعود سعد .

وبه سواد سیستان‌قرار نیارست‌کرد . (تاریخ سیستان). نباید‌که برجهان کسی باشدکه بر تو بزرگی یاردکرد . (تاریخ سیستان) . وامیر خلف بلب پارگین ربطی کرد تا هیچکس اندرحصار طعامی‌نیارد برد (تاریخ‌سیستان). از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد . (تاریخ سیستان) . چون او را بدید گفت حاجبان‌بردر این سرای نبوده‌اندکه مسکین اندر یارست آمدن . (تاریخ سیستان) . گفت شاها، نه طاقت آن داشتم که با شاه شاهان جنگ کنم و نه نزل یا رستم‌فرستاد. (اسکندرنامه‌نسخهٔ سعید نفیسی) .دخترآن‌را بدید وعجب سخت آمدش اما چیزی‌نیارست گفتن . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) . و هرکجا روی نهادی کس نیارست پیش‌او ایستادن. (قصص‌الانبیاء ص ۲۲۵) . و هیچ بازرگانی به سیراف کشتی نیارست آورد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶) .

ندانم یار خودکس‌را وازبی‌یاری ایزد
بنفس‌خویشتن‌گفتن که‌بی‌یارم‌نمی‌یارم.
سوزنی .

زسهم هیبت شمشیر شاه وخنجر مرگ
مخالفانش نیارند گندنا دیدن .
سوزنی .

در منازعت تو شهاکه یارد زد
در مخالفت توکه‌کرد یارد باز .
سوزنی .

با آینهٔ ضمیر مخدوم
خواهدکه نفس زند نیارد.
خاقانی .

پیش چشمش مرغ‌راکشتن‌که یارستی‌که او
گر بدیدی‌شمع درگردن زدن‌بگریستی.
خاقانی .

من از زلفش سخن‌گفتن نیارم
تو برزلفش‌زدن چون یاری‌ای‌باد.
خاقانی.

سرو زرکو‌که منت یارم جست
فرصت آمدنت یارم جست .
خاقانی .

این‌کبوتر‌که نیارد ز برکعبه پرید
طیرانش نه به بالاکه به پهنابینید.
خاقانی .

دلا تابزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نیاری‌نشست .
نظامی .

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جزتوکه‌یاردکه اناالحق زند .
نظامی .

اگر خواهی به ما خط درکشیدن
زفرمانت‌که یارد سرکشیدن .
نظامی .

من از دست کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذرکردن بهرسو .
سعدی .

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست‌خوبرویان بیرون‌شدن‌نیارد.
سعدی .

آنرا که تو دوست بیش داری
کس تیر جفا زدن نیارد.
سعدی .

سوختم‌گر چه نمی‌یارم‌گفت
که من از عشق فلان میسوزم.
سعدی .

تنگ دلی‌که نیاردکشید زحمت گل
ملامتش نکنم‌گر زخار برگردد .
سعدی .

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گرفکرت سقراط بودپرکبوتر .
سعدی .

که این دفع چوب از سروگوش خویش
نیارست تا ناتوان مردوریش .
سعدی .

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
حق از اهل باطل نشاید نهفت .
سعدی .

ز رحمت براو شب نیارست خفت
بمأوای خودبازش‌آوردو‌گفت ...
سعدی .

و چون حکم شده بود که یاولجای التفات نکنند زیادت نمی‌یارستندگرفت . (تاریخ - غازانی ص ۲۱) .

هیچ نیفزود قمر تانکاست
آنکه نیفتاد نیارست خاست .
خواجو .

بیچراغ جام در خلوت نمی یارم نشست .
زآنکه‌کنج اهل‌دل بایدکه نورانی بود

چون ترا درگذر باد نمیپارم دید
باکه‌گویم‌که بگوید سخنی‌بایارم.
حافظ .

گل باتو برابری‌کجا یاردکرد
کو نور زمه دارد و مه نور زتو .
حافظ .

|| دست درازی‌کردن . (برهان) .

یاررس. [رَ] (نف‌مرکب)مددکارو یاری دهنده . (برهان) . صاحب آنندراج گوید ، معنی ترکیبی آن من‌حیث القیاس رسندهٔ‌بیار صحیح میشودکه عبارت ازممد ومعاون‌باشد لیکن‌بمعنی مصدری مستعمل‌است‌یعنی‌یاررسی که عبارت از مدد ومعونت باشد .
حکیم فردوسی گوید :

بهرحال خواهند ازو یاررس
که‌اورا جهاندار یار است وبس .
(ازآنندراج).

وصاحب انجمن آرا بمعنی مددکار و یاری کننده آورده بااستشهاد به‌شعر فردوسی ... وصاحب فرهنگ رشیدی ، یاررس‌را بمعنی مصدری مددکاری و یاری آورده و بشعر فردوسی استشهاد جسته است .

یارسم . [رَ] (اِخ) دهی است از بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری با۳۹۰ تن‌سکنه .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

یارش . [رِ] (اِ) یاری ومهربانی و مهرورزی . (آنندراج) .

یارشمشی . [شَ] (ترکی، اِ) سلح. (فرهنگ‌وصاف). (فرهنگ‌نظام). (آنندراج).
|| زیب. (فرهنگ‌وصاف) (فرهنگ‌نظام). (ازآنندراج) .
|| پوشاکی . (فرهنگ وصاف) (فرهنگ‌- نظام) (آنندراج) .
|| موافقت . (فرهنگ وصاف).(فرهنگ‌- نظام) (آنندراج) .
ودر این معنی صورتی از یار شمیشی تواند بود . رجوع به یار شمیشی شود .

یار شمیشی . [ ] (اِ) در عبارات زیر از تاریخ غازانی آمده و ظاهراً به معنی موافقت و اکتفاست :
وچون‌آبادانی دور بود وشراب اندک‌فرمود تا امرا باآب یارشمیشی کنند (تاریخ غازانی ص ۴۶) .

چون آبادانی والوس و ولایت دور بود و شراب نایافت فرمان نفاذ یافت که امرا بآب یارشمیشی کنند . (تاریخ غازانی ص٥٣) .

یارعزیز . [عَ] (اِ خ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه(١) با ٤٥٢ تن سکنه .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

یارعلی. [عَ] (اِ خ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد با ٢٠٠ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

یارعلی. [عَ] (اِ خ) دهی است ازبخش زاغه شهرستان خرم آباد با ٢٤٠ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

یارعلی . [عَ] (اِ خ) دهی است ازبخش حومه شهرستان مهاباد با ١٢٠ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

یارغو . (اِ) بترکی مؤاخذه وپرسش گناه وتفتیش آن باشد. (آنندراج). یارغو وبرغو بمعنی عدلیه و قانون و مدافعهٔ مدعی و مدعی علیه است .
(حاشیهٔ ص کج تاریخ جهانگشای ج ١ بنقل ازقاموس پاوه دو کورتی) .

ازسیاق شواهدی که آورده شده معلوم میگردد که مجلس یارغو دردوران مغول متداول شده ونوعی محاکمه ویااستنطاق «بازپرسی» بوده است که با اصول اسلام وفق نمیداده است و گویا این نوع محاکمه « و مجلس یارغو » چنانکه از رسالهٔ (نفثة المصدور)مستفاد و درسبک شناسی نقل شده است درعهد تیمور و اولادش موقوف شده بود زیرا میگوید : «دیوان یرغو که عیاذ بالله ازمدتی مدید باز ظلمه در خاطر ملوک نشانده بودند و بلاد اسلام بدان ملوث بود بیمن عاطفت این پادشاه دین پرور در هیچ جا نام و نشان او نمانده است وهیچ آفریده یارای این نوع پرسیدن ندارد» . (از نفثة المصدور ج ١ ص ٢٣١ از سبک شناسی ج ٢ ص ٢٣١) .

چون به اردوی الغ ایف رسیدند امرای برغو بنشستند و یارغو آغاز نهادند . (جهانگشای جوینی) . تکمش اورا حالیا بیارغو حاضر آورد . (جهانگشای جوینی) . به حضرت پادشاه جهان رویم تا در یارغوی بزرگ استقصا و مبالغت و بحث و استکشاف آن بتقدیم رسانند . (جهانگشای جوینی) . هرکس در مقام یارغو و بحث در می آمد سخن برو معکوس می کشد . (جهانگشای جوینی) . ارغون درین سفرمدتی دراز دارد و بماند تا حقیقت وی وبطلان دعاوی دشمنان دریارغو گشت . (جهانگشای جوینی ج ١ ص کج) . نه سخنی معقول می دانستند و نه منقول روایت می توانستند کرد هرکس می شد هرچند بیشتر آن سبب نظر پادشاه وامرا بود. (جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٢٣٤) . چون چندماه براین جمله بگذشت وهیچ گونه آخری پیدا نمی شد وامرا ملول شدند از یارغو قاآن فرمود متعلقان جانبین را تا یکدیگر متمزج شدند .(جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٢٣٤). چون مدتی ازمقام ایشان بگذشت قاآن فرمود تا جینقای و . . . و جمعی دیگر از امرای یارغو بتفحص احوال ایشان بنشستند ودرآن مصلحت شروع نمودند جماعتی که با کور کوز بودنداصحاب رای وروبت وارباب مال ونعمت ازملوک ملک نظام الدین اسفراین و بااین جماعت مشاورت میکرد برآنچه تمامت را رای برآن قرارمیگرفت اقدام می نمودند. (جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٢٣٣) .چون این یارغوها به آخر کشید کور کوز درمصالح ملک شروع نمود .
(جهانگشای جوینی ج ٢ ص ٢٣٦) .

هریک راپنجاه یرلیغ متضاد دردست چنانکه اگر بیارغوئی حاضرشدندی بده روزصورت حال ایشان وکیفیت ستدن یرلیغ سال بسال بفهم نرسیدی و چون مفهوم گشتی معلوم شدی که تمامت بی بنیاد و باطلست و بنا بر تعصب نوشته اند . (تاریخ غازانی ص ٢٩٧) . بدین حسن تدبیرهرسال بموجب مذکورترتیب کرده میرسانیدند و یافته میشدند و جنگ و خصومت ویارغوی اوزان مندفع گشته وآنکه بیتکچیان بدان واسطه کشته میشدند این زمان محترم وموقراند. (تاریخ غازانی ص٣٣٨). و بوقت یارغوی جمال دستجردانی این قضیه را ازجملهٔ گناهان اوشمردند. (تاریخ غازانی ص ١٠٨) . هنگام یارغوی ایشان با امرا گفت که بعضی آنند که پنج سال تا برقبح سیرت وسریرت ایشان واقفم و بتمام معلوم دارم و مصابرت نمودم و . . .
(تاریخ غازانی ص ١٧٨) .

عوانان وحکام که درین سالها خوگر شده اند که بررعایا زیادتی کنند واموال مکررستانند وهیچ بادیوان ندهند وهرسال در یارغوروند ورشوت داده بحکایتی چند بسربرند .(تاریخ غازانی ص٢٥٢) . پیش ازین بواسطهٔ ترتیب وجوه آش همواره مقالت بودی و ... واکثر اوقات امرا بیارغوی ایشان مشغول بایستندی بود . (تاریخ غازانی ص ٣٢٦) .ومنازعت ایشان بجائی رسید که بشومی آن امرا با هم درمی افتادند وهمواره یارغوی اوزان وگفت وگوی ایشان بودی .
(تاریخ غازانی ص٣٢٦) .

برتخت نشست وازکلیات یارغوها دل فارغ گردانیده. (رشیدی). واورابحضرت هلاکوخان فرستاد ودریارغو گناهکارگشت .
(رشیدی) .
و بعد از یارغو هرسه را بیاسا رسانیدند .
(رشیدی) .

تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست
از یارغوی هجرتو برخاست داوری .
پوربهای جامی .

— یارغو پرسیدن، بازپرسی واستنطاق کردن:
حکایت یارغو پرسیدن منکاسار نویان از حال امرای که باشهزادگان غدراندیشیده بودند (جامع التواریخ بلوشه ص ٢٩٣) .
حاضرشدن مونککا قاآن در اردوی چنگیز خان و پرسیدن یارغوی شهزادگان بنفس خویش . (جامع التواریخ ص٢٩٢) .
یارغو پرسیدن شهزادگان وامرای مغول و ختای از اریق بوکا .
(جامع التواریخ ص ٤٣٠) .
ذکر یار غو پرسیدن اولجایتو سلطان بجهت جنگ گیلان و قضایا که درآن ولایت واقع شد . (ذیل جامع التواریخ ص١٧) .
و چون از کار یارغو پرسیدن باز پرداخت امرای گیلانات تربیت فرمود و بریشان خراج ابریشم مقرر فرمود .
(ذیل جامع التواریخ ص ١٨) .

— یارغوداشتن ، برپاداشتن مجلس محاکمه واستنطاق و بازجویی :
و باعتراف پسران ایشان میداد این فتنه از ایشان بوده است بعدما که یارغوها داشتند اقرارآوردند .(جهانگشای جوینی) . وچند روز بدقایق و غوامض آن یار غومیداشتند . (جهانگشای جوینی). آن سخن را میپرسیدند و چند روز در آن باب یارغو میداشتند . (جهانگشای جوینی) . و بعد ما که ایدی قوت را با جماعتی دیگر از ایشان آوردند و یارغو داشتند . (جهانگشای جوینی) . تمامت را یارغو داشتند هم برآن راه که امثال او رفته بودند .(جهانگشای جوینی) . و یتمیش نائب تاتیاق را نیزیارغو داشتند و چون بگناه معترف شد اورا نیز بیاسارسانید.
(تاریخ غازانی ص١٥٤) .
بسبب مستی مردم در عربده و گفت و گوی میبودند و بهلاک بعضی مؤدی میشد وبعضی مجروح و افگار میگشتند و یارغوی ایشان میبایست داشت ودرهمهٔ مذاهب وملل مسکرات منهی عنه وحرامست .
(تاریخ غازانی ص ٣٢٥) .
میان ایوا غلانان اوردوها مخاصمت افتاد و بدین واسطه همدیگررا اتفاقی کردند و درآن باب یارغوها داشتند .
(تاریخ غازانی ص٣٣٠) .

(١) اکنون جزء شهرستان میاندوآب است .

چون بحدود دیه سبندان رسید شیخ محمود وصدرالدین زنجانی جمعی را باتفاق جمال الدین دستجردانی برانگیختند و بیست و هشتم ذی الحجه سنهٔ خمس یارغوداشتند واو را بیاسا رسانیدند .

(تاریخ غازانی ص ١٠٦) .

وحاجی نارین‌را بمرغزار خانقین آوردند و امیرنورین اورا یارغوداشت بعدازثبوت گناه بابراز مکتوب بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی. ص١١١).

قتلغشاه ازآن فتح بغایت شادمان گشت واز وی امیرنوروز پرسید که چرا کردی گفت یارغوی‌من‌غازان تواند داشت نه‌شما بعدازآن هرچه پرسیدند جواب ندادسبب آنکه‌میدانست که اورا هیچ گناهی نیست .

(تاریخ غازانی ١١٦) .

و باماداد صاین قاضی و سید قطب الدین و معین الدین خراسانی وامین الدین ایداجی و سعدالدین حبش راگرفته یارغو داشتند وبعد ازهفت روزامین الدین را رها کردند وبعد ازده روزسعدالدین حبش را چه ایشان هردو گناهی نداشتندودوشنبه بیست‌ودوم ذی‌الحجه قاضی صاین و سید قطب الدین ومعین الدین را بموضع دول بیاسا رسانیدند .

(تاریخ غازانی ص ١٣٥) .

وآدینه نوزدهم رجب یارغوی صدرالدین داشتند واوبی تحاشی جوابهای‌مسکت‌گفت. (تاریخ‌غازانی‌ص١١٩).بعد ازآن‌امراء نوروز ونورین و قتلغشاه بتفحص و یارغوی امراء مجرم مجمعی خاص ساختند.

(تاریخ غازانی ص ٩٥) .

بامداد بفرستاد تااین تیمور پسر قونقورتای وقورمشی برادر بارولا بگرفتند جهت آنکه ایشانرا درکنگاج سوکا مدخلی بوده وبعداز یارغو این تیمور چریک مغول را که امیر اوردوی او بود وقورمشی بقتل‌آوردند .

(تاریخ غازانی ص ٩٩) .

و با جمع امرای دیگرآغاز تفحص‌کرده آن سخن را میپرسیدند وچند روز درآن باب یارغومیداشتند و بغایت باریک میپرسیدند تا عاقبة الامراختلاف درسخن آن طایفه با دید آمد ودرمخالفت ایشان هیچ خلافت نماند و جمله باتفاق اقرار کردندو بگناه معترف‌شدند که چنین کنکاجی کرده بودیم وغدراندیشیده.

(جامع التواریخ بلوشه ص ٢٩٥) .

دیگر روزمونککا قاآن باورودی چنگیزخان حاضرشد و برصندلی نشست وبنفس خویش شیرامون وشهزادگان را یارغو داشت.

(جامع‌التواریخ چاپ بلوشه ص ٢٩٢) .

پادشاه در کار گیلان و کشته شدن امرا وتقصیرات بعضی‌فرمود که یارغوی‌آن‌بدارند وتفحص نمایند که‌گناه که بودو که‌تقصیر کرد یرغوچیان تفحص وتفتیش تمام صورت آن قضایا بازپرسیدند و درآن قضیه امیرسیاوجی (پسر) قتلغشاه راگناهکارساختند .

(ذیل جامع التواریخ ص ١٧) .

— یارغو رفتن ، انجام‌گرفتن محاکمه : امیرارغوان اونیزازتبریز روان‌شد بمقام‌اردو برسید یک دو نوبت یارغورفت.

(جهانگشای جوینی) .

— یارغو کردن ، محاکمه کردن. مورد مؤاخذه و بازخواست قراردادن : و طغاشی خاتون را قرا هولا کو یارغوکرد .

(جهانگشای جوینی) .

بعد ماکه چندگاه اورا یارغوکردند .

(جهانگشای جوینی) .

رجوع به یرغو شود .

یارغوجی . (ص، اِ مغولی) یارغوچی. رجوع به یارغوچی شود .

یارغوچی .(ص، اِ)کلمهٔ مغولی‌بمعنی قاضی ومدافع وحاکم قانون . (جهانگشای جوینی ج ١ ص کج، حاشیه نقل‌ازقاموس‌پاوه دوکورتی) :

یارغوچی بزرگ منکسار نوین بود .

(جهانگشای جوینی) .

چون بحضرت رسید و یارغوچیان او را یارغو داشتند . (جهانگشای جوینی) .

درگوشه‌ها هرکس از فتانان مانده بودند و درکنج انزوا رفته وآوردن هر یک تطویلی داشت بالای‌یارغوچی‌رابانوکران بلشکرهای پیسوآوردند . (جهانگشای جوینی) .

چهارم اشل‌خاتون دخترتوقتمور پسر بوقای یارغوچی امیرتومان .

(تاریخ غازانی ص ١٣) .

آدینه نوزدهم‌رجب یارغوی‌صدرالدین‌داشتند واو بی‌تحاشی جوابهای مسکت میگفت وبا یارغوچیان محابا نمیکرد و اگراو را مجال سخن دادندی خود را از آن ورطهٔ هائل خلاص دادی.(تاریخ غازانی ص ١١٩) .

یارغوچیان ووزرا را نصیحت فرمودکه هر وقت که طایفهٔ بشکایت حاکمی و متصرفی آیند سخن ایشانرا برفوروقبول مکنید . . .

(تاریخ غازانی ص ١٨٠) .

وازامرا نوروز و پسر بوقاء یارغوچی را هم آنجا بگذاشت تایرلیغ‌ممالک فارس وعراق بستانند . (تاریخ غازانی ص ٧٢) .

چون بخراسان رسید پسران توقتای‌یارغوچی بجهت خون پدر درخفیه قصد امیرنوروز میکردند . (تاریخ غازانی ص ١٠٤).

چندانکه یارغوچیان‌وحکام‌وقضاة‌خواستندی که یک قضیهٔ بقطع رسانند حال آن چنان مخبط و بهم برآمده بودی و چندان یرلیغ و پایزه در دست هر یک که قطعاً بفیصل نتوانستندی رسانید .

(تاریخ غازانی ص ٢٩٨) .

وهورقوداق و پسران بوقای یارغوچی بایک تومان لشکر بتعجیل تمام برپی او برفتند .

(تاریخ غازانی ص ١١٢) .

وهم در محرم ایسن بوقا گورگان پسر بوقاء یارغوچی وفات یافت .

(تاریخ غازانی ص ١٢١) .

وامیرمنکاسار یارغوچی را فرمود تا بنشست و با جمع امرای دیگرآغاز تفحص کرده‌آن سخن را می پرسیدند .

(جامع التواریخ بلوشه ص ٢٩٥) .

یارغو نامه . [مَ] (اِ مرکب) نامه‌ای که درآن جریان مؤاخذه ومحاکمه را ثبت می‌کنند . چنانکه ازفقرهٔ زیرازتاریخ‌غازانی برمی‌آید یارغو را ثبت می کرده وبه عرض پادشاه می‌رسانده‌اند :

دوم روز که آغاز ذی القعده آغاز یارغو پرسیدن کردند و هرچند باریک میپرسیدند چون یارغونامه بمحل عرض‌میرسانید: پادشاه اسلام دقائقی چند ایراد میکرد و دیگرباره باز از سر می‌پرسیدند و آن دقائق را رعایت میکردند عاقبه الامرغرهٔ ذی الحجة یرغوها تمام شد. (تاریخ غازانی ص ١٤٩) .

ورجوع به یارغو ویرغوشود .

یارفروشی . [فُ] (حامص مرکب) کنایه از تعریف‌کردن وتحسین نمودن‌باشد. (برهان) . (غیاث‌اللغات) . کنایه ازتعریف یارکردن . (آنندراج) . تعریف کردن . (جهانگیری) :

بهرکجاکه رسم وصف دوستان‌گویم
برای یارفروشی دکان نمی باید .
ظفرخان احسن (ازآنندراج) .

دوشم بیخود زباده نوشی کردند
برشلهٔ زینبه پرده پوشی کردند .
ظاهرشد ازومیل خریداری من
اغیارهمه یارفروشی کردند .
نورالدین ظهوری (ازآنندراج).

|| صاحب آنندراج پس از نقل شاهد فوق افزوده است : بمعنی ترک یار کنندهٔ‌مفهوم می‌شود . از دست دهنده ورها کنندهٔ دوست به عمد .

یارفیع . [رَ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١) .

یارق . [رَ] (اِ) یاره . (دهار) . معرب یاره ، دستیانه . (ازمنتهی‌الارب) . یاره‌که دستیانه باشدیادستیانهٔ‌پهن.(آنندراج) یارق فارسی معرب واصل‌آن یاره است وآن سوار باشد عربان یارق را بکار برده اند .

چنانکه شبرمة بن الطفیل گوید :
لعمری لظبی ، عندباب ابن محرز
اغنّ علیه الیارقان مشوف.
(المعرب جوالیقی ص ۳۵۸) .
دستوانهٔ زنان . دستبند . منگل . دستینه . دستینج . یارج .
رجوع به یارج و یاره شود .

یارق. [رُ] (ص، ترکی) روشن وسفید. (غیاث اللغات).(آنندراج) . یاره.

یارق. [   ] (اِخ) درمجمل التواریخ آمده است :
وپسرزادگان شمعون ویهودا پیشروبنی اسرائیل بودند و بحرب کنعانیان [و فرزیان] رفتند وبه یارق (۱) از ایشان ده هزارمرد بکشتند وپادشاه [یارق] را اسیر گرفتند. (ص ۱۴۰).
ودرصفحه ۱۴۱ آرد : وتا غارت و بندکردن [بنی] اسرائیل دیگر بار بیست سال . در پرداختگی از حرب چهل سال [بعد] آنست که زنی ملکت بگرفت از نژاد پیغامبران ، ومردی یارق نام او درین مدت تدبیر مملکت همی کرد .

یارق تغمش. [   ] (اِخ) این کلمه در چند صفحهٔ تاریخ بیهقی بی آنکه ضبط آن معلوم باشد آمده وچنین مفهوم میشود که نام حاجب جامه‌دار محمودی بوده است که دردربارمسعود هم بهمین پایه خدمت کرده است. ازترکیب کلمه وهم بنابتصریح ابوالفضل بیهقی معلوم میشود که یارق تغمش ترکمان بوده ودردربارمسعود بسالاری سپاهی که برای فرونشاندن غائلهٔ مکران گسیل شده بودبرگزیده شده است همچنین وی باگروهی ازترکمانان بقزوین رفت تا پسرگوهرآیین خازن را که علم طغیان برافراشته وآنشهررافروگرفته بود گوشمال دهد .

یارق تیمور. [رُ تَ یْ] (اِ خ) ازامرای امیرتیمور گورکان است . خواند میرذیل وقایعی که دردوران امیرتیمور رخ داده آرد، در آنحال حضرت صاحبقران یارق تیمور وختای بهادرومحمد سلطانشاه را با فوجی از بهادران مقررفرمود که برسردشمنان شبیخون برند وایشان بموجب فرمان با پانصدکس روان شده در همانشب با پسر اروس خان تیمور ملک اغلان که سه هزارکس همراه داشت دچار خوردند وآغاز جنگ کرده یارق تیمور وختای بهادرشربت شهادت چشیدند .
(حبیب السیرجزو سیم از مجلد ثالث ص - ۱۳۶).

یارقطاش. [رُ] (اِ خ) از امراء سلجوقیه است که بدستیاری قودن ، اکنجی یکی از امرای برکیارق را بقتل رسانید . مرحوم قزوینی درحاشیه ص ۳ ج ۲ تاریخ جهانگشا این عبارت را ازابن الاثیررا نقل کرده‌اند :
وکان من جملة امراء السلطان [برکیارق] امیراسمه اکنجی وقدولاه السلطان خوارزم ولقبه خوارزمشاه فجمع عساکره وسارفی عشرة آلاف لیلحق السلطان فسبق العسکرالی مروفی ثلثمایة فارس و تشاغل بالشرب فاتفق قودن و امیر آخر اسمه یار قطاش علی قتله فجمعا خسمایة فارس و قتلوه . ابن اثیر عبارات مذکوررا ذیل عنوان :(ذکرعصیان امیرقودن و یارقطاش برضد سلطان (برکیارق) و ... بدینسان آورده : در این سال (۴۸۷ هـ) یارقطاش برضد سلطان برکیارق عصیان کرد وسبب آن چنین بود که امیر قودن درزمرهٔ امرای امیرقماج داخل بود ووی وفات یافت در حالیکه سلطان (برکیارق) در مرو بود ازینرو قودن بوحشت افتادوتمارض کرد وبعد ازحرکت سلطان بسوی عراق همچنان درمرو بماند وکان من جملة امراء السلطان امیراسمه اکنجی... (الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۱۰)

یارقند. [قَ] (اِخ)(۲) شهری بترکستان چین دارای (۶۰۰۰۰) سکنه . در تاریخ مغل نام آن بدینسان آمده است :
وسرحد مملکت او (جغتای) از یک طرف سرزمین قوم اویغور بود و از طرفی دیگر سمرقند وبخارا وشهرهای آلمالیغ و بیش بالیغ وتورفان وقره‌شهرو کاشغرویارقندوختن و... یعنی نقاطی که آنها راامروز باسم عام ترکستان (اعم ازترکستان غربی یا شرقی یا ترکستان افغانستان) میخوانند جزوقلمرواوحساب میشد ومرکزاودرشهر قناس از بلاد مجاورآلمالیغ بود. (ص ۲۲۰ تاریخ مغول تألیف عباس اقبال).
قوم ترک اویغور... تامقارن فتوحات چنگیز بر قسمت مهم ختن و کاشغر و یارقند یعنی ترکستان شرقی حالیه حکومت داشتند و ورجوع به یارکند شود .

یارقی. [رَ یْ] (ص نسبی) یاره‌گر. (دهار) .

یارک. [رَ] (اِ) بچه‌دان راگویندعموماً بعربی مشیمه خوانند (برهان) .
|| پوستی نازک که بر سرو روی بچه شتر پیچیده است و آن را بعربی سلامی گویند خصوصاً . (برهان) (آنندراج) . بچه دان وآن را بتازی مشیمه خوانند . (جهانگیری) (رشیدی) . یاره. سلی ، پوست زایدکه بروی بچهٔ نوزاد آدمی وشتربچه درکشیده (ازقاموس). (ازصراح) . پوست برکشیده بروی جنین . سلا فقء . فقأه. فاقیاء. هلابه. غسالة السلی؛ ارخاء، فروهشته گردیدن یارک ناقه . ارخت الناقه، فروهشته شدیارک آن. استرخاء، فروهشته شدن یارک ناقه. استرخت الناقه، فروهشته گردیدن یارک آن . (منتهی الارب) .
||نوعی ازخوانندگی باشد که غلچهای بدخشان یعنی رندان واوباشان آنجاکنند . (برهان). نوعی ازخوانندگی اهل بدخشان. (انجمن آرا). (آنندراج). نوعی از گویندگی که غلچهای بدخشان کنند . (رشیدی). (جهانگیری).

یارک. [رَ] (اِ مصغر) مصغر «یار» و «ک» هم تحبیب را رساند وهم تصغیررا :
رفتند بجمله یارکانت
ببسیج توراه را هلاهین .
ناصرخسرو .
آرزومندترازشراب وصل نازکان وسودمندتر ازرضاب لعل یارکان.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲).
یارکی یافته‌ای درخورخویش
جهدآن کن که نکوداری یار .
؟

یارک. [رَ] (اِ خ) ازطبیب‌زادگان بلدهٔ قزوین و درهرات ساکن بوده و گویند بکرم وحسن خلق موصوف آندیار بوده‌است.
این چند بیت ازاوانتخاب شد :
سگش ازراه وفا از پی ما می‌آید
سگ اوئیم که ازراه وفا می‌آید .
چوعندلیب بردگل به آشیانهٔ خویش
بدست خویش زندآتشی بخانهٔ خویش.
چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب
خدا ازعمرما برعمراین شبها بیفزاید .
(آتشکده ص ۲۲۹) .
ودرمجمع الخواص نیزآمده است :
یارک قزوینی شخصی است درویش وافتاده و اوقات خود را بشاعری می گذراند . این مطلع ازوست :
پریشان خاطرم ازکاکل وزلف پریشانش.
که آن سرمی کنددرگوش واین سردرگریبانش
(مجمع الخواص ۲۵۲) .

یارکت. [کَ] (اِخ) ازتوابع سمرقند بوده است . یاقوت آرد : از قرای اسروشنه است درماوراءالنهر .
ودرشرح حال رودکی آمده است :
یارکت یا یارکت ازشش روستای شمال سغد بوده(۳) و بالاترین روستاهای شمالی وبخاک اسروشنه پیوسته بود وآبیاری کشت زارهای آن ازچشمه بود و زمین بسیار داشت(۴) و درآن منبرنبود وآب آن ازآب سغد نبود(۵)

---

(۱) ن ل: بارق. طبری : بازق(چاپ لیدن- ج ۱ ص ۵۱۵).
(۲) yarkand .
(۳) المقدسی ص ۲۶۶. (۴) المقدسی ص ۲۷۹. (۵) الاصطخری ص ۳۲۲.

و دو ناحیه دیگر شمال رود سغد بورغذ و و بوزماجن بدان پیوسته بود. شرح حال رودکی ص۱۳۷ و ۱۳۸. محله‌ایست از سمرقند که آنرا ورسنین گویند. (الانساب سمعانی).

یارکث. [کَ] (اِخ) رجوع به یارکت شود.

یارکثی. [کَ] (ص نسبی) این نسبت به یارکث یکی ازمحله‌های سمرقند است که آنرا ورسنین هم میگویند وهمچنین منسوب بیکی ازقراء اسروشنه است (الانساب سمعانی ورق ۵۹۶).

یارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) همراه کردن. قرین کردن. موافق کردن. یکدل کردن. همداستانی کردن. اصحاب: جهودان بروی (عیسی) گردآمدند وتدبیر کشتن او کردند واین هردوس الاصغررا با خویشتن یارکردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو مهتر شدی کارهشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن.
فردوسی.

چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ
خرد یارکردی ورای ودرنگ.
فردوسی.

فرنگیس را نیزکردند یار
نهانی براو برنهادند بار.
فردوسی.

با قلم چونکه تیغ یارکنی
درنمانی زملک هفت اقلیم.
ابوحنیفه اسکافی.

مرد درین راه تنگ پی نبرد
گرنه خرد را دلیل و یارکند.
ناصرخسرو.

روی سرخی مادرش طلبد
آنکه با اوش یار خواهدکرد.

روی سرخی مادرش طلبد
آنکه بااوش یار خواهد کرد.
سنایی.

وسپاه سیستان باخود یارکرد وبحرب خوارج بیرون شد. (تاریخ سیستان).

دولت عشق یارخاقانیست
توهمه دولتی که یارکنی.
خاقانی.

نسیمی ازعنایت یار اوکن
زفیضت قطره‌ای همراه او کن.
نظامی.

عقل را با عقل دیگر یارکن
امرهم شوری بخوان وکارکن.
مولوی.

گویی دواج روح که درکالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یارکرد.
سعدی.

|| چیزی‌رابچیزی منضم کردن. توأم کردن مع کردن. ضم کردن. چیزی را به چیزی آمیختن ومخلوط گردانیدن:
پس اگرازبهرآب زردخورند (مازریون‌را) با او بیخ سوسن آسمانگون یار باید کرد. (الابنیه عن حقایق الادویه).
و کمان وی (کیومرث) چوبین بود بی استخوان... پس‌تیراندازی به‌بهرام‌گوررسید بهرام کمان را با استخوان یارکرد و برتیر چهار پرنهاد. (نوروزنامه).
با این شراب... تخم خرفه وطبا شیرکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگر قطران‌وترمس وصعتر با این داروها یارکنند صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
واگراندکی عسل‌بلادر باوی یاری کنندقوی‌تر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگرانگبین یا مویز یارکنندگرم‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ویک من شکربرافکنند و بقوام آرند واگر ماده سخت‌تیزوگرم باشد قدری‌پوست‌خشخاش با تخم یارکنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
درخرقه بست (بربطی‌چند) و پاره‌ای حلوابا آن یارکرد و بدان جوان فرستاد. (تذکرة الاولیاء).
و چون برگرفتمی قدری آرد وروغن با آن یارکردمی وکلیچه پختمی. (سند باد نامه ص ۲۰۹).

برمن بیمارشیرین‌گشت معجون اجل
زانکه عشقت‌چاشنی خویش باآن یارکرد.
میرخسرو. (از آنندراج).

|| یارگرفتن:

طعنه زنی که یارکنم دیگر
طعنه مزن که من نکنم باور.
مسعود سعد.

یارکند. [کَ] (اِخ) شهری است‌در ترکستان شرقی ازتوابع چین. درساحل‌چپ نهری بهمین نام.
درنزهة القلوب ذیل ختن آمده است: مملکتی بزرگ است وازاقلیم چهارم وپنجم ازمشاهیر بلادش کاشغرویتگی تلاس وصیرم ویارکند. ص۲۵۸ ودرآنندراج آمده‌است: نام شهریست که دارالملک و مرکز سلطنت حکمران ختن است مردمان خوب سیرت و دختران‌خوب صورت دارد مانند دوشیزگان کاشغرروی‌گشاده باحسن وجمال وغنج‌ودلال درکوچه و بازارگردش نمایند هرکس‌طالب مواصلت دختری شودباشارهٔاوکیل‌ومنسوب اورا بیند و باندک مایه صداق بهم پیوندند ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهدواولاد نرازآن پدروماده‌ازآن‌مادرخواهد بود واینان یعنی حاکم آنجا از جانب خاقان ختا مقرر است وحکمش برهمه ختن روا خواهد بود. ورجوع به یارقند شود.

یارکوج. (اِخ) پس ازمنصوربن‌جعفر خیاط درولایت اهواز جانشین وی شد. (ابن اثیرج ۸ص۱۰۰).
رجوع به صاحب زنج شود.

یارگانرود. (اِخ) از نقاط ساحلی جنوب بحرخزرگیلان، درجغرافیای کیهان ضمن شرح جنگلهای ایران آرد: قسمت اول (یعنی جنگلهای ایران) واقع است درسواحل جنوبی بحرخزرگیلان: (لاهیجان، سر دام حسن‌آباد، یارگانرود، رشت، انزلی، طالش، دولاب، ایلالان‌آستارا).
(جغرافیای اقتصادی‌کیهان).
رجوع به کرگانرود شود.

یارگر. [گَ] (ص مرکب). کمک. مددکار:

دگرآنکه جنباند اوکوه‌را
بدان یارگر خواهد انبوه را.
فردوسی.

نبد یارگرشان درین کارکس
زن وشوی بودند همیارو بس.
(گرشاسب نامه ص۱۱۹).

یارگل. [گُ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقزاست و بجای «یورقل» برگزیده شده است. (لغات فرهنگستان). ورجوع به یورقل شود.

یارگی. [رَ] (حامص) توانایی‌وقدرت وزهره وقوت. (برهان) (غیاث). قوت و توانائی وجرأت وجسارت. (آنندراج).
ترا چه یارگی بودایدراندرآمدن بی‌باروسلام (ترجمهٔ طبری بلعمی).
محمد بن حمدون[نبیرهٔ‌مرزبان] گفت‌کمینه سواران آن شهرمائیم ومارا یارگی نباشدکه از پیش سواران ملک نیمروز بمیدان اندر شویم. (تاریخ سیستان ص۳۴۹).
وفرزندان او[را] یارگی نبودکه برچاکری ازآن خویش بانگک زدندی. (تاریخ‌سیستان ص ۳۴۳). وهیچکس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی. (تاریخ سیستان ص ۳۴۷). وغلامان را یارگی نبودکه بیرون آمدندی بکشتن. (تاریخ‌سیستان ص۱۳۸).
ما را چه یارگی بودی که این کردی بشکر باید شد. (تاریخ سیستان ص ۱۷۰).

گرجمله را سعیدکند یا شقی‌کند
چونین مکن که گوید آن یارگی کراست.
امیرمعزی (ازآنندراج).

ای آن‌که تویی چاره وبیچارگیم
ازتوصله خواستن بود یارگیم.
سوزنی

نبد هیچکس را دگر یارگی
که با او برون افکند بارگی .
نظامی .

کرا یارگی کرسر گفتگو
زمن جای آبا کند جستجو .
نظامی .

خواجه کان دید جای صبرنبود
یاری و یارگی نداشت چه سود .
نظامی .

درآید بتندی وخونخوارگی
بیزشه کرا باشد این یارگی .
نظامی .

وکه را یارگی باشد که درحضرت مابخلاف این گوید . (عتبة الکتبه) .
ودرعهد او درخراسان هیچکس را یارگی آن نبود که دراحادیث مصطفی صلوات الله علیه بنا وجه تصرف کردی . (تاریخ بیهق) .
|| مجال وفرصت . (برهان) .

یارلا . (اِخ) نام یکی از پادشاهان گوتی است که سه سال سلطنت کرده‌است . رجوع به گوتی ورجوع به‌تاریخ کردتألیف رشید یاسمی ص۳۱ شود .

یارلاگاندا . (اِخ) نام یکی از شاهان گوتی است که هفت سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۱شود .

یارم . [رَ یا رِ] (۱) (اِ) (مأخوذازترکی) نیم. نصف . (ازآنندراج) .

یارم . [رِ] (اِخ) از قرای اصفهان است. (مراصدالاطلاع) . ازقرای اصفهان‌است وابوموسی حافظ بدان منسوب‌است. (ازمعجم البلدان) .

یارم باز . [رُ] (ص) شارلاتان بدذات. بدجنس . متقلب .

یارم بازی . [رُ] (حامص) شارلاتانی تقلب . بد ذاتی. بدجنسی .

یارمچه . [رَ چَ یا چِ] (اِ خ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۳۸ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یار محمد رخنه . [مُ حَ مَ دِ رَ نَ] (اِخ) درمجالس النفایس تألیف میرنظام الدین علیشیرنوائی مجلس‌نهم موسوم به‌لطائف که دربارهٔ شعرای معاصر امیرعلیشیراست در قسم‌پنجم آن که درباره‌شعرائی است که‌ازارباب هنربوده اند نام یارمحمد رخنه‌بدینسان‌آمده: ملازم ابن‌حسین میرزا بودازوست این‌رباعی:
تا ازتوجدا شدم دلم غمگین‌است
چون شمع مرا گریه و سوز آئین است
میسوزم ومیگدازم ومیمیرم
آن کزتوجدا شود سزایش این است .
(مجالس النفائس ص۱۷۲) .

یار محمد شیبانی . [مُ حَ مَ دِ شَ / شِ ی] (اِخ) یکی ازامرای شیبانی که درحدودسال ۹۵۷هجری مطابق ۱۵۴۹میلادی در بخارا حکومت میکرد . این سلسله رااز بکان تحت ریاست محمد شیبانی که آخرین لشکر کش معتبرازخاندان چنگیزی است تشکیل دادندو هنگامیکه سه‌پسرمحمودآخرین سلطان‌تیموری ماوراءالنهر برسر باقیمانده ممالک اجدادی نزاع میکردندگروهی ازشیبانیان که نخست‌در سیبری ناحیه تیومن (۲) سمت امارت داشتند تحت سرکردگی محمدشیبانی مذکوربماوراء النهرکوچ کردند وامرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان راتأسیس کردند.پایتخت امرای شیبانی سمرقند بود ولی غالباً بخارا نیز مرکز حکومتی مقتدر بشمار میرفت واین شهر مانند بلخ درعهد امرای هشترخان ولیعهد نشین‌محسوب میشد. یارمحمد شیبانی دومین فرمانفروای شعبه امرای بخاراست . (از تاریخ طبقات سلاطین‌اسلام ص۲۴۳) .
زبرق تیغ روشن شد شب تار
سردشمن چوهاون گرزچون‌یار .
نزاری قهستانی .

یارم کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) خوابانیدن شاخی از درختی تا ازآن درختی دیگر جداکنند . افکندکردن .

یارم گنبد . [رِ گُ بَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش حومهٔ قوچان .
(فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

یارملق . [رِ لِ] (اِ) صاحب‌النقودالعربیه ذیل «اسماء نقود مستحدثه‌پس‌ازعصرعباسی» آرد : یرملق [یَ رِ لِ] سلیمی وبعضی آن‌را یار ملق نویسند اصل آن ازترکی « یارم » [رِ] بمعنی نیم است وروبهمرفته معنای آن «این‌نیم»یا«این‌نیم‌قرش» وامثال‌آن‌است (۳) یار ملق سکهٔ مصری از نقره بوده وپیش از دوران ترکها رواج‌داشته‌است. النقودالعربیه ص ۱۸۸ ونیز ص۸۶) .

یارم ماهوت . [رِ] (اِ مرکب) از ترکیب دوکلمهٔ «یارم» یعنی نیم و ماهوت ساخته شده و یار ماهوت هم در لهجهٔ عامه گویند و آن نوعی پارچه است .

یارمند . [مَ] (ص مرکب) (از «یار» + پساوند «مند») دوست و اعانت‌کننده و یاری دهنده. (برهان) . یاور و یاوری ده . (انجمن آرا) . ممد و معاون و یاریگر . (آنندراج) . مساعد . مددکار معین :
هر که را بخت یارمند بود
گوبشومرده‌وازگورانگیز .
خسروی .

تو با او برو برستور نوند
همش راهبر باش وهم یارمند .
فردوسی .

چو باشید با من بدین یارمند
نمانم بکس تاج و تخت‌بلند .
فردوسی .

مراگر بود اندرین یارمند
بگردانم این رنج‌ودرد وگزند .
فردوسی .

مزن بر کم آزار بانگ‌بلند
چوخواهی که بختت بودیارمند .
فردوسی .

نگهدار تا جست وتخت بلند
ترا برپرستش بود یارمند .
فردوسی .

گرایدونکه باشی مرا یارمند
که از خویشتن بازدارم‌گزند .
فردوسی .

گزین کرد از آن سرکشان مرد چند
که باشند بر نیک و بد یارمند .
فردوسی .

بدارنده آفتاب بلند
که باشم شما را بدو یارمند .
فردوسی .

نخواهم که آید شماراگزند
مباشید با من ببد یارمند .
فردوسی .

ترا بود در جنگشان یارمند
کلاهت برآمد با بر بلند .
فردوسی .

که باشددرین ره که‌بد یارمند
که رستی‌زدست سپه بی‌گزند .
(گرشاسب‌نامه ص۱۹۴) .

ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
بازگشتی بخت و دولت بریمین وبریسار .
مسعود سعد

وگرش بخت یارمند بود
نامبردار و ارجمند بود .
اوحدی .

یارمندی . [مَ] (حامص) کمک یاری. همراهی. عون. معاونت. مددکاری :

---

(۱) درترکی امروز آذربایجان با کسراء است .
(۲) Tiumène .
(۳) «لق» در ترکی نوعی پسوند اتصاف ونسبت ولیاقت است وتوضیح لغوی (یارملق) ازطرف صاحب نقود العربیه درست بنظر نمی‌رسد و «نیمه‌ای» یعنی مسکوک باعیار سه‌دانگ بایدگفت . (یادداشت لغتنامه) .

کنون از من این یارمندی مخواه
بجز آنکه بنمایمت جایگاه .
فردوسی .

که همواره پست و بلندی زتست
بهر سختیی یارمندی زتست .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
زشهر شما یارمندی و رنج .
فردوسی .

دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
زهر دوستی یارمندی نکوست .
فردوسی .

— یارمندی دادن، کمک کردن. مساعدت کردن. همراهی:

مگر بخشش یارمندی دهد
بفیروزیم سربلندی دهد .
فردوسی .

— یارمندی کردن، اعانت کردن. معاضدت. مددکردن . یاری کردن . مساعدت کردن :

برین بر که گفتم نجویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان .
فردوسی .

— یارمندی نمودن، یاری و موافقت نشان دادن: تقافط، یارمندی نمودن نر و ماده بهم بگشنی کردن.

— بی‌یارمندی ، بی‌یاری. نداشتن دوست و رفیق:

زبی‌یارمندی بنالند مردم
من از یارمندی که یاری ندارند
اوحدی.

یارمه . [مَ] (اِ ترکی) بلغور .جریش. جشیش .گندم که پزند و خشک کنند وسپس به‌دست آس خرد کنند .

یارمهماز . [مِ] (ص) باصطلاح معلمان معطی و بدین‌معنی تنها «مهماز» نیز آمده است (آنندراج) :

همه درکودکی... یار مهماز (؟)
چو سرزدریش رند و شعرپرداز.
ملافوقی یزدی (از آنندراج) .

یارنامج . [مَ] (اِ) معرب یارنامه ، یارنامج فی المغرب الیارنامج فارسیة وهی اسم النسخة التی فیها مقدار المبعوث قال السراج القزوینی وعن شیخنا ان النسخة التی یکتب فیها المحدث اسماء رواته واسانید کتبه المسموعة تسمی بذلک . کشف الظنون ج ۲ ستون ۲۰۴۸) رجوع به یارنامه شود .

یارنامه . [مَ] (اِ مرکب) کار نیک ونیک نامی. (برهان) (آنندراج) :

چند ازین لاف یارنامهٔ تو
درچنین منزلی کثیف ونژند .
سنائی .

یارنامه گزین که برگذرد
اینهمه بارنامه روزی چند .
سنایی (ازجهانگیری و رشیدی و آنندراج) (۱) .

روان حاتم طی گویدش بگاه سخا
که یارنامهٔ من بیش درجهان مشکن.
عمیدلوبکی (از جهانگیری).

یارند . [رَ] (اِ) نفرین. (شعوری ج ۲ ورق ۴۴۳) و بیانکی می گوید فارسی است بمعنی دشنام و دشنام دادن.

یارند . [رَ] (اخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان . با با ۴۶۰ تن سکنه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

یارو . (اِ) در تداول عامه ، شخصی که نزدگوینده و شنونده هر دو شناخته است یا بسبی خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران نشناسندش گفته شود . (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). شخص معهود. فلان. بهمان. شخص معهود میان گوینده و مخاطب .
|| تعبیری آمیخته به استخفات چون از کسی نامبردن نخواهند.

یاروار . (ص مرکب) ظاهراً مرکب از «یار» و «وار» ادات تشبیه است بمعنی یارمانند دررباعی زیرمنسوب بهشیخ ابوسعید ابوالخیر:

چون بازگرسنه(۲) در شکاریم همه
بانفس و هوای یارواریم همه
گرپرده زروی کارها بردارند
معلوم شود که‌درچه کاریم همه.

یاروج . (اِ) شمشیر .
|| پیکان . ومنه قولهم : وقع الیاروج علی الیافوخ اهون من ولایة بعض الفروخ .(منتهی الارب).

یارود . (اِخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . با ۳۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یارور . [وَ] (ص مرکب) (مرکب از «یار» + «ور» پسوند) مددکار. معین :

تو اورا بهر کار شو یار ور
چنان کن که از تو نماید هنر.
فردوسی .

یاروق . (اِخ) ابن خلکان در تاریخ خود آرد : بهاء الدین معروف به ابن شداد در سیرهٔ صلاح الدین یاروق را چنین یاد کرده‌است : یاروق بن ارسلان ترکمانی در میان طایفهٔ خود مردی بزرگ قدر و پیشوا بود وطایفهٔ یاروقیهٔ ترکمانان‌به وی منسوب است خلقتی‌عظیم ومنظری‌هائل‌داشت. وی‌در جهت‌قبلهٔ‌بیرون‌شهرحلب‌سکونت‌گزیدوبالای تپهٔ‌بلندی برساحل‌نهرقویق [قُ وَ] باخاندان وپیروانش بناهای مرتفع بسیار و آبادانیهای وسیعی بنیان نهادند که اکنون آن ناحیه را یاروقیه می‌نامند . این جایگاه مانند قریه‌ای است‌که یاروق وهمراهانش در آن بسر می‌بردند وتاکنون هم آبادان ومسکون است و مردم حلب در ایام بهار بدان ناحیه می‌روند وبگردش درکنار سبزه زار های قویق می‌پردازند و از مواضع باصفا وگردشگاههای حلب بشمار می‌رود . یاروق در محرم سال ۵۶۴ وفات یافت . (ازوفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۳۴۶) .
در معجم‌البلدان ازامرای‌نورالدین محمودبن زنگی قلمداد شده است . رجوع به معجم‌البلدان شود .

یاروقی. (اِخ)المشد [ـَ مُ ـِش دد] (۶۰۲-۶۵۶ هـ . ق .) علی‌بن عمربن قزل ترکمانی یاروقی مصری شاعری‌است ازامرای ترکمانان درمصر تولد یافته و درداراالانشاء (دبیرخانه) سمت دبیری داشته است وفات او بدمشق بوده و اورا دیوان شعری است . (الاعلام‌زرکلی‌ج۲) ورجوع به‌کشف‌الظنون و دیوان الاسلام و فوات الوفیات والاعلام ص ۱۱۴۱ج ۳ شود .

یاروقیة. [ی یَ] (اِخ)محلهٔ بزرگی است‌درخارج شهرحلب منسوب به‌یاروق‌یکی از امرای ترکمان . (از مراصد الاطلاع) .
|| نام‌طایفه‌ای‌است منسوب‌به‌یاروق مذکور ورجوع به یاروق شود .

یارولی . [وَ] (اِخ) دهی است‌از بخش دلفان شهرستان خرم آباد . با ۱۵۰ تن‌سکنه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

یارولی . [وَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان. با۱۲۰ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

یاره . [رَ] (اِ) دست‌برنجن را‌گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا ونقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند و یارق معرب آن است وبعربی سوارگویند . (برهان) . دست برنجن‌را گویندویارق معرب‌آن است. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).

---

(۱) بارنامه نیز به این معنی نزدیک است چه بمعنی لقب نیک‌و حشمت وتجمل آمده ومی‌تواند بودکه دراین دوبیت بارنامه و یارنامه هر دو باشد. (آنندراج) . درنسخ دیگر بارنامه است. رجوع به بارنامه‌درهمین لغت‌نامه شود.
(۲) ن ل : سفید.

زیوری است که‌بدان آرایش ساعد کنندو بهندی آنرا کنگن گویند . (غیاث‌اللغات) .
یارق . (دهار). (منتهی الارب). (صراح) دستیانه . (صراح). (منتهی‌الارب) . سوار. (منتهی‌الارب) (لغت‌نامهٔ‌حریری) . اسوار . (منتهی‌الارب). دست آورنجن زرین. (صحاح الفرس) . دست ورنجن . النگو . دستبند. (لغت‌نامهٔ‌خطی). دستوار. منگل. قلب. سوذق. || طوق‌گردن . (برهان) . چنبر گردن و گردنبند . گلوبند. یاره. بهردومعنی فوق یعنی دست برنجن‌وطوق‌گردن‌هم پیرایهٔ زنان‌بوده وهم ازگوهرهای‌گرانبها بشمار می‌رفته است که پادشاهان وپهلوانان وسپهسالاران آن را زیب بازوان‌وگردن خودمی کرده‌اند چنانکه در شواهدی که ذیلا نقل می‌شود یاره‌را غالباً باتاج و افسر و دیهیم وگاه و تخت عاج و طوق زر وانگشتری وگوشوار و کمر زرین وکلاه زرین و خلخال زر و جام زرین و جوشن وگرز و مانند اینها آورده اند و آن را از زر و یاقوت و مروارید و نظایر آنها می‌ساخته اند :

بیفکند (لهراسب) یاره فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی .
دقیقی .

بیامد نشست از بر تخت زر
ابا یاره وتاج،و زرین کمر .
فردوسی .

همه‌گنج بد تاج و هم تخت زر
همان افسر ویاره‌ها وکمر .
فردوسی .

درگنج بیرنج بگشادشاه
گزین کرد از آن یاره وتاج‌وگاه .
فردوسی .

درگنج بگشاد و تاج پدر
بیاورد بایاره و طوق زر .
فردوسی .

که از تخت زرینش برداشتند
برو یاره و تاج نگذاشتند .
فردوسی .

سپه سر بسر زان توانگر شدند
چو بایاره وتاج وافسرشدند .
فردوسی .

همان یاره وطوق‌گند آوران
همان جوشن‌وگرز های‌گران .
فردوسی .

تو برتخت بنشین ونظاره باش
همه ساله باتاج وبایاره باش .
فردوسی .

به پیش بزرگان بدو داد تاج
همان یاره وطوق باتخت عاج .
فردوسی .

غلامان همه باکلاه و کمر
پرستنده بایاره وطوق زر .
فردوسی .

همان یاره وتاج وانگشتری
همان طوق وهم تخت‌کند آوری .
فردوسی .

چه از تاج پرمایه وتخت زر
چه از یاره وطوق‌وزرین‌کمر .
فردوسی .

زپیلان وآرایش و تخت عاج
همان یاره وافسروطوق وتاج .
فردوسی .

کنون سر ز دیبا برآورکه تاج
همی جویدت یاره وتخت عاج .
فردوسی .

دو افسر پر ازگوهر شاهوار
دویاره یکی‌طوق ودوگوشوار .
فردوسی .

یکی تاج پرگوهر شاهوار
دویاره یکی‌طوق گوهر نگار .
فردوسی .

معشوگانت راگل وگلنار و یاسمن
ازدست‌یاره‌بربود ازگوش‌گوشوار .
منوچهری .

شهان پاک بایاره و طوق زر
همان پهلوانان بزرین کمر .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی ص۳۸).

فرستاده را داد بسیار چیز
همان جامه ویارهٔ خویش نیز .
(گرشاسب‌نامه) .

که هست اندرو حلقه و یاره چند
زحوا بماندست با گیس بند .
(گرشاسب‌نامه) .

عبیر ومشکش اندرگیسوان کرد
زگوهر یاره اندر بازوان‌کرد .
(ویس‌ورامین) .

و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود با یاره‌های مروارید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۷) .

تاج مرصع بجواهر ،طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند . (ابوالفضل بیهقی ص۳۷۸).

گاهی عروس وار پیش آید
باگوشوار ویاره وبا افسر .
ناصر خسرو .

ازگوهر و در مخنقه و یاره
درکرد بدست وبست برگردن.
ناصرخسرو .

آن روزگار شدکه حکیمان را
توفیق تاج بوده خرد یاره .
ناصرخسرو .

دل درویش‌راگر هوشیاری
زدانش طوق ساز ازهوش‌یاره.
ناصرخسرو .

بنام وذکرش پیراست منبر وخطبه
بفر و جاهش‌آراست یاره‌وگرزن.
مسعود سعد .

ملکٹ ترا فلکٹ چو بزرگی تو بدید
از عزت وجلالت دیهیم ویاره‌کرد .
مسعود سعد .

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند
در بازویی که آن نکشیده‌است‌بارتیغ .
مسعود سعد .

زیرا که حور وماه فرستد به مجلست
تاتوکنی زیارهٔ او گوشوار ملکٹ .
امیر معزی .

گه یاره کنی ز ماه وگه تاج
گه رنگٹ دهی به خاک‌وگشم.
خاقانی .

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین‌یاره داشتن یارا.
خاقانی .

بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملکٹ
یارهٔ حوران‌کندگر شاه را بیند رضا.
خاقانی .

تاج بربود از سر مهراج زنگٹ
یارهٔ طمغاج خان‌کرد آفتاب .
خاقانی .

مهره از بازو ومعجر زجبین بازکنید
یاره از ساعد و یکدانه زبر بگشایید .
خاقانی .

گر بمثل روز رزم رخش تو نعل‌افکند
یاره‌کند در زمانش‌دست‌شهور وسنین.
خاقانی .

وتخت وتاج ویاره وطوق وانگشتری او کرد (جمشید). (نوروزنامه) .

چو یاره دستبوس رایش افتاد
چو خلخال‌زراندر پایش‌افتاد.
نظامی .

دین‌سره نقدیست به شیطان مده
یارهٔ فغفور بسگبان مده .
نظامی .

پای عدم در عدم آواره‌کن
دست فنارا به فنا یاره‌کن .
نظامی .

یارهٔ او ساعد جان را نگار
ساعدش ازهفت فلکٹ‌یاره‌دار.
نظامی .

جهان رست ازمرقع یاره‌کردن
عروس عالم از زر یاره‌کردن .
نظامی .

در کوشم اربدی سخن عقل گوشوار
برساعد سپهر چو مه یاره، ودمی .
اثیرالدین اومانی .

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
زسنبل وسمنش ساز طوق و یاره کنم .
حافظ .

— یاره دار ، دارندهٔ یاره :
یارهٔ او ساعد جان را شکار
ساعدش ازهفت فلک یاره دار .
نظامی .

یاره . [رَ] (اِ) یارا . توانایی . قوت قدرت . (برهان) یارا . (رشیدی)(آنندراج) . توان . تاب . (صحاح الفرس) :

بدو (طوس) گفت گودرز بازآرهوش
سخن بشنو وپهن بگشای گوش ...
نیای من آهنگر کاوه بود
که بافرو برزو ابایاره (۱) بود .
فردوسی .

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش وپرسش ویاره نیست .
فردوسی .

زوان وخرد بود و رای درست
بتن نیز یاره زیزدان بجست .
فردوسی .

جز زهره کرا زهره که بوسد پایت
جز یاره کرا یاره که گیرد دستت (۲) .
مهستی (۳) (ازرشیدی) .

لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کند
عدلت ستم از زمانه آواره کند
درگلشن عدل تو صبارا نبود
آن یاره که پیراهن گل پاره کند .
(ازجهانگیری) .

یاره . [رَ] (اِ) مُرکبی باشد ازادویه ملینه که اطبا بجهت مسهل سازند ومعرب آن یارج است ومشهوربه ایارج بود . (برهان) . ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین طبیعت دهند وایارج معرب آن است . (آنندراج) . مرکبیست از ادویهٔ ملینه که اطبا جهت مسهل سازند و آن رسم از مطبوخات و حبوبات باشد . (جهانگیری) . یارج . (دهار) . ایارج و آن عطریست مرکب از نه چیز . (زمخشری) :

سخن چون راست باشدگرچه تلخ است
بود پر نفع برکردار یاره .
ناصرخسرو .

آن خون نه مادتی بود در دماغ که به یارهٔ فیقرا (٤) فرود آمدی . (چهارمقاله چاپ لیدن ص ۸۱) .

زمانه جمله چو بیماربیم حادثه اند
زبأس وامن توچون یاره وچومعجون باد .
انوری .

واگر آماس سودایی باشد ، استفراغ بمطبوخ افتیمون و یاره های بزرگ کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

با تیغ جفا گر جگرم پاره کند
تاچارهٔ آن پزشک بیچاره کند
ازاشک چو یاقوت وز زر رخ خویش
این خسته جگر مفرح ویاره کند .
عمادی شهریاری (ازآنندراج) .

ورجوع به یارج و ایارج شود .

|| مقدار واندازه . (برهان) . (٥) .

|| یارک . جفت . زهدان . مشیمه . جنین ورجوع به یارک شود .

یاره تاشی . [رَ] (اِ مرکب، ترکی) حجرالعاج . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به حجرالعاج وحجراعرابی شود .

یارهٔ فیقرا . [رَ یِ فَ یْ قَ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) ایارج تلخ وآن ایارجی است که جزء عمدهٔ آن صبر است .
رجوع به یاره (= ایارج) شود .

یاره گر . [رَ گَ] (اِ ص مرکب) یارقی . (دهار) . سازندهٔ یاره .

یاره گله . [رِ گُ لِ] (اِخ) دهی است از بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان . با ۳۳۵ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

یاری . (حامص) اعانت . کمک . دستگیری . پایمردی . دستمردی . دستیاری . پشتی . یارمندی . پشیبانی . نصرت . مساعدت . عون . معاضدت . معاونت . مظاهرت . معونت . مدد . امداد . نصر . تأیید . تعوین . عضد . یارگی . یاوری .
صاحب آنندراج بی اتکاء به دلیلی وشاهدی تفاوتهایی میان یاری و یارگی ویاوری قائل شده است وگوید : یاری عبارت از مدد و نصرت باطن است و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر که از سپاه و حشم صورت میگیرد ویاوری عبارت از قوت قلبی و مدد غیبی که تحقق آن بکثرت سپاه لزومی ندارد وبغیر از تأیید حضرت حق جل وعلاصورت نمی توان گرفت یاآنکه یارگی عبارت ازقوت ضرب وطعن وجرح خصم است ویاری عبارت ازطاقت صبر وتحمل متاعب ومکارهی که در جنگ رو میدهد امابنابرمشهور یاوری عبارت از معاونتی که بظاهر تعلق دارد ویاری امری است معنوی که بدل تعلق دارد و محتاج بظهور آثار است (انتهی) :

به یاری ماهوی گر من سپاه
برانم شود کارم ایدر تباه .
فردوسی .

ببر سام فرمای تا با سپاه
بیاری شود سوی این رزمگاه .
فردوسی .

تو درکار خاموش می باش و بس
نباید مرا یاری از هیچکس .
فردوسی .

زلشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان بیاری شدند .
فردوسی .

همه ژنده پیلان فرستادمش
همیدون به یاری زبان دادمش .
فردوسی .

قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه و خوارگرداند مرا روزی که چشم یاری ازو خواهم داشت . (ابوالفضل بیهقی چاپ - ادیب ص ۳۱۹) .

ای کرده سپهر واختران یاری تو
فخراست جهان را زجهانداری تو .
معزی .

یاری ویاوری زخدا و مسیح بادت
کز دیدهٔ رضای تو به یاوری ندارم .
خاقانی .

یاری ازکردگاردان که رسول
خاک در روی کافر اندازد .
خاقانی .

گر نباشد یاری دیوارها
کی بر آید خانه ها وانبارها .
مولوی .

یار شو خلق را ویاری بین .
اوحدی .

|| حالت وچگونگی یار . رفاقت . دوستی . مهرورزی . صحبت . مصاحبت . همنشینی . مقارنت :

نه برهرزه است کار یار ویاری
که صدق واعتقاد آمد به یاری

---

(۱) ممکن است به معنی بازوبند یا طوق هم باشد . (۲) یارهٔ اول بمعنی دست برنجن است . (۳) به ابواحمد جامجی نیز نسبت داده اند . (٤) فیقرا در لغت یونانی بمعنی تلخ است . چه ایارج فیقرا ایارجی است که جزء عمدهٔ آن صبر است .(علامه محمد قزوینی ، چهار مقاله چاپ لیدن ص ۳٤۰- ۳٤۱) . (٥) به این معنی صورتی است از ایاره که مصحف اماره وآماره است . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . ورجوع به ایاره شود .

به یاری در فراوان کار باشد
نه هرکش یار خوانی یارباشد.
ناصرخسرو .

با عقل مکن یار مر طمع را
شایدکه نخواهی زمار یاری .
ناصرخسرو .

دلم را یاری از یاری ندیدم
غمم را هیچ غمخواری ندیدم.
معزی .

چون یاری من یارغمی خوارگرفت
زان خواست بدست من‌همی‌یارگرفت .
ابوالفرج رونی .

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری .
سعدی .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی .
سعدی .

با دشمنان موافق وبادوستان بجنگ
یاری‌نباشد اینکه‌تو بایار می کنی .
سعدی .

نه توگفتی‌که بجای آرم وگفتم‌که نیاری
عهدوپیمان ووفا داری‌ودلبندی‌ویاری .
سعدی .

رواست گرنکند یار دعوی یاری
چو بار غم زدل یار برنمی‌گیرد .
سعدی .

یاری آن‌است که‌زهراز قبلش‌نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی.
سعدی .

یار مغلوب که درچنگ‌بداندیش‌افتاد
یاری آن‌است که‌مردی کنی وجلوه گری.
سعدی .

این یکی کرد دعوی یاری
وان دگردوستی ودلداری.
سعدی .

آیین برادری و شرط یاری
آن نیست که عیب‌من هنرپنداری .
سعدی .

یاری‌اندر کس نمی‌بینیم یاران‌را چه شد
دوستی کی‌آخر آمددوستداران‌را چه شد
حافظ .

کس‌نمی گویدکه یاری‌داشت‌حق دوستی
حق‌شناسان‌را چه حال افتادیاران‌راچه شد.
حافظ .

بنال بلبل اگر بامنت سر یاری است
که ما دوعاشق‌زاریم وکارمازاریست.
حافظ .

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط‌بودآنچه ماپنداشتیم.
حافظ .

— یاری آمدن، کمک رسیدن : مددرسیدن
مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
چون نیاید زتو امروز ترا یاری .
ناصرخسرو .

بناله یار خاقانی شو ای دل
که از یاران ترا یاری نیاید .
خاقانی .

— یاری‌خواستن، استمداد . (منتهی الارب). استرفاد . (تاج المصادر بیهقی) . استنجاد . عول . تعویل . اعتشام . (منتهی الارب) : وامیرختلان وچغانیان را چون باید ازایشان یاری خواهند . (حدودالعالم) .
شاهی بزرگواری‌کورا بهیچ کاری
ازکس نخواست بایدجزازخدای یاری.
منوچهری .

یاری ز خرد خواه و ازقناعت
بر کشتن این دیوکار زاری .
ناصرخسرو .

یاری زصبر خواه‌که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را .
ناصرخسرو .

بوصلش رسم این بارگر ایام شود یار
که یاری‌به چنین‌کار ز ایام توان خواست .
خاقانی .

بخت‌گم کردند چون یاری زکافرخواستند
روی‌کژ دیدند چون آیینه مغفر ساختند.
خاقانی.

گفت من این حرب بنفس خویش کنم و از شما یاری نخواهم . (تاریخ سیستان) .

— یاری رسیدن ، مدد رسیدن :
از ملکان قوت و یاری رسد
ازتو به‌ما بین‌که‌چه‌خواری‌رسد.
نظامی .

— یاری‌طلبیدن، یاری‌جستن. مددخواستن:
خدمت نکنی مارا وز ما طلبی خدمت
یاری نکنی مارا وزماطلبی یاری .
منوچهری .

بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آن کو زمردگان طلبد یاری .
ناصرخسرو .

— بی‌یاری ، بی‌رفیقی :
اگر بربوی یکرنگی گزیرت‌نیست ازیاران
به‌یاربد قناعت کن که‌بی‌یاری‌است بی‌جانی.
خاقانی .

— || بی‌مانندی :
ندانم یار خودکس‌را وازبی‌یاری ایزد
بنفس‌خویشتن‌گفتن که‌بی‌یارم‌نمی‌یارم.
سوزنی .

|| چون دوبرادر بود و هردو را زن بود آن زنان یکدیگر را یاری خوانند و امروز جاری گویند:
چه نیکو سخن‌گفت یاری به یاری
که‌تاکی کشیم ازخسرذل‌وخواری.
(ازحاشیهٔ‌نسخهٔ‌خطی‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی)(۱).
دو زن راگفته‌اندکه درخانهٔ دوبرادر باشند. (برهان) (اوبهی).

|| وسنی باشد یعنی دوزن که یک شوهر داشته باشند هریک مردیگری یاری باشد و بعربی ضره‌گویند. (برهان). همین معنی را لغت‌نامه‌های شعوری‌وانجمن‌آرا و جهانگیری و رشیدی و آنندراج نیز آورده و کلمات «هوو» و«انباغ» و«بنانج» را مرادف‌فارسی و سوت و سوکن را مرادف هندی آن ذکر کرده‌اند وشعر معروف رودکی‌را.
چه نیکوسخن‌گفت یاری بیاری ... الخ
شاهد آورده‌اند.

|| دستهٔ هاون :
بامن ای یار اگر یارمنی یاری کن
نه‌چویاری که همه زخم‌زندهاون‌را.
نزاری قهستانی .
و بدین معنی یارهم مرادف آمده (ازانجمن‌آرا) . (آنندراج).ورجوع‌به معانی‌یارشود.
و در تداول امروز مشهد ییری گویند.

یاری. (اِخ) (۳) ازشعرای‌معاصرمیرعلی شیر نوائی وازآن‌گروه است‌که امیرعلی‌شیر بصحبت آنان رسیده است . درمجالس‌النفائس آمده است: ... استرابادی است و قصیدهٔ اونیکوست وبسی خوش طبع وخوش خلقست و خیالات غریبه دارد و این مطلع ازوست :
آن پری‌راکه زگلبرگ قبا دربراوست
هرطرف بند قبا نیست که‌بال‌وپراوست.
(مجالس النفائس ص ۲۶۰).

یاری . (اِخ)(حافظ یاری)ازشعرائیست که در اوائل روزگار میر علی شیر نوائی بوده اند در مجالس‌النفائس آمده است :
حافظ‌یاری یاری‌شیرین‌گفتارشیرین کرداربوده ودرعلم قرائت بی‌نظیر واکثراوقات بتلاوت قرآن مشغولی داشته وهمیشه همای همت را بر نصیحت مردم میگماشته ، و از جملهٔ

(۱) شعوری وجهانگیری‌بیت مزبور را به رشید وطواط‌نسبت داده‌اند و شعوری آنرا برای یاری بمعنی‌دوستی که یای آن یای وحدت باشد شاهد آورده است . و رجوع به صفحهٔ ۵۱۸ لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال و صفحهٔ ۱۰۷۴ دیوان رودکی چاپ نفیسی شود.
(۳) نسخهٔ بدل دامی .

مصاحبان میرعلیشیر بوده است. واین مطلع
در انصاف ازاوست :

گرم برسر هزار آید بلاشایستهٔ آنم
که هستم بدترین خلق وخودرانیک میدانم .

در مدرسهٔ اخلاصیه وفات یافته و قبرش در
کوچهٔ صفاست [ونام این دوجاگواه نجات
اوست والله اعلم] (مجالس النفایس ص ۲۱۲)
ودرصفحه ۳۹ همان کتاب آمده است : یاری(۱)
بغایت خوش طبع وخوش صحبت وشیرین کلام
بودو بیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد وعلم
قرائت را خوب میدانست در باب موعظه
وانصاف این مطلع ازاوست : گرم برسر... الخ
در مدرسه اخلاصیه جامه نهاد ومزارش بسر
کوچه صفا اتفاق افتاد .

در مجالس النفایس ذیل مجلس سوم (ذکر
شعرائیکه میرعلیشیر بملازمت ایشان رفته یا
بخدمت میرآمده اند ص ۸۶) . آمده است که
این مطلع ازوست :

نخواهم پیش مردم دیده بردیدار یار افتد
چو پیش آید نظر برروی او بی اختیار افتد .

صاحب تذکرهٔ صبح گلشن آرد:
یاری استرابادی ، مردی عابد و زاهد بودو
بیاری جودت طبیعت نکته سنجی مینمود .
از اوست :

گفتی که خواهمت بجفازار زارکشت
غافل شدی گدای ترا انتظار کشت .

نخواهم پیش مردم دیده بررخساریارافتد
چو بیش آید نظر برروی او بی اختیار افتد .
(صبح گلشن ص ۶۱۱) .

یاری . (اِ خ) (ملایاری) در مجلس
ششم مجالس النفائس موسوم بلطائف نامه که
در آن لطائف فضلا و ظرفای ممالک غیر
خراسان یاد شده ودرزمان میر علیشیر نوائی
میزیسته اند آمده :

ملایاری از شیراز است ، و در محلی که از
آنجا بخراسان آمد بنقاشی منسوب بود ،
اما مبتدی بود ، فقیر او را باهل تذهیب
سفارش کردم در اندک فرصتی نقاش خوب
شد ، ولی چنان معلوم شدکه درنقاشی غرض
او نقش بازی بود چراکه عجب نقشها بروی
کار آورد ، القصه زبان قلم در تحریر آن
عاجز است و شرح نمیتواند کرد ، ازوست
این مطلع :

زاشک دیده که دل پرزدر مکنون است
بیا که بهر نثار توگنج قارون است .

[فی الواقع که حضرت میردرباره مشار الیه
شفقت ، بسیار نموده ، وازوی سهو تمام در
وجود آمده ، حاصل مهر پادشاه و امرا را
تقلیدکرده و بخیالات فاسد نشانها نوشته
واقف شده اندو آخر گناه او بخشش یافته است
اما مثل او مذهب ومحرر توان گفت که هرگز
نبوده است . ازوست این مطلع :

گفتم بدرگوش تو مرا تشنه جگر کرد
بشنید ازین گوش واز آن گوش بدر کرد .
(مجالس النفائس ص ۱۲۰ و ۱۲۱) .

و در صفحه ۲۹۹ ذیل بهشت ششم که در
خصوص شاعرانی است که شعر آنان بخراسان
رسیده و شهرت یافته اند آرد :
مولانا یاری شیرازی است وچون به هری آمد
در نقاشی مبتدی بود ولیکن چون قابلیت ترقی
داشت میرعلیشیر استادان نقاش بترتیب او
گماشت ، لاجرم در اندک زمانی مانی ثانی
گشت وطبع نظم او نیکوست .

یاری . (اِ خ) در مجالس النفائس
(لطائف نامه) ذیل مجلس دوم که در بارهٔ
شعرائیست که میرعلیشیر در زمان کودکی یا
شباب بملازمت ایشان رسیده ودرتاریخ شروع
بتألیف کتاب مجالس النفایس (۸۹۵) در
حیات نبوده اند آرد :
مولانا یاری ، وزیر زاده بود اما درویش
صفت وآزاده. بچشم اودربلخ ضعفی طاری
گشته ونابینا شد. طبع خوب داشت این مطلع
از اوست :

کسم نشان سر موئی ازآن دهان ندهد
چنان بتنگم ازین غم که کس نشان ندهد
(مجالس النفائس ص ۴۶) .

یاری . (اِ خ) در مجالس النفایس ذیل
بهشت هشتم روضه دوم «ذکراحوال واشعار
سلطان سلیم خان وشعرای معاصر اوکه تاسنه
۸۲۹ حیات داشته اند» آرد :
مولانا یاری ، یاری است که هرگز ازو
غباری بردل یاری ننشسته وپیوند یاری باری
ازاو نگسسته واین مطلع ازوست :

بی خبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا
از برای دیدن خود ساختی آگه مرا .
(مجالس النفائس ص ۴۰۴) .

یاری . (اِ خ) در مجالس النفایس ذیل
بهشت هشتم روضهٔ دوم «ذکراحوال واشعار
سلطان سلیم خان و شعرای معاصر او که تا
تاسنهٔ ۸۲۹ حیت داشته اند» آرد :
در یاری قدم صادق داشت و همت بریاری
یاران یاران خود میگماشت ، و با این تخم
محبت در دل ایشان میکاشت ، و شعر نیکو
میگفت. این مطلع ازوست:

ز درد عاشقی دردل حدیث مشکلی دارم
که نتوان باکسی گفتن ،عجب درد دلی دارم!
(مجالس النفائس ص ۳۹۰).

یاری آباد . (اِ خ) دهی است ازبخش
نوبران شهرستان ساوه. ۲۲۷ تن سکنه دارد
ومحصول آن غلات ولبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یاری آباد . (اِ خ) دهی است ازبخش
بوئین شهرستان قزوین. ۱۵۳ تن سکنه دارد.
محصول آن غلات ، چغندر قند و نخود
است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یاری اصفهانی . [یِ اِ فَ] (اِ خ)
اسمش میرزامحمدحسین است. چندی بمنادمت
امرای زندیه بسر برده مردی خوش حالت
بوده در سنهٔ ۱۲۱۵ درگذشته در غزلسرائی
طبع متوسطی داشته است ازوست :

من از اهل وفانه بندهٔ این درنه آخرخود
یکی زاهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا.

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد
اکنون بیا وبامن بگذار این خزانرا .

گفتی بی من چه حال داری
کس بیتو بگو چه حال دارد .

همدمت این دم بت سیمین تنم
آسمان گویا نمیداند منم .

پیش گلها عزت خواریم نیست
میکنم دل خوش که مرغ گلشنم.

همیگوئی غمش دردل نهان دار
نصیحت گو نمیگوئی دلت کو .

گفتی که بگویمت که چونست دلم
خون از ستم سپهر دونست دلم .

خونست دلم دلم زمحنت چونست
چونست دلم زغصه خونست دلم.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۷۹) .

یاری تبریزی . [یِ تَ] (اِ خ)
پیشهٔ خرده فروشی داشت و بیاری موزونی
طبع بر دقیقه سنجی همت میگماشت :

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکوبستم
چورفتی ازنظرچشم ازهمه عالم فروبستم.
(تذکرهٔ صبح گلشن ص ۶۱۲) .

یاریجان . (اِ خ) معروف به، کله لوت،
دهی است ازبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان
با ۲۶۰ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یاری دادن . [دَ] (مص مرکب) مدد
کردن . همدستی کردن . همراهی کردن .
مدد رسانیدن. درمنتهی الارب کلمات زیر به
«یاری دادن» معنی شده است : نصر، اعانت ،
ولابت، امداد، اسعاد، حمایت، حمیة ، حموة،
معاونت، حباء، عضد، محابات، اعداء، رفد،
انجاد ، تعزیر، نصور ، مد ، ملاء ، اکناف ،
اجلاف :

ترا قیصر از گنج یاری دهد
هم از لشکرت کامکاری دهد.
فردوسی .

(۱) نسخه بدل : باری .

درین رزم یاری ده ای بی نیاز
که بیچاره ماییم و تو چاره ساز .
فردوسی .

پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی ... وی را یاری دادندی . (ابوالفضل بیهقی - چاپ ادیب ص ۱۲۰) .
هریاری که خیلتاش‌را بیایدداد بدهد تابموقع رضا باشد . (ابوالفضل بیهقی) .
والی هرات وی‌را بحشم و مردم یاری داد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۵) .
امید کرده بود خداوند که ملک هنوزیکرویه نشده بود که چون لشکر فرستد یا پسری که یاری دهد اورا ولایتی دهد . (ابوالفضل - بیهقی ص ۳۴۳). خصمان نیز کارهای خویش می‌سازند ویاری دادند پورتکین را بمردم تا چند جنگ قوی کرد با پسران علی تکین و ایشان‌را بزد. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰۸). استادم پیش سلطان نیک یاری داد و آزاری که بود میان وی ووزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد . (ابوالفضل بیهقی ص - ۵۷۶) .

مده یاری نادان ناتوانی
که‌تادر رنج‌نادانان نمانی.
ناصرخسرو .

مرا در پیرهن دیوی منافق بود وگردنکش
ولیکن عقل یاری داد تاکردم مسلمانش .
ناصرخسرو .

یاری ندهد ترا بر این دیو
جزطاعت وحب آل‌یاسین.
ناصرخسرو .

مر خرد را به علم یاری ده
که خرد علم را خریداراست.
ناصرخسرو .

چو تیغ علی داد یاری قرآن
علی بود بیشک معین محمد .
ناصرخسرو .

زبهر چه تاتن بدنیا ودین در
دهد جان ودل‌را رهی‌واریاری.
ناصرخسرو .

نه مرا یاریی دهد حری
نه بمن نامه‌ای کند یاری .
مسعود سعد .

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی درخور ثنات‌سخن.
مسعود سعد .

دولت کردش به ملک نصرت
ایزد دادش به کار یاری .
مسعود سعد .

هرکه او دربیکسی پا می نهد
یاری یاران دیگر می‌دهد .
سنایی .

گفتند ما ترا خدمت کنیم و یاری دهیم بر دشمنان . (قصص‌الانبیاء ص ۳۳) .
واهل مکه‌را بخواند که چنین خوابی‌دیده‌ام مرا یاری دهید تاخانه را عمارت کنم .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۱۴) .
گفت زنگیان راکجارها کردید گفتند شاها [بدریا] ایشان فردا شب برسند اگر بادیاری دهد . (اسکندرنامه ، نسخهٔ سعید نفیسی) . پریان در آمدند و او را خفته برگرفتند و اراقیت باایشان‌یاری داد وببردند[اسکندررا] (اسکندرنامه ، نسخهٔ سعید نفیسی) .
چندانکه این علامتها پدید آید ... طبیعت‌را بتدبیرهای پزاننده یاری باید داد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
بسیار داروهاست که آن را باچیز دیگربکار باید داشت تا اورا یاری دهد وزود تر اندر کار آید چنانکه زنجبیل تر بدرا یاری دهد و اندرکار آرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واقبالش یاری داد . (نوروزنامه) .
مردمان اورا یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند. (نوروزنامه) .

داد نعمان منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری.
نظامی .

برانداز رایی که یاری دهد
از این وحشتم رستگاری‌دهد.
نظامی .

تراکه همت واخلاق وفروبخت‌اینست
بهرچه سعی کنی‌دولتت‌دهد یاری .
سعدی .

بزن که قوت بازو وسلطنت داری
که دست همت مردانت میدهدیاری .
سعدی .

معاونت ، همدیگررا یاری دادن. (منتهی‌الارب) . مکاهنة ، یاری دادن با هم . (منتهی‌الارب) . ایفا ، یاری‌دادن برجستن چیزی . (تاج المصادر بیهقی) . احمال ، یاری دادن دربار برنهادن . (تاج‌المصادر-بیهقی) .

— دل یاری‌دادن،معاونت وهمراهی‌کردن. مساعدت‌کردن. مرافقت کردن . دل آمدن؛ دل یاری ندادن ، دل نیامدن . همراهی و مساعدت نکردن . موافقت نکردن . راضی نشدن : من (عبدالرحمن) و یارم دزدیده باوی (امیر محمد) برفتیم وناسری وبغوی ، که دل یاری نمیداد چشم از وی برداشتن . (ابوالفضل بیهقی) .
قارون مال خود را شمار کرد بسیار داشت دلش یاری ندادکه زکوة بدهد . (قصص - الانبیاء ص ۱۱۷) .

یاری‌ده . [دِ] (نف مرکب) یاری دهنده. مساعد. کمک کننده. دستیار.پایمرد. مددکار :
ارواح گفت برو وطلب کن واگر ترا حرب افتد و محتاج به یاری ده باشی مرا خبر ده تاتورا یاری‌ده باشم. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی) .

برآرم‌من‌این‌راه‌ایشان(یأجوج‌ومأجوج)به رأی
بنیروی یاری ده رهنمای .
فردوسی .

گه سیاه آید برتو فلک‌داهی (۱)
گه ترا مشفق ویاری ده ویارآید .
ناصرخسرو .

خاص خدایگانی خلق خدای‌را
یاری دهی ، به‌نیکی ، بادت‌خدای یار .
سوزنی .

بالهام یاری ده رهنمون
لغتهای‌هرقومی آری‌برون.
نظامی .

ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده زندگانیم ده .
نظامی .

درن بودکانصاف یاری ده است
اگر پردهٔ کج نیاری بهست .
نظامی .

زیاری ده خود در آن داوری
گهی یارگی‌خواست‌گه‌یاوری.
نظامی .

تویی یاری ده و غمخوار شیرین
وگر نه وای بر شیرین مشکین .
نظامی .

خدا باد یاری ده دادخواه. نظامی .

یاری دهنده. [دَ هَ دَ](نف‌مرکب) یاریگر . معین . ناصر . نصیر . یاری‌ده: این نوشته‌ایست ازجانب بندهٔ خدا زادهٔ بندهٔ خدا ابوجعفر امام قائم بامراللہ امیرالمؤمنین بسوی‌یاری دهندهٔ دین . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۶) .
گفت مرا یاری دهنده خداست .
(قصص‌الانبیاء ص ۳۳) .

یاری رس . [رَ] (نف مرکب) یاری رسنده . رسنده به طریق یاری درجمیع ازمنه واحوال . (آنندراج) . به‌یاری‌رسنده. به‌کمک‌آینده . یاری دهنده :

بزرگا بزرگی دها بیکسم
تویی یاوری‌بخش ویاری‌رسم.
نظامی (ازآنندراج) .

تویی یاری رس فریاد هرکس
بفریاد من فریاد خوان رس .
نظامی .

یاریشمیشی. [ ] (اِ)یارشیمیشی صلح وموافقت . یارشمشی .

(۱) ن ل: راهی .

— یار یشمیشی کردن ، صلح‌وموافقت کردن واز جمله آداب یکی آن که روزی هریک به اسب راهوار بر نشسته بودند و سرمست باوی‌گفته که راهوار را بگرو یاریشمیشی کنیم و گروبسته‌یاریشمیشی کردند . (جامع‌التواریخ چاپ بلوشه ص ۱۸۳) .

و بهیچوجه با او مقاومت نکنیم دیروز من گروبسته باأو راهوار را یاریشمیشی کرده‌ام و مارا چه راه آن باشدکه باأو آن گروبندیم. (جامع التواریخ بلوشه ص ۱۸۳) .

ورجوع به یار شمیشی شود .

یاری‌کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) همراهی کردن . کمک کردن . اعانت . نصرت. امداد. مددکردن . ارداء. مناجده . معاونت . نصرت . صحبت صحابت. هناء. عوان . مماّلاة . تعوین . کنیف . کنف . (منتهی‌الارب) :

هرآنگه که تو شهریاری کنی
مرا مرز بخشی و یاری کنی .
فردوسی .

مرا اندرین کار یاری کنید
براین‌بیوفا کامگاری کنید.
فردوسی .

ای‌کرده سپاه اختران یاری تو
فخراست‌جهان‌ر بجهانداری‌تو.
منوچهری .

خدمت نکنی برما وزما طلبی خدمت
یاری نکنی مارا وزماطلبی یاری .
منوچهری .

عامهٔ شهر عبدالله‌بن احمد را یاری کردند . (تاریخ سیستان ص ۳۰۹) .

یار بودی مرمرا از روی مهر
یاری‌اکنون کن که‌یارازدست‌رفت.
سنایی .

داد فرمان تاکند درباغ نقاشی سحاب
کرد یاری تاکند در راغ عطاری‌صبا.
معزی .

خود منشی کار خلق‌کردن است
خصمی خود یاری حق‌کردن‌است.
نظامی .

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین خون خوردنم غمخواریی کن .
نظامی .

مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو کرد یاری .
نظامی .

چون خدا خواهدکه مان یاری کند
میل مارا جانب زاری کند .
مولوی .

نام احمد چون چنین یاری کند
تاکه نوزش چون مددکاری کند .
مولوی .

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده‌را یاری کند.
مولوی .

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند . (گلستان سعدی) .

پدرگفت ای پسر ترا درین نوبت فلک‌یاری کرد. (گلستان سعدی) .

گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم ودیگرجوانان هم یاری‌کنند . (گلستان سعدی) .

چه یاری‌کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم.
سعدی .

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
که بازوی توفیق یاری نکرد .
سعدی .

جهان آفرین‌گرنه یاری‌کند
کجا بنده پرهیزگاری‌کند .
سعدی .

ای‌کاش‌که بخت سازگاری‌کردی
باجور زمانه یار یاری کردی .
حافظ .

مؤازرت معاضدت ، باهم یاری کردن . (منتهی الارب) . تعاضد، ظهور مضافرت، تعاون ، تدامج، معاونت ، همدیگر را یاری کردن . (منتهی‌الارب) .

یاریگاه . (اِ مرکب) جای یاری. موضع امداد . ‖ اصطلاحاًمحلی است‌که در آن پذیرایی از مردمان ناتوان و بیچاره می‌شود سابقاً آن را پست امدادی می‌گفتند . (فرهنگستان) .

یاریگر . [گَ] (ص مرکب) مرکب از یاری وادات فاعلی « گر » : مددکار. (ازآنندراج) . ممد ومعاون . (آنندراج . ذیل یارمند) عون . عوین . رافد . (منتهی‌الارب). مساعد، کمک‌کننده ، یارمند : گفت [کیومرث] مرا یاریگرخدای بسنده است . (ترجمهٔ طبری) .

جاودان شاد زیاد وبه همه کام رساد
پشت ویاریگر او باد همیشه یزدان .
فرخی .

بهرمرادی فرمانبر تو باد فلک
بهر هوایی یاریگر تو باد اله .
فرخی .

قصد دبران نیست سوی نیستی‌او
یاریگر او دان بحقیقت دبران‌را.
ناصرخسرو .

درین‌گیتی‌برادر بادت‌اندرملک‌یاریگر
درآن گیتی بروز حشر خواهشگرپدربادت.
معزی .

زرای تست خردرا دلیل و یاریگر
زدست ُتست سخاراامثال‌ودستگزار.
مسعود سعد .

همیشه تیغ تو یاریگر است نصرت‌را
که هست نصرت باتیغ تیزتوهمزاد .
مسعود سعد .

یاریگری توخلق جهان‌را بهامن وعدل
ایزد بهر چه‌خواهی یاریگرتوباد.
مسعود سعد .

زمانه وملکت رهنمای ویاریگر
خدایگان‌وخدای ازتوراضی وخشنود.
مسعود سعد .

علاءالدین حسین‌بن الحسین
اجل یاریگر نوک سنانم .
حسین‌بن‌حسین غوری ملک‌الجبال‌علاءالدین.

یاریگر او شدند یارانش
گشتند مطیع دوستدارانش.
نظامی .

جهانی بدین خوبی آراستی
برون‌زانکه یاریگری‌خواستی.
نظامی .

بچندین رقیبان یاریگرش
گشاده شدی آن‌گره بردرش.
نظامی .

ندید از مدارای هیچ اختری
در آزرم هیلاج یاریگری .
نظامی .

بهرناحیت‌کرد موکب روان
که یاریگرش بودبخت‌جوان.
نظامی .

ولیکن ترا بخت یاریگر است
زمینت رهی و آسمان چاکراست .
نظامی .

آن فرشتگان در عالم غیب مر عقلا [را] یاریگرند ومؤمنان‌را درعالم‌مشاهده‌یاریگرند وآن شیاطین‌درعالم غیب مرنفس‌رایاریگرند وکافران را درعالم عین ومشاهده‌یاریگرند. (کتاب المعارف) .

‖ فیروزمند وشادمند. (آنندراج) .

یاریگری . [گَ] (حامص مرکب) یاری . امداد . اعانت :

گر آید بیاریگری شهریار
وگر نی بتاراج رفت آن دیار .
نظامی .

— یاریگری کردن ، اصراخ ، مساعفه ، مسانده . (منتهی‌الارب) . کمک کردن .

یاریم‌قیه . [قَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستای خوی با ۴۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاز . (نف مرخم) نموکننده و بالنده چه درختی‌که بیالدگویند «یازید» یعنی بالید

(برهان) (آنندراج) . بالنده و نموکننده .
(ناظم‌الاطباء) .
|| دست به چیزی درازکردن را نیز گفته -
اند. (برهان). (آنندراج). دست‌درازکننده
برای گرفتن چیزی . (ناظم الاطباء) .
|| قصد واراده کننده.(برهان) (آنندراج).
آنکه اراده می‌کند وقصد می کند . (ناظم -
الاطباء). قصدکننده . (شرفنامه) .
اما یازدراین‌معانی صفت فاعلی(ریشهٔ مضارع
یااسم‌فعل یازیدن‌است وبصورت غیرترکیبی
نیزمورداستعمال‌ندارد‌ودرترکیب‌بکارمی‌رود
چنانکه در دیر یاز ، دست یاز ، تندیاز .
|| قصد واراده وآهنگ . (ناظم الاطباء) .
|| پیماینده. (برهان) (آنندراج). پیماینده.
و اندازه‌کننده. پیمایندهٔ مساحت . (ناظم -
الاطباء) .
|| خمیازه‌کشنده‌ودرازکشنده(ناظم‌الاطباء).
|| (اِ) پیمودن . (برهان) (آنندراج).
پیمایش مساحت . (ناظم الاطباء) .
|| دهقان وروستایی . (ناظم‌الاطباء) .
|| درختی‌که بگستراند شاخه های خود را
(ناظم‌الاطباء) .
|| گام وقدم . (ناظم الاطباء).
|| به معنی ارش هم‌آمده است وآن‌مقداری
باشد از سر انگشتان دست تاآرنج که بعربی
مرفق خوانند . (برهان) (آنندراج) . ارش
یعنی فاصلهٔ میان سرانگشت دست تا آرنج .
(ناظم‌الاطباء) :
بچاه سیصد یازم چنین من ازغم‌او
عطای میر رسن ساختم زسیصدیاز.
شاکربخاری .
کمندش بیاورد هشتاد یاز
به‌پیش خوداندرفکندش‌دراز.
فردوسی .
ارش پانصد بود بالای‌او (سداسکندر)
چو نزدیک صدیاز پهنای او .
فردوسی .
گرازان بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت یاز .
فردوسی .
یکی خانه دیدند پهن ودراز
برآورده بالای اوچند یاز .
فردوسی .
مرحوم دهخدا در یکی از یادداشتهای خود
دربارهٔ معنی اخیر «یاز» چنین‌نوشته‌اند :
در لغت‌نامه‌ها در معانی این کلمه از جمله
ارش‌را آورده‌اند وظاهراً غلط است. کلمه‌ای
که به معنی ارش‌است «باز» بابای موحده‌است
نه یازبایاء تحتانی. سوزنی شاعر برای‌نمودن
قوت‌طبع‌درقصاید خود معمولاکلمه‌ای‌را در
معانی مختلف آن پیا پی قافیه می کند وازآن
جمله همین‌کلمهٔ باز است :
دم منازعت تو شهاکه یارد زد
در مخالفت توکه‌کرد یارد باز
که خواند تختهٔ عصیان توکه درنفتاد
ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز
که رفت برره فرمان توکزان‌فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز
همای عدل تو چون پروبال بازکند
تذرو دانه برون آرد ازجلاجل باز .
ودر قصیدهٔ دیگر بهمین قافیه‌گوید :
درپناه پهلوان‌کبک‌وتذرو آرد برون
چوزگان دانه‌چین ازبیضهٔ شاهین‌وباز
بی‌بدل صدری ورای تو بدل داند زدن
تخت پنجه پایه براعدا بچاه‌شصت‌باز
ملک توران مهره کرداراست برروی بساط
رای ملک آرای تو برمهره ماهرمهره‌باز
پیرپرور دایهٔ لطف تواست‌آنکو نکرد
هیچ دانارا زلطفی تابه پیری شیرباز
کرد ره‌گم کرده‌بودم‌درفراقت صدرتو
کرده‌ره گم کرده‌را جاهت‌براه‌آورد‌باز.
ودلیل دیگر بودن باژ وباج بهمین معنی‌است
که صورت دیگر ازباز باشد . (انتهی) .
ورجوع به باز شود .

یازاب . (اِ) به زبان ماوراءالنهرجنسی
ترشی . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ٤٤٢).
خوراکی که ازترب خرده باسرکه و نمک
وتوابل تهیه‌کنند . (از بحرالجواهر).
سالاد ویازاب‌را از ترب خردکرده وسرکه
ونمک وتوابل‌کردندی . .(یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

یازان . (ص ، ق) صفت بیان حالت از
یازیدن ، حمله‌کنان ودست درازکنان.(غیاث
اللغات) (آنندراج). آهنگ‌کنان. (فرهنگ
اسدی) . قصد کنان . قصدکننده . آهنگ
کننده . متمایل . یازنده :
که بودند یازان بخون پدر
ز تنهای ایشان جداکرد سر .
فردوسی .
همی بود بهرام خشتی بدست
چنان چون بود مردم‌نیم مست .
نرستند جز اندک ازدست اوی
بخون بود یازان سرمست اوی .
فردوسی .
جهان‌را به مردی نگهداشتند
یکی چشم برتخت نگماشتند
نبودند یازان به تخت کیان
همان بندگی را کمر برمیان .
فردوسی .
بپیری سوی گنج یازان ترست
بمهر وبدیهیم نازان ترست .
فردوسی .
چو نزدیکترگشت باخنگ ماج
همی بود یازان بپرایه تاج .
فردوسی .
هنر هرچه بگذشت برگوش‌اوی
بفرهنگ یازان شدی هوش اوی .
فردوسی .
زهمه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه‌خوبی‌شدسوی رخت‌یازان(۱)
شهرهٔ آفاق (از فرهنگ اسدی) .
تانگیرد بازیازان‌کش خرامیدن زکبک
تانیاموزد خرامان‌کبک نازیدن‌زباز
سوزنی .
گر ابر نه دردایگی طفل شکوفه است
یازان سوی او ازچه‌گشوده‌ست‌دهان‌را
انوری .
گفتی برهانمت ز عطار
شد عمر ودلت نبود یازان .
عطار .
همچو شاخ بید یازان‌چپ و راست
که زبادش‌گونه‌گونه رقصهاست .
(مثنوی مولوی) .
— دست یازان ، دست درازکننده :
وصل تو درون پاک خواهد
پاکی سوی تست دست‌یازان .
عطار .
|| بالان . بالنده ، نموکننده :
هم از پشت او داورکردگار
درختی نو آورد یازان ببار .
فردوسی .
تازان چون کبک دری درکمر
یازان چون سرو سهی درچمن .
فرخی .
سرو وچنار یازان درهرچمن ولیک
باحسن وزیب قد توسرو وچنارنیست.
مسعودسعد .
این درهٔ صدف شاهی و ثمرهٔ شجرهٔ خانی
یازان‌ونازان‌گشت ویقین دانست‌که برامتداد
ایام در باغ عدالت نهالی مثمر و دوحهٔ سایه
گستر خواهد بود .
(تاریخ غازانی ص۷) .
|| کشیده شده . کشیده . ممتد . در حال
کشیده شدن . دراز شده .
گریزان شب وتیغ خورشید یازان
چو عمرو لعین از خداوند قنبر .
ناصرخسرو .

(۱) ن ل : ز همه خوبان سوی تو بدان یازم ـ که همه خوبی سوی، رخ تو یازان شد.

زمیدان آتشی سوزان برآمد
چو زرین گنبدی برچرخ یازان.
(ویس ورامین).

وان قفارقصان و یازان چون سنان
گشت در پیری دوتا همچون کمان .
مولوی .

|| دیرنده. کشیده . دراز . ممتد. طولانی:
ای شب یازان چو زهجران طناب
علت خوابی وترا نیست خواب .
ناصرخسرو .

گر صبح وصال در پی اومست
گو باش شب فراق یازان .
سیف اسفرنگ .

— دیر یازان؛ بسیار دراز ، بس‌طولانی:
کنیزان برفتند و برگشت زال
شبی دیر یازان ببالای سال .
فردوسی .

|| پیمانه‌کنان . (آنندراج) .
|| حرکت کننده وجنبش‌کننده. (رشیدی).

یازتپه . [تَ پ] (اِخ) دهی‌است . از بخش سرخس شهرستان مشهد ، ۹۶۰تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۹).

یازجی . [ز] (ص، ترکی) نویسنده. یازیجی . (از دزی ج ۲ ص ۸۴۷).

یازجی . [ز] (اِخ) نام چند تن‌از فضلای دوران اخیر عربند :
۱- ناصیف‌بن عبدالله‌بن ناصیف ابن جنبلاط (۱۸۰۰-۱۸۷۱م/ ۱۲۱۴-۱۲۸۷ه.ق.) شاعر واز اکابر ادبای عصر خود بود . از آثار اوست : مجمع البحرین ، مقامات ، فصل‌الخطاب ، الجوهر الفرد ، ناری القری فی شرح جوف الفرا ، العرف الطیب . فی‌شرح دیوان ابی‌الطیب وسه دیوان شعر . (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۰۹۳) . و رجوع‌به معجم‌المطبوعات ج ۲ستون ۱۹۳۳ شود .
۲- حبیب‌بن ناصیف (۱۸۳۳-۱۸۷۰) . پسر بزرگ‌ناصیف مذکور وعالم به‌زبانهای فرانسوی و ایتالیائی و یونانی و انگلیسی و ترکی وی مترجمی زبردست بود.
(از معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۱).
۳- ورده دختر ناصیف یازجی (۱۸۳۸- ۱۹۲۴) . شاعر بود و دیوانش چاپ شده است.(ازمعجم‌الطبوعات ج۲ستون۱۹۳۹).
۴- ابراهیم‌بن ناصیف (۱۸۴۷-۱۹۰۶م/ ۱۲۶۳-۱۳۲۴ه. ق.) ادیب و شاعر بود وعبری وسریانی و فرانسوی می‌دانست و از نویسندگان طراز اول عصرخود بشمار می‌رفت . (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵) . ورجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۲۷ شود .
۵- خلیل‌بن ناصیف (۱۸۵۶-۱۸۸۹ م/ ۱۲۷۳ - ۱۳۰۶ ه.) شاعر وادیب بود و دیوانش با نام «نسمات الاوراق» چاپ شده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹) و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۹۳۲ شود .

یازدن. [زِ دَ] (مص) مخفف یازیدن . (برهان) . رجوع به یازیدن شود .

یازده . [دَ] (عدد)(۱) ده بعلاوهٔ یک، عدد بین ده و دوازده . احد عشر . احدی عشره . احدی عشر:
چون شمردم یازده منزل زراه‌روزگار
منزلی دیدم مبارک وز منازل‌اختیار.
معزی .

-آکا اکره‌بیره دوازده ده یازده. (منسوب به حضرت صادق ع) .
— یازده‌در، کنایه از یازده منفذ و مجری که‌دربدن‌است اول‌ودوم هردوسوراخ‌گوش، سوم وچهارم هردو سوراخ بینی، پنجم‌وششم هردومجرای چشم، هفتم‌وهشتم‌دهان‌که‌مشتمل بردومنفذاست‌یکی‌راه‌آب وطعام‌که‌آن‌رامری گویند دوم راه تنفس‌که به‌قصبة الریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول که مشتمل بردو مجری است یکی سوراخ بدر رفتن بول و ودیگری راه انزال منی یازدهم منفذ براز و بعضی‌چهار دیگر براین افزوده دربدن‌پانزده در قرار داده‌اند یکی سوراخ کام دهان که‌از دماغ به سوی حلق می‌رسد دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ هر دو پستان.(غیاث اللغات) (آنندراج) .

یازدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی. شمارش ترتیبی) . عدد ترتیبی برای یازده. درمرتبهٔ میان دهم ودوازدهم .

یازدهمین . [دَ هُ] (عدد ترتیبی. شمارشی ترتیبی) . عدد ترتیبی برای یازده . یازدهم . در مرتبهٔ میان دهمین و دوازدهمین .

یازر . [ ] (اِخ) نام محلی است و در جهانگشای جوینی (ج ۱ ص۱۱۸) در ردیف ابیورد و نسا و طوس و جاجرم وجوین وبیهق وجزآنها آمده‌است. درنسخهٔ چاپی‌نزهة القلوب (ص۱۵۹) بازر ونسخه بدل آن یازراست . رجوع به نزهة‌القلوب و نیز جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۱ و ۷۲ و ۲۱۹ شود .

یازری . [ ] (ص‌نسبی) منسوب به یازر و روحی یازری شاعر (۲) معاصر امیر علیشیر نوائی نیز منسوب بدانجاست . رجوع به روحی یازری شود .

یازش . [زِ] (اِ مص) اسم مصدر ازیازیدن، قصد وآهنگ واراده .(برهان). (آنندراج) . تمایل . توجه . گرایش . (یادداشت مؤلف) :
نه دراز و دراز یازش او
امل خصم را کند کوتاه .
ابوالفرج رونی (ازفرهنگ سروری).

|| حرکت وجنبش. (رشیدی) (سروری).
|| نمو وبالیدگی . (برهان) . (آنندراج).
|| درازی (برهان) (آنندراج) (سروری) .
|| تمطی . تمدد .کش وقوس . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

یازع . [زِ] (ع ص) زجر وسرزنش کننده . (آنندراج). مردم قبیلهٔ هذیل بجای وازع یازع خوانند . (منتهی الارب). لغتی دروازع درمیان هذیل یعنی‌زاجر . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به وازع شود .

یازغلامی . [ ] (اِخ) یکی‌از لهجه‌های‌زبان فارسی‌است . (مقدمهٔ‌فرهنگنامهٔ جدید بقلم دکتر معین ص ٤) .

یازکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) یازیدن . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا):
بمیدان برفلک‌گر یاز کردی
کمر شمشیر جوزا بازکردی.
نزاری قهستانی .

یازگلدی. [گِ] (اِخ) ده‌کوچکی است‌ازبخش مراوه تپهٔ شهرستان گنبدقابوس. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

یازن . [زَ] (اِ خ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

یازند . [زَ] (اِ) شکل و هیأت . (برهان) (آنندراج) .

یازندگی . [زَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی‌یازنده. تمطی. تمدد . کش‌وقوس: واماکسلانی وخویشتن‌کشیدن و یازندگی که آن‌را التمطی گویند...(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). درتاج المصادر بیهقی تمطی«خویشتن‌یازیدن و خرامیدن» معنی شده است . و رجوع به تمطی شود .

---

(۱) یانزده اوستا aevadasa (یازدهم) ، پهلوی yâcdah - um (یازدهم) کردی yânzdeh گیلکی yânzdâ . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) رجوع بمجالس النفایس امیر علیشیر شود .

یازنده . [زَ دَ] (نف) بقصد کاری دست درازکننده. (غیاث‌اللغات)(آنندراج) قصد وآهنگ واراده‌کننده . (برهان). قصد کننده . (سروری) :

وزان پس چنین گفت بهرام را
که هرکس که جویا بود کام را .
فردوسی .

هر سعادت کز وجود سعد اکبر فایض‌است
سوی ذات اوچوجان سوی خرد یازنده‌باد.
ابن یمین .

|| کشنده .

— یازنده سر ، سرکش :

بترسید کز وی رسد پیشتر
جهانگیر بهرام یازنده سر.
فردوسی .

|| دراز . طولانی. ممتد . ممدود. کشیده :

چو در خور بجوید بیابد همان
دراز است یازنده دست‌زمان .
فردوس .

یازنده شبی از غم و آنکه درست‌است
ازتنگ دلی جامه‌کند لخته وپاره .
خسروانی .

در زمی اندر نگر که چرخ همی
باشب یازنده کار زارکند .
ناصرخسرو .

یازنده تر ازروز شماری ای شب
تاریکتر ار زلف نگاری ای‌شب .
معزی .

شد آکنده بلورین بازوانش
چو یازنده‌کمند گیسوانش .
(ویس‌ورامین) .

|| نموکننده . بالنده . .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

همان سرو یازنده شد چون‌کمان
ندارم گران‌گر سرآید زمان .
فردوسی .

گشت یازنده چو اندرشب مهتاب خیار .
سوزنی .

به در بای آن سرو یازنده بالا
کف راد خودرا سوی کیسه‌یازی .
سوزنی .

|| حرکت‌کننده . جنبش‌کننده. (رشیدی).
|| درازکننده‌درخرامنده.متمایل ؛ اسد[اَ سَ] شیر یازنده . (منتهی الارب) .

یازور . (اِ خ) شهرکی است در سواحل رملة از اعمال فلسطین در شام که وزیر مصریان ملقب به قاضی القضاة ابو - محمد حسن بن عبد الرحمن یازوری بدان منسوبست وی مردی با همت و مورد مدح و ستایش بود . همچنین احمدبن محمدبن بکر رملی ابوبکر قاضی یازوری فقیه از حسن ابن علی یازوری‌حدیث کرده است و اسودبن حسن برذعی ازاو حکایت‌کرده و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن زکریای صقلی رملی و ابو- الحسن علی‌بن احمدبن محمد حافظ همه‌بدان بلدة کوچک منسوبند . (معجم البلدان).

یازوری . (اِ خ) رجوع به حسن یازوری در همین لغت‌نامه شود .

یازوک . (اِ خ) از امراء مقتدر عباسی. میرخواند ذیل‌احوال مقتدربالله‌آرد : ودر سنة سبع و عشروثلثمائه فوجی ازاعاظم امرا مثل ابوالهیجاء بن حمدان و یازوک و غیرهما بسبب دخل جواری و نسا در امور مملکت بامقتدر آغاز مخالفت کردند ومتوجه دارالخلافه شدند و مونس که بحسب ظاهر باایشان موافق بود پیشتر نزد خلیفه رفته او را باخواهر ومادر واهل وعیال بسرای خود فرستاد و امراء عاصی محمدبن معتضد را بخلافت برداشته القاهر بالله اورا لقب دادند ومقارن آنحال یازوک بعضی از حاجبان ومقیمان آستان خلفا را از دار الخلافة عذر خواسته این معنی برخاطر ایشان‌گران‌آمد و مکمل‌ومسلح بصحن‌سرای‌قاهر شتافت بخشونتی هرچه تمامتر مرسوم طلبیدند ویازوک وابن حمدان راکشته بسرای مونس‌رفتند ومقتدررا بردوش‌گرفته بدارالخلافة رسانیدند وبتجدید بیعتش پرداختند و قاهررا محبوس ساختند. (حبیب‌السیر جزوسیم‌ازجلد ثانی ص ۳۰۱).

یازون .(اِ خ) یازن ، ژازن (۱) پسر ازن‌پادشاه یلکس است که چون بدست‌پلیاس از تخت سلطنت میراثی‌خلع‌شد، آرگونت‌ها را برای تصرف پشم زرین بکلخیدراهنمائی کرد . ورجوع به ژازن شود .

در تاریخ مرحوم مشیرالدوله نام وی‌بدینسان آمده است :

یکی از اعقاب هایکا آرام نام داشت او حدود ارمنستان را توسعه داد و آنرا به ارمنستان بزرگ و کوچک تقسیم کرد . ارامنه گویند ، که او معاصر نینوس پادشاه آسور بود و چون مغلوب او نشد ، نینوس او را بعد از خودش اول کس دانست و نام ارمنستان ازاو یاازآرمناک پسر هایکاست . یونانیها ورومیها این اسم را فرنگی دانسته تصور میکردندکه از اسم آرم نیوس تسالی است و این شخص وقتیکه یازون موافق داستانهای یونانی ، برای تحصیل پشم زرین به‌کلخید رفته‌رفیق اوبوده‌است. (تاریخ‌ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸).

یازه . [زِ] (اِ) لرزه . (برهان) (آنندراج) (مؤیدالفضلا) (سروری):

ز ترس برتن ما لرز ویازه افتادی
بدان‌زمان که‌رگ ما بجستی‌ازنشتر.
مسعود سعد .

— تب یازه ، تب لرزه . و رجوع به تب یازه شود .

|| حرکت وجنبش‌کننده . (سروری) :

— خدنگ یازه ، با حرکت وجنبش تیر. راست رونده چون تیر خدنگ . یازنده‌چون خدنگ :

نیم مستک فتاده و خورده
بی‌خیو این خدنگ یازه من .
سوزنی .

|| یازنده . قصدکننده ؛ شبیازه. شب‌پره و خفاش‌ازآن که‌هنگام‌شب قصدبیرون‌آمدن کند.

|| ظاهراً این کلمه مانند مزید مؤخری در خمیازه وخام یازه نیز آمده شعوری درلسان العجم (ج ۲ ورق ۴۴۷) «یازه» را بمعنی سخت دهن دره‌کردن آورده است.

یازی . (حامص) (مرکب از یاز،مخفف یازنده و « ی » علامت حاصل مصدر) اما مستقلا‌به‌کار نرود بلکه غالباًبصورت‌ترکیب استعمال می شود چنانکه در دست یازی و شمشیر یازی و جز آنها .

— دست یازی ، دست‌درازی . درازدستی کردن:

جهان را چنین دست یازی بسی‌است
ز هررنگ نیرنگ سازی بسی‌است.
فردوسی .

دلم غارتیدی زبس ترکتازی
ز پایم فکندی زبس دستیازی .
خاقانی .

به تاج کیان دستیازی کنی .
نظامی .

— شمشیر یازی ، شمشیرکشی :

گر او قصد شمشیر یازی کند
زبانم به شمشیر بازی کند .
نظامی .

اوبهی‌کلمه یازی‌را بمعنی قُلاج آورده ودر بعض لغت‌نامه های خطی‌ذیل یازی صورتهای قلاح وقلاج نیزآمده‌وبهین سبب شعوری(۲) هم یازی‌را بمعنی برزگر آورده ولی‌درکتب لغت دیگری که در دسترس ما بود دلیلی بدست نیامدکه یازی بمعنی‌قلاج است یاقلاح (برزگر) . فقط درکشف اللغات قلاج را

(۲) لسان العجم ج ۲ ص ۴۴۹.

بمعنی جهیدن و یا جست برجست رفتن آورده که ظاهراً با معانی یازیدن که یکی از آنها جنبش و حرکت است اندک تناسبی دارد .

یازیدگی. [دَ] (حامص) حالت و چگونگی یازیده (صفت مفعولی از یازیدن) درازشدگی. تمطی، سطواء . مطا. سخواء (منتهی الارب).

یازی بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز . با ۲۵۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یازی بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. با ۵۰۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

یازیجی اوغلی. [اُ] (اِخ) شیخ محمد بیجان ... از علما و مشایخ قرن نهم و معاصر سلطان مراد خان ثانی بود و به سال ۸۵۵ درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی).

یازیدن. [دَ] (مص) اراده کردن و قصد نمودن . (از برهان قاطع) . آهنگ کردن . (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) . گراییدن. متمایل شدن . مایل شدن . میل کردن . قصد چیزی کردن و روی آوردن یا نزدیک شدن یا کشیده شدن بسوی چیزی :

ای قحبه بیازی(۱) بدف زدوک
مسرای چنین چون فراستوک .
زرین کتاب .

بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چه یازی چه ترسی زخار .
فردوسی .

بفرمود تا باسپهبد برفت
از ایوان سوی جنگ یازید تفت.
فردوسی .

چه سازی همی زین سرای سپنج
چه نازی بنام و چه یازی بگنج .
فردوسی .

ازین آگهی یابد افراسیاب
نیازد بخورد و نیازد بخواب.
فردوسی .

بگردند یکسر زعهد وفا
به بیداد یازند و جور و جفا.
فردوسی .

نفرمایم و خود نیازم به بد
به اندیشه دلرا نسازم به بد .
فردوسی .

بدانید کین تیزگردان سپهر
نتازد بداد و نیازد بمهر .
فردوسی .

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که یازند ازین پس به کین .
فردوسی .

بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود در سرو مردمی پرورد .
فردوسی .

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی یاز با کیقباد .
فردوسی .

برهنه چو زاید زما در کسی
نباید که یازد بپوشش بسی .
فردوسی .

همی از تو خواهم یک امشب سپنج
نیازم بچیزت ازاین در مرنج .
فردوسی .

سوی آشتی یاز تا هرچه هست
زگنج وزمردان خسروپرست .
فردوسی .

بار ولایت بنه ازدوش خویش
نیز بدین شغل (۲) میازومدن.
کسائی .

ایا نیاز بمن یاز و مرمرا مگداز
که نازکردن معشوق دلگداز بود .
لبیبی .

همه برادی کوش وهمه بدانش یاز
همه به علم نیوش وهمه به فضل گرای.
فرخی .

بغزو کوشد وشاهان همی بجستن کام
بجنگ یازد وشاهان همی بجام عقار.
فرخی .

ژاژ داری تو وهستند بسی ژاژ خران (۳)
وین عجب نیست که یازند سوی ژاژخران.
عسجدی .

به که رو آرد دولت که بر او نرود
بکجا یازد جیحون که بدریا نشود .
منوچهری .

سپردم بدین ناقه چونین قفاری
چو دانا که یازد بجدی زهزلی .
منوچهری .

گاه گوییم که چنگی تو بچنگ اندر یاز
گاه گوییم که نائی تو بنای اندر دم .
منوچهری .

بگفت این واز جای یازید پیش
بدان تا نماید بدو زور خویش .
(گرشاسب نامه) .

نه فرزند نیازی را نوازی
نه بردیدار او یک روز یازی .
(ویس ورامین) .

زهمه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی تو شده یازان.
شهرهٔ آفاق .

سزد گر نیازی سوی صحبت او
دگر همچو نرگس نبویی پیازش.
ناصرخسرو .

یکی مرکب است ای پسر جهل بد خو
که برشر یازد همیشه سوارش .
ناصرخسرو .

گر گه گهی به چوگان یازی روا بود
گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست.
مسعود سعد .

ز مدح تو به مدح کس نیازم
کس ازدریا نیازد سوی فرغر.
مسعود سعد .

مال سوی حکیم کی یازد
زشت باکور به فراسازد .
سنایی .

بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی بگوی گرای و گهی بچوگان یاز.
سوزنی .

علف تیغ شود خصم تو در روز نبرد
به تنش یازد تیغ تو چو لاغر به علف .
سوزنی .

|| — بر یازیدن، قصد و آهنگ کردن. گراییدن:

کنون زود برياز وبركش ميان
برشیر بگشای و چنگ کیان .
فردوسی .

— دریازیدن ، یازیدن . قصد و آهنگ کردن .

بدر او دوهفته خدمت کن
وز در او به آسمان درياز .
فرخی .

— به دو یازیدن ؛ خم کردن. خمانیدن. دولا کردن . به دودر آوردن :

ار بجنبانیش آبست ار بگردانی درخش
ار بیندازیش تیر است ار بدو یازی کمان.
عنصری .

|| دست دراز کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). دست فرا چیزی کردن . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . دست بردن بچیزی و خود را کشیدن بسویی و گراییدن بجانبی :

بیفکندش از اسب برسان مست
بیازید و بگرفت دستش بدست .
فردوسی .

به تو هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان .
فردوسی .

(۱) ظ : چه یازی . (۲) ن . ل : بار . (۳) ن . ل : ژاژ داری وتو هستند بسی ژاژ خوران .

از آن پس به شمشیر یازید مرد
تن اژدها زد بدو نیم کرد .
فردوسی .

بماند از گشاد و برش در شگفت
بیازید و تیر و کمان برگرفت .
(گرشاسب‌نامه) .

بیازید و بگرفت دستش بشرم
بسی گفت شیرین‌سخنهای گرم .
(گرشاسب‌نامه) .

عصبهاء سینه ودل بیازند و بندهاء آن گشاده شود از یازیدن این عصبها . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ومردم [در این بیماری] خویشتن را همی پیچد وهمی یازد وتمطی وتثاوب می کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بیازم نیم شب زلفت بگیرم
چو شمع صبح درپیشت بمیرم .
نظامی (ازصحاح الفرس) .

— بازو یازیدن ، درازکردن بازو:
سبک برزوی شیر دل تیز چنگ
بیازید بازو بسان پلنگ .
(ملحقات شاهنامه) .

— پای یازیدن ، پیش رفتن :
بلشکر چنین گفت کزجای خویش
میازید خود پیشتر پای خویش .
فردوسی .

— چنگال یازیدن ، درازکردن چنگال . درازکردن سرپنجه وچنگ :
بیازید چنگال گردی بزور
بیفشاردیک دست برپشت بور .
فردوسی .

فرود آمد از پشت باره دلیر
بیازید چنگال چون نره شیر .
فردوسی .

— چنگ یازیدن ، دست دراز کردن ، درازکردن سرپنجه وچنگال به‌قصدگرفتن :
سوی راه یزدان نیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ .
دقیقی .

پیاده به آید که جوییم جنگ
بکردار شیران بیازیم چنگ .
فردوسی .

اگر تو نیازی بدین کار چنگ
که دارد مر این را دل‌وهوش‌وسنگ .
فردوسی .

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بردیو نستوه تنگ .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیازم همی هرزمان چنگ‌را .
فردوسی .

وزان پس بیازید چون شیر چنگ
گرفت آن برویال جنگی نهنگ .
فردوسی .

دل شاه در جنگ برگشت تنگ
بیفشرد ران و بیازید چنگ .
فردوسی .

چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ
شود چیر اگر سستی آری بجنگ .
(گرشاسب‌نامه) .

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ .
(گرشاسب‌نامه) .

— دریازیدن ، یازیدن . خود را کشیدن به سویی و گراییدن بجانبی :
پیلی چو درپوشی زره شیری چو برتابی کمان
ابری چوبرگیری قدح ببری چو دریازی بزین .
فرخی .

سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر دریازید و یکی را عمود بیست منی برسینه زد . (تاریخ بیهقی) .

— دست یازیدن ، دست دراز کردن برای انجام کاری . دست فرابردن . اقدام کردن :
توکاری که داری نبردی بسر
چرا دست یازی بکار دگر .
فردوسی .

بیازید دست گرامی به‌خوان
ازآن کاسه برداشت مغز استخوان .
فردوسی .

چو هرمز نگه کرد لب را ببست
بدان کاسهٔ زهر یازید دست .
فردوسی .

ببینیم تادست گردان سپهر
درین جنگ سوی که یازد بمهر .
فردوسی .

همی دست یازید باید بخون
بکین دو کشور بُدن رهنمون .
فردوسی .

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست .
فردوسی .

سیاووش ازبهر پیمان که بست
سوی تیغ ونیزه نیازید دست .
فردوسی .

چو تاج بزرگی بچنگ آیدش
بکین دست یازد که ننگ آیدش .
فردوسی .

که هرگز مبادا چنین تاجور
که او دست یازد بخون پدر .
فردوسی .

بگفتار ناپاکدل رهنمون
همی دست یازند خویشان بخون .
فردوسی .

کنون من شوم درشب تیره گون
یکی دست یازم بر ایشان بخون .
فردوسی .

به ایران همی دست یازد بید
بدین کار تیمار داری مزد .
فردوسی .

از این سو در پهلوان را ببست
وزان سو برچاره یازید دست .
فردوسی .

بزور کیانی بیازید دست (هوشنگ)
جهانسوز مار از جهانجوی جست .
فردوسی .

به چین وبه‌مکران زمین دست یاز
بهرکس فرستاده و نامه ساز .
فردوسی .

چو همسایه آمد به خیمه درون
بدانست کو دست یازد بخون .
فردوسی .

زدستور ایران بپرسید شاه
که بدخواه‌را گرنشانی بگاه
شود در نوازش بدینگونه مست
که بیهوده یازد بجان‌تودست .
فردوسی .

چنان بدکه ضحاک جادو پرست
از ایران بجان تو یازید دست .
فردوسی .

اگر ما به‌گستهم یازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست .
فردوسی .

بسماعی که بدیع است کنون دست‌بنه
به نبیدی که‌لطیف‌است کنون دست‌بیاز .
منوچهری .

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقاگر دل نبازی دست سوی‌اومیاز .
منوچهری .

وگر نه نیازم بدین‌کار دست
برآتش نهم دفترم هرچه‌هست .
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

سپهبد در آمد بزانو نشست
بدید آن‌کمان را بیازید دست .
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

پادشاه ضابط باید چون ملکی وبقعتی‌بگیرد وآن‌را ضبط نتواند کرد زود دست به‌مملکت دیگر یازد . (تاریخ بیهقی) .

ملک مصر به ساره طمع کرد تا قدرت خدای تعالی بدید که چون خواستی که دست بوی یازد دست وی خشک شد. (مجمل التواریخ والقصص).

زنخل میوه توان چید چون بیازی دست
ز بیدکرم توان یافت چون بجنبد باد.
خاقانی.

طبقات مردم از صدق یقین وخلوص اعتقاد دست به مبایعهٔ او یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲). بطاعت وتباعت دست به صفقهٔ بیعت یازیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹). و دانست که اجل دست بگریبان او یازیده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو تهی کرد سفره وکوزه
دست یازد به چادر وموزه.
اوحدی.

ز غیرت برآشفت چون پیل مست
پی خواهش نیزه یازید دست.
هاتفی.

بخیال تاراج و یغما و اندیشهٔ غلبه و استیلا دست باستعمال سیف و سنان و تیر و کمان یازیدند. (حبیب السیر جزو سیم از مجلد ثالث ص ۱۶۰).

— کف یازیدن، دست یازیدن:

به دربای آن سرو یازنده بالا
کف راد خودرا سوی کیسه یازی.
سوزنی.

— گردن طمع یازیدن، قصد تجاوزداشتن: بولایت بست وآن نواحی گردن طمع می‌یازید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— || گردن کشی ونافرمانی کردن:

بدان تا بدانستی آن نابکار
که گردن نیازد ابا شهریار.
دقیقی.

— نیش یازیدن، درازکردن نیش:

بدولت تو ازین پس بچرخ دون باما
نه‌نیش یازد عقرب نه کج‌رود خرچنگ.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

|| دراز ساختن. (نسخه‌ای از برهان). درازکردن. پیش‌تر بردن. ازجای خود کشیدن (درمعنی متعدی). ازمحل خود برآوردن:

یکی تیغ یازید کورا زند
سر نامدارش بخاک افکند.
فردوسی.

بروز رزم بود اورا دو کار اندرصف هیجا
یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر.
معزی.

|| کشیدن (۱). (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). خویشتن را درگذاشتن بدرازا. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ممتدشدن کشیده شدن. خودرا کشیدن:

بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد زبازوی گند آوران.
نماند دل سنگ و سندان درست
برو یال کوبنده باید نخست.
فردوسی.

نشسته بیازید و دستش گرفت
ازو مانده پرموده اندرشگفت.

|| تمطی. (صراح) (دستوراللغة). کش و قوس رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) التمدد، بیازیدن. (تاج المصادر بیهقی). کشاله شدن؛ التمطی، خویشتن یازیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمدد، خویشتن یازیدن. (مصادر زوزنی). مطواء، یازیدن بدست (۲). (زمخشری). ثوباء، یازیدن بدهان. (زمخشری) (۳) هراندامی که یک چندی اندر یک حال بماند رنجه شود. و ازآن کار وازآن حال سیرآید ویازیدن سازد واین یازیدن را بتازی تمطی گویند واصحاب حدود گفته‌اند که تمطی راحت جستن عصبهاست پس هرگاه که مردم در بعض اوقات خواب آلوده شود عصبها درآن حالت دهان را و مینه را بیازیدن گیرد از بهر آنکه دماغ از کار فرمودن حالتهاء پنجگانهٔ ظاهر که سمع وبصر وشم وذوق و لمس است و از بعض حالتهاء باطن چون ذکروفکر وتمیزمانده گردد دراستعمال آسایش طلب کند ازآن تمطی میسر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| نمونمودن. (انجمن آرا). (آنندراج). بالیدن درخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)؛ یازیدن درخت، بالیدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| پیمودن. (رشیدی) (۴).

یاژه. [ژِ] (اِ) هرزه وهذیان وبیهوده. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۷). سخنهای بی‌معنی و هر چیزبیهوده‌وبی‌حاصل و باطل. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ یاوه است.

|| مردم اوباش و آواره. (ناظم الاطباء). مبدل یاوه است.

|| کسی که معروف بحماقت ونادانی باشد. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون شدهٔ یاوه است درهر سه مورد رجوع به یاوه شود.

یاس. (اِ) (۵) مخفف یاسمن است وآن گلی باشد معروف. (برهان قاطع). مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین (۶) نیزگویند و آن گلی است خوشبو و سفیدو زرد و کبود (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ سروری).



یاس.

او را یاسم با میم در آخر نیز گویند. (آنندراج). درختچه‌ای است زینتی از تیرهٔ زیتونیان (۷) نوعی از یاس (یاس گلدانی (دکتر معین). و درکتابهای گیاه‌شناسی نیز یاس که در باغها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگهایش متقابل و قلبی‌شکل و گلهایش دارای یک جام چهار قسمتی بشکل صلیب است که‌بیک لولهٔ نسبةً طویل منتهی می‌شود. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا بسایر نقاط دنیا برده شده است. گلهای یاس بسیار معطر و برنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را توخالی کرد و ازآنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است ودرمنبت کاری مورداستعمال دارد. گل یاس. درخت یاس. گل‌لیلی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین). یاسمی (یادداشت مرحوم دهخدا):

چهارافروخته شمعند لیکن شان لگن برسر
کز ایشان است روشن چشم یاس ونرگس وریحان
یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری
سیم خرمن گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان.
فریدالدین احول (ازفرهنگ جهانگیری).

— یاس آفریقائی، درختچه‌ایست (۸) از تیرهٔ روناسیان (۹) که خاص نواحی حارهٔ کرهٔ زمین است. این درختچه شاخ برگ فراوان دارد و خاردار است. برگهایش متقابل و

---

(۱) در معنی لازم. (۲) یعنی کش‌وقوس. (۳) یعنی خمیازه. (۴) این معنی ظاهراً ازتخلیط «باز» واحد(طول) با «یاز» حاصل شده است. رجوع به بازشود. (۵) لغت‌نویسان فرانسه lilas را مأخوذ از lilac اسپانیایی واصل کلمه‌را فارسی می‌دانند شاید یاس‌فارسی با الف ولام‌عربی بدین صورت درآمده است! وبرخی گویند این گیاه را درسال ۱۵۶۰ ازایران به وینه برده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۶) Syringa (لاتین). lilas (فرانسوی). (۷) Oleacées (فرانسوی). (۸) Randia (لاتین). randie (فرانسوی). (۹) Rubiacées (فرانسوی).

گلهایش منفرد است و در پناه برگها قرار می‌گیرد. میوه‌اش سته(۱) است و از آن رنگ آبی‌خوشرنگی بدست می‌آورند. جوز کوئل. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— || یاسمن آفریقائی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به یاسمن آفریقائی شود .

— یاس بنفش ، یکی از گونه‌های یاس که دارای گلهای بنفش وبرگهای پهن است(۲). (فرهنگ فارسی معین).

— یاس پُر پَر [پُ پَ] یاسمن مضاعف. فل . (یادداشت مرحوم دهخدا).

— یاس چمپا ، یاس چنپا. نوعی از یاس سفید که بسیار معطر است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یاس چمبلی ، یاسمن. رجوع به یاسمن شود.

— یاس زرد، گونه‌ای یاس که دارای گلهای زرد است .

— یاس سفید ، گونه‌ای یاس که دارای گلهای سفید است . (فرهنگ فارسی دکتر معین). یاس سفید بردوقسم است یکی یاس چمپا و دیگری باغی که عطر کمی دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— یاس شیروانی، یاس بنفش . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— یاس کبود ، نوعی یاس آبی رنگ . رجوع به اقطی شود .

— یاس گلدانی ، یاسمن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به یاسمن شود .

|| تعبیری مثلی ازچیزی سخت سپید ؛ مثل یاس ، جامهٔ سفید نیک شسته . گردن و بناگوشی سخت سپید و طری . (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۹۹).

یاس. (ترکی، اِ)(۳) عزا. ماتم . تعزیه . سوگ . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— یاس گرفتن ، مجلس ختم منعقد ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

یاسا . (مأخوذ ازمغولی ، اِ) رسم وقاعده و قانون . (برهان قاطع) . (آنندراج) . طرز وطور وقوانین وحکم و قرارداد چنگیزخان مغول بوده است . یاسه. یاسون. (انجمن آرا). (آنندراج) . یاساق. یساق. (فرهنگ وصاف) نظام. نسق. امر. حکم. فرمان. قانون اساسی. قوانین اساسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : یاسه = یاساق = یساق ، بمغولی قاعده و قانون و سیاست است . (فرهنگ وصاف به‌نقل فرهنگ نظام) . یاسای چنگیزی مجموعه قواعد ومقرراتی که چنگیز وضع کرده و بنام او سلاطین مغولی مجری می‌داشتند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . صاحب تاج العروس. (ج ۱۰ ص ۴۲۱ س ۸) آن را عربی وازیسق دانسته است : کیوک التزام یاسا وعادت را در کار ملک مداخلتی نمی‌پیوست. (جهانگشای جوینی) . و چون یاسا و آئین مغول آن است که ... (جهانگشای جوینی)

— یاسادادن ، فرمان دادن ، امرکردن : هرکس در مرکز خود نزول کردند ولشکر مغول یاسا دادند . (جهانگشای جوینی) . و یاسا دادند که خاشاك جمع کردند و خندق آب را انباشتند . (جهانگشای جوینی) . چنگیزخان یاسا داد که در هرخانه هراسیری چهار صد من برنج پاك کنند . (جهانگشای جوینی) . و چون آن را بگشاد یاسا داد که هرجانور که باشد از اصناف بنی آدم تاانواع بهائم تمامت را بکشند. (جهانگشای جوینی). ایشان را علی التفصیل آنجا فرستند تا سخن ایشان براستی پرسیده بروفق یاسا آن قضیه رافصل کند . (تاریخ غازانی ص ۵۹).

— یاسا فرمودن ، فرمان دادن. امرکردن: و تمامت لشکر را یاسا فرمود تا بارانیها در ظهاره‌های جامه‌های زمستانی کنند. (جهانگشای جوینی) . چنگیزخان یاسا فرمود تا در مکاوحت مبالغت کنند. (جهانگشای جوینی).

|| سزا . قصاص . (غیاث اللغات) . در ترکی جغتائی به معنی سزا ، قصاص . (فرهنگ قدری) .

— یاسارسانیدن و بیاسارسانیدن ، مجازات کردن ، کیفردادن ، کشتن :

ابتدا فرمود تا بعضی را که بنات امرابودند جدا کردند وتمامت حاضران را یاسارسانیدند. (جهانگشای جوینی) . و بعد از یارغو هر سه را بیاسارسانیدند. (جامع التواریخ رشیدی). فرمان نافذ گشت تا او را بیاسارسانیدند . (جامع التواریخ رشیدی) . اقبوقا را بیاسا رسانیدند بسبب تنازع و مضادت و مخالفت که از جانبین قائم بود . (تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۷۰) . قونچقبال را بقصاص خون امیر اقبوقا بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۸۶). قبچاق اوغول پسر بایدو را ... بحکم یاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۹۳). بورالغی قتای سوکورچی را که درآخر عهد ارغون خان با امرامتفان یکی بود و تا غایت در میان فتنه‌ها مدخل داشته بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۹۸) . تولك را گرفته بیاوردند و با سرکیس بیاسارسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۱۰۰) . بیست و هفتم رجب اینه‌بك را گرفته به تبریز آوردند و شنبه بیست ونهم در میدان بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۱۰۲) . با یغوت ... را در سه‌گنبد بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۱۰۴). حکایت توجه رایات همایون بجانب بغداد و بیاسارسانیدن افراسیاب لر و ... (تاریخ غازانی ص ۱۰۵) . پادشاه اسلام در غضب رفت و فرمود تا افراسیاب را بیاسا رسانیدند . (تاریخ غازانی ص ۱۰۶) . اورا برهنه کرده گرد خانه‌ها برآوردند بیاسا رسانیدند و خانه‌ها و اموال او را تاراج کردند . (تاریخ غازانی ص ۱۱۰) . طایجواغول رابا چهار نوکر بیاسارسانیدند. (تاریخ غازانی ص ۱۱۹). هرآفریده که از این غله و دیگر غله‌ها که بآن رسیم بخوراند او را بیاسارسانند. (تاریخ غازانی ص ۱۲۵)

— بیاسا رسیدن ، مجازات شدن . بحکم امیر یا پادشاهی کشته شدن : واو را پسری بود ایلدر نام در اوایل عهد پادشاه اسلام غازان خان در حدود روم بیاسا رسید . (رشیدی) . درعهد غازان خان دل‌دگرگون کرده بیاسا رسید . (رشیدی) . او وبرادرش ایلدای در عهد پادشاه اسلام غازان خان بسبب مخالفتی که دردل داشتند بیاسارسیدند. (رشیدی).

|| قتل . قتل و غارت . (از غیاث اللغات) (ازآنندراج). این معنی ظاهراً ازبه‌یاسارسیدن (= مجازات دیدن) و به یاسا رسانیدن (= مجازات کردن) که اغلب باقتل واعدام توأم بوده است استخراج واستباط شده است.

|| بترکی ماتم را گویند . (برهان قاطع) (غیاث اللغات بنقل از برهان) . در ترکی ماتم را یاس گویند نه یاسا و با ترك بودن حسین خلف صاحب برهان این اشتباه ازوی عجب است . (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاساق . (اِ) شریعت مغولان را گویند. (برهان) (آنندراج) . بترکی بدعت و مهم و سفر و کمك و مددی که پادشاهان را رعیت کند. در دادن لشکر بدون مواجب به وقت ضرورت وطیاری جنگ باشد .(فرهنگ وصاف از فرهنگ نظام و آنندراج) . تدبیر امور لشکر و ترتیب صفوف . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴) . قوانین چنگیزی. یاسا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعد از اقامت مراسم شادمانی... از حال یاساق و یوسون و عادت و رسوم برادر خویش سلطان سعید غازان خان... تفحص فرمود . (جامع التواریخ رشیدی) .

---

(۱) Baie (فرانسوی) . (۲) Syringa Vulgaris (لاتین) . Ilas Commun (فرانسوی) .

(۳) ظاهراً از یاس عربی مأخوذ است .

و آنچ مشهورند ازآنانک براه یاساق ازپدر به او رسیده‌اند . (جامع‌التواریخ رشیدی) . در اوایل سن طفولیت اطفال و اتراب را جمع گردانیدی و ایشان را یاساق و یوسون و شیوهٔ داروگیر آموختی . (تاریخ غازانی چاپ کارل‌یان ص ۸) . اغوتای ترخان‌پسر حبیبک ترخان وطوغان تیمورازقوم‌منکقوب را بیاسا رسانیدندو آنچه‌موجب یاساق بزرگ بود در هر باب بتقدیم پیوست . (تاریخ غازانی ص ۱۵۰). فرمود تا احتیاط کرده در مواضع ضروری میلها بسنگ‌وگچ بسازند و لوحی که ذکر عدد راه داران آن‌موضع‌و شرایط یاساق که درین‌باب معین است‌برآنجا نوشته‌باشند... (تاریخ غازانی ص۲۸۱) . جد بزرگ ما چنگیزخان در بدو فطرت به تأیید الهی و الهام ربانی مخصوص بود و یاساق خود را از موی‌باریکتر رعایت میکرد. (تاریخ غازانی ص ۳۰۳). فرزندان ایشان هرکدام که یاساق و آیین مملکت مضبوط داشتند ... ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار مانده . (تاریخ غازانی ص ۳۰۴) . در ایام او (اباقاخان) خلائق ایمن و آسوده وترتیب یاساق و عدل و سیاست پدرش هولاگوخان. برقرار باقی . (تاریخ غازانی ص ۳۱۳) . اکثر اموال نقد سرخ بخزانه می‌رسد ویاساق نیست که اجناس آرند . (تاریخ غازانی ص ۳۲۲) .

تاراج دلها می‌کنی در شهر یغما می‌کنی
برخسته غوغا می‌کنی نشنیده‌ای یاساق را.
خواجوی کرمانی (ازفرهنگ‌شعوری ج ۲ ورق ۱۴۴۴).

ظلم دریاساق او عدل است ودشنام آفرین
رسم و آیینش ببین وعدل و یاساقش نگر.
خواجوی کرمانی.

|| زجر و تحذیر (فرهنگ‌قدری‌بنقل‌حاشیه برهان مصحح دکتر معین).
|| منع. نهی. قدغن . (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) .
|| تنبیه . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۴۴).
|| عذاب . شکنجه مجرم. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). ورجوع به یاسا ویاسق‌شود.

یاسامشی . [م] (اِ مغولی) یاسامیشی. رجوع به یاسامیشی شود.
— یاسامشی کرده ، منظم.ساخته . آماده ومجهز . مرتب :
نوروز فیروز را با سپاهی یاسامشی کرده‌براه گیلان از ناگاه برسر بایدو و امرا دواند . (تاریخ غازانی چاپ کارل‌یان ص ۸۹) .

یاسامیشی . (اِ مغولی) پسندیده . (فرهنگ وصاف بنقل آنندراج) . || سرانجام کارها . (فرهنگ وصاف از آنندراج) . نظم . آراستگی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . تدبیر وکارسازی . (فرهنگ و صاف ازآنندراج) . کارسازی سپاه ومنظم و مرتب داشتن‌آن . سامان سپاه کردن :
امرا قتلغ شاه و چوپان و سانلدش و سوتای و ایل باسمیش باتفاق لشکرها راگرد کردند دراثناء آن یاسامیشی امیر مولای از خراسان برسید . (تاریخ‌غازان چاپ کارل‌یان ص ۹۹) . امیر هورقوداق‌رابامارت‌ملک‌فارس و یاسامیشی امور استخراج اموال آنجا فرستاد . (تاریخ غازانی ص ۱۰۰) . چون روز پیشتر لشکر از ضبط افتاده‌بودوهزارها از هم جدا شده بهیچ وجه یاسامیشی میسر نمی‌شد . (تاریخ غازانی ص۱۴۸) . برجمله اصل الباب یا سامیشی لشکر است نگذاشتی که هیچ لشکری بی اجازت جائی رود . (تاریخ غازانی ص۱۹۵). بطریق‌حیل و انواع تزویرات و تأویلات حق‌هیچ‌مستحقی باطل نگردد و انواع منازعات ازمیان‌خلائق مرتفع شود و چون دریاسامیشی و ترتیب و قاعدهٔ هرکاری اندیشه می‌فرمودیم...(تاریخ غازانی ص۲۲۶). دریاسامیشی لشکررسوم سیاست و زجر مجدد گردانیدی . (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص ۹۷). دراول‌بهاراجتماع کرده پیش پادشاه حسین در اوجان جمع گشتند وعادل‌آقا جهت یاسامیشی مملکت از سلطانیه آمده بود . (ذیل حافظ ابرو) .
— یاسامیشی فرمودن ، نظم وترتیب‌دادن . سامان‌بخشیدن. نظام‌دادن. کارسازی‌کردن:
بشفاعت هیچکدام التفات نا نموده جمله را از میان برداشت و ملک رایاسامیشی‌فرمود. (تاریخ غازانی ص ۱۹۲) . در قضیهٔ‌جنگ مصر و شام مردم پنداشتند که چنانکه معتاد پادشاهان باشد در گوشه‌ای بایستند چنانکه کس نداند و او برخلاف آن‌متهورانه‌درآمد و تمامیت لشکر را خویشتن یاسامیشی‌فرمود و در پیش لشکر بایستاد . (تاریخ غازانی ۱۹۳) . پادشاه اسلام خلد ملکه چون‌یاسا- میشی‌ملک می‌فرمود حکم کرد که هرخربنده و شتربان و پیک که از کسی چیزی خواهد او را بیاسارسانند . (تاریخ‌غازانی‌ص ۳۶۳)
— یاسامیشی کردن ، نظم و ترتیب‌دادن . کار سازی کردن . سامان و نظام دادن :
بجانب زیر مشهد رضوی کوچ کرده ساعتی آنجا نزول فرمود و لشکر رایاسامیشی کرده منتظر وصول امیر قتلغ شاه می‌بود . (تاریخ غازانی چاپ کارل‌یان ص ۲۷) . ایلچیان را اجازت مراجعت‌داد وامراء بزرگ نوین و قتلغ شاه را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی کنند . (تاریخ غازانی ص ۵۹) . شهزاده فرمود تا طبل رحیل که متضمن فتنهٔ عظیم‌بود فروکوفتند و امرا را فرمود تا لشکرها را یاسامیشی‌کنند . (تاریخ غازانی ص ۶۲) .
چون نوروز لشکرهارا یاسامیشی‌کرده بود ومرتب‌گردانیده فرمان شد تاتمامت لشکرها جمع شوند . (تاریخ غازانی ص۸۲) . امیر قتلغ شاه را از راه آنجا فرستاد تا یاسامیشی ولایت کرد و زود مراجعت‌نمود ...(تاریخ غازانی ص ۱۱۷) . لشکرهاتمامت‌برنشسته و یاسامیشی کردند و جنگ در پیوستند . (تاریخ غازانی ص۱۲۷) . آنکه مقدم اقوام‌باشند مقدم دارند و آنرا دستور ساخته یاسامیشی ملک کنند . (تاریخ غازانی ص ۱۹۸).

یاسان . (اِ،ص) لایق‌وسزاوار (برهان).

یاسان. (اِخ)به‌عقیدهٔ پارسیان‌پیغمبرچهارم است از مهاباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده در دساتیرنامه هست بزبان غریب که گویند زبان آسمانی‌است و بر او نازل شده ودررسالات پارسیان نیزازتحقیقات حکمتی او و سخنان بسیار است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . اما کلمه و معنی آن کلامجعول و برساخته است رجوع به مقدمهٔ لغت‌نامه (شمارهٔ مسلسل ۴۰) ص ۴۴ شود .

یاساور. [وَ] (ترکی، اِ) صف‌آرایی. (فرهنگ وصاف از آنندراج).

یاستی بلاغ . [بَ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین ۴۷۳ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

یاستی بلاغ . [بَ] (اِخ) دهی‌است از بخش قیدارشهرستان زنجان ۱۱۹تن‌سکنه دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

یاستی قلعه . [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش ماه نشان شهرستان زنجان . ۳۷۱ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

یاسج. [سِ] و [سَ] (اِ)تیرپیکان دار و بعضی گفته اند تیریست که پادشاهان نام خودرا برآن‌نویسندویاسج [سَ] هم آمده‌است. (برهان). تیر. (جهانگیری). تیر دوکارده. (غیاث) . نوعیست از تیر و در فرهنگ (جهانگیری) . بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافهٔ یائیز آمده . وسیف اسفرنگ بمعنی پیکان تیر نظم کرده است ولیکن بمعنی تیرنیزمیتوان‌گفت . (رشیدی) (سروری) (ازآنندراج) .

گوئیاکمان دردست بندگانت ابرنیسانی بود
که ازاو باران یلق و یاسج میبارید .
(راحة الصدورراوندی) .

بروی صف شده از زخم یاسج
همه اعضای اوچون پشت کاسج .
نزاری .

یاسجی برکشید وبر پهلوی بچه راست کرد، مادرش در پیش آمد تا سپر آفت شود چون تیر برماده راست کرد نرمیش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود .

یاسج شه که خون گوران ریخت
مگر آتش زبهر آن انگیخت .
نظامی .

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری یاسج (۱) غمخوارگان .
نظامی .

زقاروره و یاسج و بید برگ
قواره قواره شده درع وترگ .
نظامی .

کم زمرغ نامه آورنیست نزد بیدلان
یاسج ترکان غمزه‌ش کزکمان افشانده‌اند .
خاقانی .

نام سلطان خوانده هم بریاسج سلطان‌ازآنک
دل علامتگاه یاسجهای سلطان دیده‌اند.
خاقانی .

ترکان غمزهٔ اوچون درکشند یاسج
درهردلی که جوئی پیکان تازه بینی.
خاقانی .

پاسخ او بیاسجی بازدهی که درظفر
ناصررایت حقی ناسخ آیت شری .
خاقانی .

ترکان کمین غمزهٔ تو
یاسج همه برکمان نهاده .
خاقانی .

دی یاسجی زترکش جانانت‌گم شده
دل را شکاف و یاسج اودرمیان طلب.
خاقانی .

بدست بندگانت درکمان شدابر نیسانی
که ازوی یاسج ویلق همی بارند چون‌باران.
مجیر بیلقانی .

یا سجی کز غمزهٔ چشم یک اندازش برفت
گرچه ازدل بگذرد پیکانش در بر بشکند .
مجیر بیلقانی .

این کلمه‌گاه بصورت مرکب با افعال ذیل به کار رود . با افشاندن :
یاسج ترکان غمزه‌ش کزکمان افشانده‌اند.
بادرکشیدن: ترکان‌غمزهٔاوچون‌درکشندیاسج.
در هردلی که جویی پیکان تازه بینی .
با برکشیدن : یا سجی برکشید.
باآمدن : نخستین یاسجی برجان می‌آید .
با نهادن : یاسج همه برکمان‌نهاده.
با خوردن : تا نخوری یاسج غمخوارگان .
با باریدن : که از وی یاسج یلق همی بارید چون باران .
با افکندن و زدن بصورت ذیل استعمال شده است :
— یاسج افکن ، تیرانداز . تیرافکن :

چشم کمانکش او ترکیست یاسج‌افکن
چون‌صبر کرد غارت‌زایمان‌چه‌خواست‌گوئی.
خاقانی .

— یاسج زنان ، درحال تیراندازی :

هرزمان یاسج زنان صیاد وار
آیی ازبازو کمان آویخته .
خاقانی .

— یاسج غمخوارگان خوردن ، نشانهٔ تیر آه مظلومان قرارگرفتن :

دست بدار از سربیچارگان
تانخوری‌یاسج غمخوارگان.
نظامی.

|| پیکان . (فرهنگ جهانگیری) :

یاسج آه دل آلودهٔ خود را هرشب
راست کرده. بسرتیر سحربربندم .
سیف اسفرنگی (ازفرهنگ جهانگیری) .

صاحب‌انجمن‌آرانیزنوشته‌است‌که ازاین‌بیت سیف اسفرنگی‌معنی‌پیکان نیز فهمیده می‌شود که‌گفته یاسج آه دل‌آلوده ... وسپس اضافه می‌کند اماچون تیر سحرکنایه از آه سحری است بمعنی تیر درست است .
|| به معنی‌نیزه نیزنوشته‌اند.(غیاث‌اللغات).
|| گاهی مراد از آن آه مظلومان باشد . (غیاث اللغات) . ورجوع به ترکیب یاسج غمخوارگان خوردن در بالا شود .

یاسچ . [سِ] (اِ) یاسج .رجوع به‌یاسج شود .

یاسدی بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی‌شهرستان اردبیل‌در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۴۰۰۰ گزی شوسه خلخال‌به اردبیل با۹۸ تن سکنه و محصول آن غلات وحبوب است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یاسدی‌کندی . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌آجرلوبخش‌مرکزی شهرستان مراغه . درهفتاد هزار گزی جنوب خاوری مراغه با ۴۴۱ سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یاسر. [سِ] (ع اِ، ص) شترکش که گوشت بهره بهره کند . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . شترکش . (ناظم الاطباء) . کشندهٔ شتر . جزار . (از اقرب الموارد) .
|| قسمت کنندهٔ جزوروقمار. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). آنکه‌جزوروقمار را تصدی می کند . (از اقرب الموارد) .
|| قمار باز. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). وسمی المقامرياسراً ، لانه‌يسبب ذلک‌یجزیء لحم الجزوز وقال الواحدی : من یَسَرَ الشیی اذا وجب و الیاسرالواجب بسبب القدح.(بلوغ‌الارب ج ۲ ص ۵۴) . ج، ایسار [اَ] .(منتهی‌الارب).(ازآنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) ج، یسر [یَ سَ](مهذب‌الاسماء) . ج، یاسرون . (تاج العروس) .
|| آسان. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . سهل. (ازتاج‌العروس).(از اقرب الموارد).
|| چپ.(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج).طرف چپ. (ناظم‌الاطباء). خلاف یامن.(ازاقرب‌الموارد) .

یاسر . [سِ] (اِخ) ابن احمد شمید.احمد شمید [شُ مَ یَ]حلبی را دو پسر بود یکی بنام ناصر و دیگر موسوم به یاسر و آنها برستمدار مازندران آمدند پسر نخستین در (نور) اقامت گزید و یاسر در (گلیجان) . و خاندان خلعتبری خود را ازاخلاف احمد مزبور دانند و دروجه‌تسمیهٔ این کلمه گویند که احمد در زمان خلافت علی علیه السلام حامل خلعتی برای یکی از حکام محلی‌بوده وبدین‌سبب به‌خلعتبرمعروف شده است لکن بعقیدهٔ رابینو کلمهٔ مزبور محرف خلا براست که لقب بعضی از خدمهٔ سلاطین گیلان بوده‌است. (۲).(از سفرنامهٔ مازندران‌واسترآباد رابینوص۲۳ وص۲۲).

یاسر. [سِ] (اِخ) ابن النصر قاضی نیشابور بوده است .
صاحب تاریخ بیهق ذیل‌ترجمهٔ احوال(محمد ابن‌سعیدالبیهقی‌معروف بمحم) آرد : و از اشعار او معروف این ابیات است‌که قاضی نیشابور یا سربن النصررا درآن بنکوهد :

قدکان غرثان فتمت کسره
وکان عریان فتم وبره .
(تاریخ بیهق ص۱۵۶) .

یاسر . [سِ] (اِخ) ابن بلال مکنی‌به ابوالفرج وزیر . یاقوت ذیل ترجمهٔ احوال نصربن عبدالله بن مخلوف آرد : و به یمن رهسپارشد ودرسال ۵۶۳ بشهرعدن رفت و درآنجا ابوالفرج یاسر بن بلال وزیررا مدح کرد . (معجم الادباج۷ ص۲۱۱س ۱۳).

یاسر . [سِ] (اِخ) ابن‌تنعم‌یکی از ملوک یمن است و ابوریحان در نسب او آرد : هو اسعد بن عمرو بن ربیعة بن مالک ابن صبیح بن عبدالله بن زیدبن یاسر بن تنعم الحمیری . (آثار الباقیه ص ۴۰) .
ورجوع به یاسرنیم شود .

(۱) نسخه‌بدل : تاچخ ودراین صورت شاهد نیست.
(۲) ورجوع به خلابروخلعتبرشود .

یاسر. [س ِ] (اِخ) ابن ذی‌الاذعار ابن‌خلدون گوید : مسعودی گفته است که ذوالاذعار از ملوک تبابعه یمن پیش از افریقش بن قیس بن صیفی بود و درعهد سلیمان علیه السلام با مغرب جنگید و برآن بلاد دست یافت و همچنین آورده است که یاسر پسرذوالاذعار پس‌ازوی بدان بلادتاخته و از بلاد مغرب تا وادی‌الرمل رسیده است وبسبب کثرت ریگ راهی درآن سوی نیافته وبازگشته‌است ... اماتمام این‌اخباراز‌صحت دور ومبتنی برو هم وغلط است و بافسانه‌ها شبیه‌تراست . (مقدمهٔ ابن خلدون ص۶) .

یاسر. [س ِ] (اِ خ) ابن سوید جهنی صحابی است . (تاج العروس). (ازمنتهی الارب). رجوع به‌الاصابة جزء۶ ص۳۳۳ شود.

یاسر. [س ِ] (اِخ) ابن عامر کنانی مذحجی عنسی ، مکنی به ابوعمار بن یاسر معروف وخود نیزازصحابه وازنخستین کسانی بود که اسلام پذیرفت .

رجوع به اعلام زرکلی چاپ دوم ج ۹ ص ۱۵۳ والاصابه ج۶ ص۳۳۲ وصفة‌الصفوة ج۱ ص ۲۲۸ وامتاع الاسماع ج۱ ص۱۹و ۳۱۵ و ۳۱۶ وکتاب النقض ص ۱۳ و لسان المیزان ج ۶ و عمار کنانی در همین لغت نامه شود .

یاسر. [س ِ] (اِ خ) ابن‌عمار ازبزرگان سیستان بوده است .

در تاریخ سیستان ذیل عنوان « اکنون یاد کنیم بعضی‌نامهاء ایشان که ازپس‌اسلام‌بزرگ گشتند و مردمان ایشانرا بدانستند بفضل» آمده است : و زهیر نعیم و عفان بن محمد وعثمان عفان‌وابوحاتم‌السجستانی و . . . و یاسربن عمارو... اینان اندرعلم وبزرگی‌بدان جایگاه بودند که هیچکس اندر عالم فضل ایشان را منکر نیارد شد .

(تاریخ سیستان ص۲۰ و۲۱) .

ونیزدرصفحهٔ۱۸۱ ذیل‌عنوان«آمدن محمد بن الاحوص بسیستان» آرد : و شب‌فطراندرین سال (۲۱۳)بسیستان اندرآمد وسپاه‌سیستان با خود یارکرد و بحرب خوارج بیرون‌شدو اهل علم سیستان‌با او،چون الحسن بن عمرو الفقیه ، وشارک ابن النضر، و یا سربن‌عمار ابن شجاع ویاسرازخوارج بودبمذهب ولکن چون بوسحاق برزه اندر شد او بقصبه اندر آمد ومحمد بن بکربن عبدالکریم و عمروبن واصل وهمه اهل فضل وعلماء سیستان‌وبرفتند وحربی سخت‌بکردند با خوارج وبسیارازین گروه‌کشته شد بر دست خوارج . و باز در صفحه ۱۸۵ ذیل عنوان «آمدن حسین عبدالله السیاری بسیستان» آرد :

وبسیستان مردی بیرون آمد هم ازخوارج و گفت من بدورکردن خوارج همی برخیزم و نام وی ابی بن الحضین مردم بسیار ازهردو گروه برو جمع شد وحسین سیاری مشایخ و بزرگان شهررا زی اوفرستاد چون حسن بن عمر (۱) را و شارک بن النضررا (۱) و عثمان ابن عفان را ویاسر بن عمار را ، بر آنک این مردم را از خویشتن دورکن که ترا فرمانی نیست واو نکرد بقول‌ایشان .

(تاریخ سیستان ص ۱۸۵) .

ودرصفحه۲۰۷ همان‌کتاب نام‌عمار خارجی هم آمده که یعقوب لیث بحرب وی رفته و او درسال ۲۵۱ درمعرکه کشته است که‌معلوم نیست پدراین یاسراست یادیگری بوده‌است.

یاسر . [س ِ](اِخ) ابن عمار صحابی است . عنسی پدر عمار از یمن آمده و با ابوحذیفه بن مغیرة مخزومی هم سوگند شد ومادرویراکه سمیة نام داشت واورا ام‌عمار میگفتند بزنی گرفت ...(تاج‌العروس) .

یاسر. [س ِ](اِخ)ابن‌عون‌بن عبدالمنعم الهذلی شهاب بن‌فضل‌الله ذکر اوکند وگوید به مکه دیدم درسال۸۸ ودرآن حال‌سن وی حوالی پنجاه سال می‌رسید .

یاسر . [س ِ] (اِخ) ابوالربداء البلوی مولی الدبداء بنت‌عمروبن عمارةبن غطیة‌البلویة صحابی‌است . (الاصابة ج۶ ص ۳۳۳) .

یاسرالرمل . [س ِ رُ رَ] (اِخ) رجوع به یاسر (کوه) شود .

یاسر. [س ِ] (اِخ) خادم هارون‌الرشید وکسی است که‌بفرمان هارون جعفر برمکی را بقتل رسانید .

رجوع به حبیب السیرجزوسوم ازمجلد دوم ومعجم الادباء ج۲ص۱۶۷ ودستورالوزراء ص۵۲ و۵۳ شود .

یاسر. [س ِ] (اِخ) محمد بن ابراهیم یاسرذوالحاجتین اول کسی‌است که‌باابوالعباس سفاح بن محمدکه ممیت دولت بنی امیه‌است بیعت کرده «فحکمه کل یوم فی حاجتین».

(منتهی‌الارب وتاج العروس)

یاسر. [س ِ] (اِخ) کوهی است در منازل ابی بکربن کلاب که‌آنرا یا سره‌خوانند سری بن حاتم گوید :

لقدکنت اهوی یاسر الرمل مرة
فقد کادجنی یاسرالرمل یذهب .

(معجم البلدان وتاج العروس) .

یاسرنیعم. [س ِ ...] (اِ خ)ازپادشاهان تبع وخاندان حمیراست . (تاج العروس) . وصاحب مجمل التواریخ آرد:

ملک یاسر نیعم (۲) بن شراحیل خمس و ثمانون سنه، عم بلقیس بود ورعیت راعظیم نیکوداشتی [و] از بس‌که برمردمان انعام کرد و ببخشید، اورا ینعم (۳) لقب نهادند و شعرا را درحق وی شعرها بسیار است .

ورجوع به یاسرتنعم شود.

یاسرة . [س ِ رَ] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان تبع . (از منتهی‌الارب) .

یاسرة. [س ِ رَ] (اِخ) آبی است مربنی‌کلاب را . (منتهی‌الارب) .

یاسرة . [س ِ رَ] (اِخ) قریة‌درپهلوی کوه یاسر یایاسرالرمل . (ازمعجم البلدان) . رجوع به یاسر (کوه) شود .

یاسری. [س ِ ی ِ] (ا منسوب) منسوب‌است به یاسرپدرعمارمشهورصحابی . (سمعانی) .

یاسریه . [س ِ ی َ] (اِ خ) قریهٔ بزرگی است بر کنار نهرعیسی ومیان آن و بغداد دومیل مسافت است و برآن پلی زیباو بدان باغها و بوستانها است وفاصلهٔ میان‌آن والمحمول یک میل است . ابومنصورنصر ابن حکم بن زیاد یاسری وازمتأخران‌عثمان ابن قاسم‌یاسری ابوعمرو‌واعظ که بسال۶۱۶ درگذشته بدان منسوبند . (از تاج العروس ومعجم البلدان) . دهی است ببغداد ازآن‌ده است جماعتی اززهاد ونصربن حکم وعثمان ابن‌مقبل‌محدثان.(منتهی‌الارب). وابن‌خلکان ذیل ترجمهٔ (موسی بن عبدالملک اصبهانی) آرد : آنگاه وارد یا سریه شدیم و میان آن و بغداد قریب‌پنج میل‌است‌دروسط بوستانهای بهم‌پیوسته‌است ومسافری که‌ببغدادمیرودشب‌را دریاسریه‌میگذراندو برای‌رفتن ببغداد شبگیر میکند . (وفیات الاعیان ج۲ ص۲۶۸) .

ورجوع به اخبارالراضی بالله یاالاوراق ص ۸۸شود .

یاسق. [س َ] (مأخوذازمغولی ،اِ)یاساق: قسم‌سوم درسیرتهای پسندیده‌واخلاق گزیده‌وآثار عدل‌واحسان... وحکمهای محکم ویاسقهای

(۱) درص ۱۸۱عمرو۔ نضر (۲) دراصل بی‌نقطه است .

(۳) دراصل ینعم.

مبرم .(تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۱).
وحکمهای محکم و یا سقهای مبرم مشتمل بر رعایت مصالح عموم خلایق که در هر باب نافذ گردانیده . (تاریخ غازانی ص ۱۶۱) .

یاس کند . [کَ] (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد . در ۱۶۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۱۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز با ۲۲۱ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

یاسل . [سَ] (اِخ) دهی است ازبخش نورشهرستان آمل در ۷ هزار گزی باختری بلده وچهل و دو هزار گزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان) . با ۲۵۰ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
||موضعی به‌تنه‌رستاق نورمازندران (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱) .

یاسم. [سِ یاسَ] (اِ ع) (۱) یاسمن (۲) (برهان) . یاسمین . (دهار). واحد یاسمون و یاسمین است . (منتهی الارب) . یاسمون ویاسمین. (مهذب الاسماء) . جوهری گوید : بعض اعراب گویند شممت الیاسمین و هذا یاسمون (بفتح نون) یعنی آنرا بمنزله جمع میشمارند مانند نصیبین . (۳) و در اللسان آمده است: آنکه یاسمون[نَ]گوید مفرد آن را یاسم میداند و گویا در تقدیر یاسمة باشد بنا براینکه ریحانة و زهرة را مؤنث آرند پس آنرا بردوطریق (واو ونون و یاء ونون) جمع بندند وآنکه گوید یاسمینُ[نُ] آنرا مفرد انگاشته واعراب را به نون دهد.
و باز صاحب اللسان گوید : یاسم در شعر آمده است . و صاحب تاج العروس آرد : یاسم [سِ] مفرد یاسمون است مانند صاحب یا عالم وبجزعالمون جمع عالم نظیری ندارد وجوهری گفته است بعض اعراب گویند «شممت الیاسمین وهذا یاسمون» وآنرا بمنزلهٔ جمع آرند همچنانکه در نصیبین آوردیم و در شعرهم استعمال شده است ابوالنجم گوید :

من یاسم بیض ووردا حمرا
یخرج من اکمامه معصفرا .

وابن بری گوید یاسم جمع یاسمة است وازینرو (بیض) آورد است یا فارسی معربست و درین صورت بمنزلهٔ جمع نباشد (٤) .

یاسم . [سِ] (اِخ) درلهجهٔ کردان از اعلام است ، قاسم ، جاسم .

یاسم . [سَ] (اِ) برگ نو . رجوع به برگ نوشود .

یاسم. (اِ) (۵) سنگ یاسم ، حجر حبشی است .

یاسمن. [سَ مَ] (اِ) درختچه‌ای (٦) از تیرهٔ زیتونیان (۷) که دارای گونه های برافراشته و یا بالا رونده است . گلهایش درشت و معطر و برنگهای سفید یا زرد و یا قرمز میباشد . گلهایش گاهی منفرد



یاسمن.

وگاهی بصورت آرایش گرزن (۸) درانتهای شاخه قرارمی گیرند . درحدودصد گونه ازاین گیاه شناخته شده که غالباً ازگلهای گونه‌های معطر آن درعطرسازی استفاده‌می کنند ازشاخه بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده می کنند . (بعلت معطر بودن چوب آن) . یاسمین . یاسمون. ظیان . گل هاشم . صجلاط . سمن . یاس گلدانی. شرخات .
وآنرا یاسمین هم گویند گلیست خوشبو که زرد وکبود شود . بهندی آنرا چنبلی نامند.
مصلح آن کافور است و بدل آن نرجس و نسرین یٰ زنبق یا سوسن است . (الفاظ ـ الادویه ص ۲۸٦) . چیچک . چنبیلی . جنبیلی . یاس . یاسمی :

یاسمن آمد بمجلس بابنفشه دست سود
حمله کردند وشکسته شدسپاه بادرنگ.
منجیک .

یاسمن لعل پوش (۹) سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید .
کسایی .

ازارغوان ویاسمن وخیری وسمن
ازسرونورسیده وگلهای کامکار .
فرخی .

نو بهارآمد وآوردگل و یاسمنا
باغ همچون تبت وراغ بسان عدنا .
منوچهری .

بر یاسمن(۱۰) عصابهٔ درمرصع است
برارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی .
منوچهری .

اشک توچون زر که بگدازی وریزی برزریر
اشک من چون ریخته برزر بر برگ یاسمن .
منوچهری .

معشوقگانت را گل وگلنارو یاسمن
ازدست یاره بربود ازگوش گوشوار .
منوچهری .

ثوب عتابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یاسمنا .
منوچهری .

زیرا که نیست ازگل واز یاسمن کمی
تا کم شده است آفت سرما زگلستان .
منوچهری .

سندس رومی دریاسمنان پوشانند
خرمن میناً بر بید بنان افشانند .
منوچهری .

تابوی دهد یاسمن وچینی وسنبل
تارنگ دهد دیبه رومی والائی .
منوچهری .

دین گرامی شد بدانا و به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن .
ناصرخسرو .

به گل یاسمن دوش پیغام داد
که ازابرخشنودم از باد شاد .
معزی .

رخش تو برخاک چو بگشادگام
دشت شود پرگل و پر یاسمن .
مسعود سعد .

ومشمومات چون نیلوفرونرگس وبنفشه ویاسمن سخت بسیار بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٤۲) .

چشم کرم گریست خون گفت که یاس من نگر
زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من .
خاقانی .

اول روزاندک است زیب و فرآفتاب
بعدگیا ظاهراست خیل گل ویاسمن .
خاقانی .

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز
شاخ که آن دید ساخت برگ تمام ازنثار .
خاقانی .

سرو بن چون به شصت سال رسید
یاسمن برسر بنفشه دمید .
نظامی .

بود درکنج باغ جایی دور
یاسمن خرمنی چوگنبد نور .
نظامی .

---

(۱) ممکن است معرب یامأخوذ ازفارسی باشد . رجوع به یاس ویاسمن ویاسمین ویاسمون شود. (۲) Jasmin .
(۳) ازحاشیه المعرب جوالیقی ص ۳۵٦ : ۱٤. (٤) از اقرب الموارد . (۵) ظاهراً یشم باشد .
(٦) Jasmin (فرانسوی) . Jasminum (لاتینی) . (۷) Oléacées (فرانسوی). (۸) Cyme (فرانسوی) .
(۹) ازاین بیت معلوم که شاعرنوعی ازآن راکه سرخ بوده درنظر داشته است. (۱۰) ن ل: یاسمین (ودراین صورت اینجا شاهد نیست) .

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گوقمری و بلبل بهم .
نظامی .

یاسمنی چند که بیدی کنند
دعوی هندو به سپیدی کنند .
نظامی .

بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که باشد یاسمن را دیده درخواب.
نظامی .

اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد .
عطار .

نطفهٔ سیمین درانداه زمین
شاهدگل گشت وطفل یاْسمن .
سعدی .

که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد .
سعدی .

یکی بحکم نظر پای درگلستان نه
که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش .
سعدی .

لاله رویا گلت آمیخته با یاسمن است
می‌ندانم که رخت لاله وگل یاسمن است .
بوی یاس من ازآن سبزهٔ خط میآید
گل رویت مگرآورره خط یاسمن است
سلمان (از شرفنامهٔ منیری) .

خالیست بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطه‌ای ازغالیه بریا سمنست آن .
سعدی .

حافظ منشین بی‌می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن وعید صیام است .
حافظ .

مثل :
آنقدرسمن هست که یاسمن درمیان گم است .

— یاسمن آفریقائی ، درختچه (۱) ایست از تیرهٔ روناسیان (۲) که دارای برگهای متقابل است ومخصوص نواحی حارهٔ آفریقا وآسیا می‌باشد. درحدودچهل گونه ازاین گیاه شناخته شده است .گلهایش. سفید و زیباست و جام گل دارای ۶ گلبرگ . از میوهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می کنند وازآن رنگ قرمز و یازرد می گیرند . جوز کوثل .گاردنیا . جردنیا . یاس آفریقایی .

— یاسمن بری ، گیٍهی (۳) است از تیرهٔ آلاله که درحقیقت یکی ازگونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود . یاسمن البر . فل بهار . لیبدیون . ابریر . جوهی . جاهی .جنگلی. چنبیلی. نباتی است ازخانوادهٔ سلانه که آنرا تاج‌ریزی پیچ نیزمینامندوشاخه‌های کوچک آنرا که لااقل یکسال ازعمرآن گذشته باشد بکار میبرند این شاخه‌هارا موقعی که برگهای نبات میریزد چیده وبقطعات کوچک تقسیم میکنند ساقهٔ یاسمن بری اول دارای بوئی نا مطبوع وطعمی تلخ است ولی بتدریج بوی آن از بین رفته و طعم آن شیرین میشود جوشاندهٔ آن مصفی خون و مدر و معرق است ولی خاصیت تخدیر کنندهٔ آن بسیار کمتر ، ازبلادن وتاتوره و بیخ است . (کتاب درمانشناسی ج اول). ظیان به‌فارسی یاسمن‌بری‌است ویاس سفیدعبارت ازآن‌است وبه‌لغت اندلس برید فوقه به معنی عشبة النارو به بربری ابریر و بهندی جوهی وجاهی و جنگلی چنبلی نامند ومنبت آن بیانها وبالای تلها و با علیق باشد وبرآن پیچیده وازآن جدا نباشد وگویندبوی آن رعاف آورد وقسم مغربی آن را عشبهٔ مغربیه نامند ...نباتیست‌شبیه بلبلاب وازآن صلب‌تروشاخه‌های آن درهم پیچیده وگل‌آن بسیارخوشبو و قسمی خاردار شبیه بخارگل سرخ وگل‌آن از یاسمین بستانی که‌گل چنبلی نامند بسیارکوچکتر و بیخ آن سیاه و قوت بیخ آن تا بیست سال باقی می‌ماند... ونوعی ازآن باشدکه برگهای آن باریک وشاخه‌های سرخ وگل‌آن مایل به سرخی‌است بسیارتند و تیزو بوی‌آن کریه و تند است وزبون وغیر مستعمل زیرا که محرق جلد زبان وخراشنده و جدا کنندهٔ جلد بدن و برگ‌آن نیز مانند بیخ آن‌است واین‌نوع‌را به یونانی‌اقلیمیاطس نامند . (مخزن الادویه ص۳۸۵) .

— یاسمن زرد ، گونه‌ای یاسمن‌که دارای گلهای طلایی زرد است . (۴) . (فرهنگ فارسی‌معین) .

— || یاسمن وحشی .
رجوع به یاسمن وحشی در همین ترکیبات شود .

— یاسمن سفید،گونه‌ای‌یاسمن (۵) که‌دارا گلهای سفید است و در ایران وقفقازوچین می‌روید واغلب بنام یاس سفید مشهور است وچون آن را در گلدانهای بزرگ پرورش می‌دهند و دارای ساقهٔ بالارونده نیز می‌باشد بهمین جهت بنام یاس‌گلدانی پیچ نیزموسوم است . یاس‌گلدانی پیچ .

— یاسمن عربی (۶) ، رازقی . رجوع به رازقی شود .

— یاسمن وحشی،درختچه‌ای (۷) از تیرهٔ لوگانیها (۸) وازردهٔ دو لپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که زیبا وپیچنده است ودارای ساقهٔ بی کرک وشاخه‌های کوچک‌می‌باشدبرگهایش متقابل وساده وباریک ونوک تیز وپایاست وگلهایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد . از این جهت بغلط آن را جزء یاسمنها محسوب و بنام یاسمن‌وحشی وگاهی نیز یاسمن زرد می‌خوانند . جام‌گل این‌گیاه مرکب از پنج قسمت تقریباً مساوی‌وبزرگتر ازکاسه‌گل می باشد . پرچمهای‌آن بتعدادپنج ومیوه‌اش کپسول و بسیارکوچک و دارای دوخانه ودانه‌های مسطح است . درریشهٔ این گیاه‌آلکالوییدهایی نظیرژیسمین(۹) وسمپرویرین(۱۰)وموادرنگی‌وزرین وغیره‌موجود است از آلکالوییدهای این‌گیاه در پزشکی بعنوان‌آرام‌کنندهٔ دردهای عصب پنجم‌دماغی (تری ژومو) و دندان دردهای ناشی ازآن استفاده می‌کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد .

یاسمن . [سَ مَ] (اِخ) ده‌کوچکی است‌ازدهستان فسارود بخش داراب‌شهرستان فسای استان فارس . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

یاسمن بدن . [سَ مَ بَ دَ] (ص مرکب)آن‌که بدن‌سپید ولطیف دارد:
خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان روی ویاسمن بدنی .
سعدی .

یاسمن بوی . [سَ مَ](ص‌مرکب) آنکه بوی یاسمن دهد وخوشبوی باشد:
جوابش داد خورشیدسخنگوی
نگارسروقد یاسمن بوی .
(ویس ورامین) .

تو بر بندگان مه رویی
باکنیزان یاسمن بویی .
سعدی .

یاسمون . [سَ] (اِ) یاسمن . رجوع به یاسم و یاسمن شود .

یاسمة. [سِ مَ] (اِ) واحدیاسمون.آنکه یاسمون‌رابفتح‌نون‌میخواند مفردآنرایاسم‌داند وگویا تقدیر یاسمة باشد زیرا صرفیون‌ریحانهٔ زهرة را مؤنث میدانند .
(المعرب جوالیقی صفحه ۳۵۶) .
|| ج ، یاسم. (تاج‌العروس‌بنقل ازابن‌بری). ورجوع‌به یاسم شود .

---

(۱) Gardenia jasminoïdes (لاتینی). gardénia (فرانسوی). (۲) Rubiées (فرانسوی).
(۳) Clematis angustifolia (فرانسوی). (۴) Jasminum syriacum, j. floribend. (۵) Jasminum officinalis (فرانسوی). (۶) Jasminun arabia (فرانسوی). (۷) Gelseminum sempervirens (لاتینی). elsémine (فرانسوی)
(۸) Loganiacées (فرانسوی). (۹) Gelsémine (فرانسوی). (۱۰) Semperbirine (فرانسوی) .

یاسمین . [سَ] (اِ) یاسمن :
تا آسمان روشن شودچون سبزگرددبوستان
تا بوستان خرم‌شود چون تازه‌گرددیاسمین .
فرخی .
رزمگاه پرمبارزدوست‌تر دارد ملک
زآنکه باغی پرگل و پرلاله و پر یاسمین .
فرخی .
تا آسمان روشن شود چون سبزگردد بوستان
تابوستان خرم شودچون تازه‌گردد یاسمین .
فرخی .
بر برگ سپید یاسمین‌تر
بر ریخت قرابهٔ می حمری .
منوچهری .
برياسمين عصابهٔ زر (۱) مرصع است
برارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی .
منوچهری .
چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین شکفته .
(ابوالفضل بیهقی) .
حسین وحسن را شناسم حقیقت
بدوجهان‌گل و یاسمین محمد .
ناصرخسرو .
کی رسد این علم بیاران دیو
خیره برآتش ندمد یاسمین .
ناصرخسرو .
نبینی‌که مستست هریاسمینی
نبینی‌که سرچون نگونساردارد .
ناصرخسرو .
یاسمین را هرکسی بوید چومشک
گرچه ازسرگین برآید یاسمین .
ناصرخسرو .
چون خنجرازهوای نهفته شود پدید
این لون لاله‌گیرد وآن رنگ یاسمین .
مسعودسعد .
شادی ولهو ورامش شاه‌زمانه را
سوسن‌نگرکه جفت‌گل‌ویاسمین‌شده‌ست .
مسعود .
مگرکه هست‌گل یاسمین ززروزسیم .
که هست زرمراورا میان سیم اوراق .
لامعی .
تا بیاراید بفروردین فرخ باغ وراغ
ازگل وازلاله وازسوسن وازیاسمن .
معزی .
لعل بامرجان برآمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ ازمینا برانگیزد درخت‌یاسمین .
معزی .
شکفت ازخاطروطبعش ببغداد اندرون باغی
که‌آن باغ ازمعانی هم‌گل وهم یاسمین دارد
معزی .
بزعفران برکافوردارم ازغم از آنک
بنفشه رسته‌براطراف یاسمین(۲)دارد .
معزی .

یکی‌گداخته دارد میان تارقصب
یکی چوتل‌گل وتل یاسمین‌دارد .
معزی .
یاسمین خندان وخوش‌زآنست کزمن‌غافل‌است
یاس من گردیده بودی یاسمین بگریستی .
خاقانی .
باد صبا ازین سپس کج ننهد به‌دورتو
تاج چهارگوشه را برسرشاخ یاسمین .
سیف اسفرنگ .
پیوسته درتعجبم ازکار یاسمین
تا صد پیاله برکف یکدست چون نهد .
ازتاج المآثر .
چون روضهٔ خلددان‌دل خاک
برسوسن ویاسمین ونرگس .
عطار .
باغ دلبرسبز وتروتازه بین
پرزغنچهٔ ورد وسرو و یاسمین .
مولوی .
اندرآسرارابراهیم بین
کودرآتش دید وردویاسمین .
مولوی .
گفتم ای غافل نبینی‌کوه با چندین و قار
همچوطفلان دامنش پرارغوان ویاسمین .
سعدی .
— یاسمین ابیض ،زنبق درکتب قدما اسم یاسمین‌ابیض‌است.(مخزن‌الادویه‌ذیل‌سوسن). رجوع به یاسمین سفید و ترکیبات یاسمن شود .
— یاسمن بری ، یاس سفید. عشبة النار . (تحفه). رجوع به یاسمن بری (درترکیبات یاسمن) شود .
— یاسمین بستانی ، چنبلی. یاسمین هندی . (تحفه) . ورجوع به یاسمن شود .
— یاسمین جبلی وجبلی آن یاسمین هندی است . (مخزن الادویه) . ورجوع به یاسمن شود .
— یاسمین دشتی ، ابوریحان بیرونی ذیل ظیان آرد : اصمعی گوید بلغت عربی یاسمین دشتی راگویند ابوحنیفه هم چنین‌گفته است که عادت‌اوآنست‌که روغن را درو بپرورند ودروقت‌قولنج‌بکاربرند. (صیدنهٔ‌ابوریحان). و رجوع به یاسمین بری در همین ترکیبات شود .
یاسمین زرد . یاسمن زرد. زنبق . (تحفه). یاسمین زرد ، زنبق باشد نه سپید . (داود ضریرانطاکی).یاس‌زرد وداغلب جنگلهای شمالی درارتفاعهای متوسط تا (۱۰۰۰)گز دیده میشود . رجوع به یاسمن شود .

— یاسمین سپید ، یاسمن سفید :
گل صد برگ ومشک‌وعنبروسیب
یاسمین سپید ومورد بزیب ...
رودکی .
بهندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید .
نظامی .
و رجوع به یاسمین سفید درهمین ترکیبات‌و یاسمن شود .
— یاسمین سفید ، زنبق . تحفه . سجلاط . رازقی(ترجمهٔ‌صیدنه) شرخات. چنبیلی . در مازندران‌وطهران‌وشهسوار آنرایاس‌میگویند. این یاس درجنگلهای شمال ایران دررا میان و پل زنگولهٔ چالوس و رامسر ونورهست و ازارتفاع (۱۰۰) الی (۷۵۰) دیده‌میشود. رجوع به یاسمن شود .
— یاسمین مضاعف ، یاس‌پرپر. گل‌رازقی . رجوع به یاس وگل رازقی شود .
— دهن الیاسمین، روغن یاسمین ،دهن‌زنبق. دهن الزنبق : الماس غالباً جوهرشفافی است که درآن اندکی زیبقیت هست چنانچه‌دهن یاسمین را برصاص وصف‌کنند وگویند دهن رصاص . (الجماهربیرونی ص۹۳) .
|| قسمی مروارید . (الجماهر بیرونی) .

یاسمین . [سَ] (اِخ) ابن زین‌الدین ابن ابی بکر بن محمد بن علیم حمصی . او راست حواشی‌برخلاصهٔ ابن‌مالک، ودرهامش آن‌شرح کافیه‌است.درفاس‌بسال۱۳۳۸ه.جزء دوم‌آن‌بطبع‌رسیده‌است. (ص۵۱۵ و۵۸۴). (معجم المطبوعات ج۲ص۱۹۴) .

یاسمین روی . [سَ] (ص مرکب)
آنکه چهرهٔ لطیف دارد :
یاسمین روئی‌که سروقامتش
طعنه بربالای عرعرمیزند .
سعدی .

یاسمین‌عارض . [سَ رِ](ص‌مرکب)
آن‌که عارض وی چون یاسمین سفیداست :
زدست دلبرگلرخ‌دلارایی پریچهره
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما .
مسعود سعد .

یاسمین غبغب . [سَ غَ غَ] (ص مرکب) باغبغب‌لطیف‌وسفید چون یاسمین :
می‌ستان ازکف بتان چگل
لاله رخسار و یاسمین غبغب .
فرخی .

یاسمین کلاته . [سَ کَ تَ] (اِخ)از قراء رستمدارمازندران است :
امیرمسعود مصلحت خودرادرین‌قسم مشاهده

(۱) نل: در . (۲) کنایه از صورت .

کرد و بطرف رستمدار توجه نمود چون بقریهٔ یاسمین کلاته رسید از پیش دلیران رستمدار و از پس شیران مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند وخود را بطرف و جوانب سربداران زده در کشش و کوشش تقصیر واهمال نکردند . (حبیب السیر جزو دوم از مجلد ثالث ص ۱۱۴) .

یاسمینی . [س ِ] (اِخ) ابومحمد عبدالله بن حجاج ادرونی بن یاسمینی در قرن ششم میزیسته است . اوراست کتابی بنام(الارجوزة الیاسمینیة)در علم جبر که باکتاب بغیة المبتدی وغنیة المنتهی طبع شده است . ابوالحسن قلصادی صاحب بغیة المبتدی مذکور که درقرن نهم میزیسته شرحی برارجوزهٔ یاسمینی نوشته وبنام شرح الاجوزة الیاسمینیة معروف است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۹۴۰) . ورجوع به صفحه ۱۵۲۰ همان کتاب شود .

یاسن . [س ِ] (ع ص) متغیر. لغتی است درآسن بعض اعراب را . (تاج العروس). آب آسن ، برگردیده از مزه و رنگ . (ازمنتهی الارب). و رجوع به آسن شود .

یاسوج . (اِخ) دهی است ازبخش تل خسروی شهرستان بهبهان . با ۱۵۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

یاسور . (اِخ) دهی است ازبخش رودسر شهرستان لاهیجان . با ۳۸۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

یاسون . (اِ خ) (به معنی کسی که شفا میدهد) مردی ازاهل تسالونیکی که ازخویشان پولس بود . (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۲۱) و دور نیست که سبب حبس شدنش بواسطهٔ این بود که پولس را مهمان کرد وپس ازآن ضمانت ازوی گرفته ویرا رها کرد. (اعداد: ۱۷ : ۹) (قاموس کتاب مقدس) .

یاسه . [س َ] (اِ) (ایاسه) . خواهش آرزو . (یسنا ص ۱۲۵) خواهش وآرزو و بعربی تمنی گویند . (برهان) . آرزو . (غیاث) . آرزو را گویند وآنرا ایاسه نیز خوانند پوربهای جامی گفته :

برخصت دام منصب ساخته احکام شرعی را
مقدم کرده براخبارقرآن یاسهٔ جان را .
جهانگیری .

مدتهاست تا مارا بتو یاسه وآرزومندیست . (ابوالفتوح رازی) .

گفت (ثوبان) یا رسول الله مرا هیچ رنج نبود الا یاسهٔ دیدارتو .
(ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۵) .

دوستان ورفیقان راوداع کرده بیاسه من بمن آمده اند . (ابوالفتوح رازی) .

آه : شوقاً الی رؤیتهم، ای یاسه بدیدار ایشان. (تفسیر ابوالفتوح رازی) .

یاسه . [س َ] (اِ مفعولی) یاساراه ورسم وقاعده وقانون .(برهان). حکم و قانون و سیاست . (غیاث) . رسم وقاعده :

آن اسیران را بجزدوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود
که فتادندی بره در پیش او
بهرآن یاسه بخفتندی برو .
مولوی .

یاسه آن به که نبیند هیچ اسیر
درگه و بیگه لقای آن امیر .
مولوی .

یاسه شد درجهان بیرلغ خان
که کنند ازقتال کوته چنگ
چشم برهم زند زتیهو باز
چشم کوته کند زغرم پلنگ
اینهمه یاسه‌های سخت برفت
یاربا ماهنوز برسرجنگ .
نزاری قهستانی .

ورجوع به یاسا شود .

یاسه . [س َ] (اِ) (۱) مخفف یاسمن و یاسمین .

یاسیج . (اِ) یاسج :

عجب دلتنگ و بیمارم زصد بگذشت تیمارم
توگویی درجگردارم دوصد یاسیج گرگانی.
منوچهری (بنقل جهانگیری) .

ورجوع به یاسج شود .

یاسین . (اِ خ) نام سورهٔ سی و ششم ازقرآن مجید پیش ازالفاطر وپس ازالصافات آن را ۱۸۱ آیه است در ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه و سلم مذکور است. ونزد بعض یاسین یکی ازاسمای آن حضرت (صم) است و درآن ناسخ ومنسوخ نیست ونیزنوشته اندکه «یا» حرف نداو«سین» کنایه ازلفظ سیداست(ازتفسیر حسینی وغیره)ودر بیضاوی مسطورکه سین مخفف انیسین است که تصغیرانسان باشد وتصغیردر اینجا برای تعظیم است . (غیاث) . از اسامی حضرت رسول . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۳)وآنرا دررسم الخط قرآن (یس) نویسند و صاحب آنندراج علاوه برآنچه غیاث آورده‌است گوید وگاه کنایه ازناراست وشعرذیل را ازمیرخسرو شاهدآورده :

چندگوئی لب بدندانت گزم
دردهان مرده یاسین میدمی .
میرخسرو .

درصورتیکه یاسین درشعرمزبور بمعنی همان سورت قرآنست که دمیدن وفروخواندن آنرا طبق روایات اثرها باشد .

وابوالفتوح رازی آنرا (ای سید عالم)ترجمه کرده ودرتفسیرآن آرد: قوله تعالی یس ، قراء دراین کلمه خلاف کردند حمزه وکسائی و خلف و عاصم دربیشتر روایات به امالهٔ الف یاسین خواندند جز که کسائی امالهٔ صریح کرد و دیگران ازایشان بین بین وباقی قراء اماله نکردند بیاء مفتوح خواندند و ابوعمرو وحمزه و ابوجعفر وعاصم دربیشتر روایات اظهارنون کردند ازیاسین ونون ساکن خواندند. راویان نافع وابن کثیردراین مختلف شدند ودرشاذ قراءشواذبفتح نون وضم وکسر خواندند تشبیهابه این و منذ وامس. مفسران درمعنی اوخلاف کردند بعضی گفتند قسم است عبدالله عباس گفت معنی آن است که، یا انسان بلغت طی یعنی، یا آدمی. ابوالعالیه گفت یا رجل، ای مرد. سعید جبیر گفت یامحمد دلیلش قوله انک لمن المرسلین وقوله سلام علی آل یاسین ... وقال آنرا آیتی توان شمرد .دیگر آنکه مطابق سر آیات است .
(تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص ٤٠١) .

ونیزرجوع به صفحه ۳۹۹ همان مجلدازهمان تفسیر شود .

یا نفس لاتمحضی بالنصح مجتهداً
علی المودة الا آل یاسینا .
السید الحمیری .

ابو بکر وراق گفت یا سید البشر اگرگویند چرا پس آیتی میشمرند وطس نمیشمرند گوئیم طس بروزن قابیل وهابیل است ازاسماء مفردو اسم مفرده آیتی نباشد چون معنی ندارد و یاسین نه چنین است برای آنکه یاء که دراول اوست حرف ندا را میماند بمنزلهٔ قولک یا زید وچون مشتبه باشد باین جمله کلام بود و مفید وچون فایده دهد. سورهٔ یاسین ازقوارع قرآن کریم است و آنها عبارتند از آیاتی که هرکه آنها را بخواند ازشیاطین وانس و جن مصون ومأمون شود ... از قبیل آیة الکرسی وآخرسورهٔ البقرة و . . . (ازتاج العروس ذیل قرع) :

رادی برتو پوید چون یار بر یار
بخل ازتونهان گردد چون دیوزیاسین.
فرخی .

واکنون زخوی اوچوشدی آگه
بردم بجان خویش یکی یاسین .
ناصرخسرو .

ازعلم پاک جانش و ززهد دل ولیکن
برورنبشته طاها برطیلسانش یاسین .
ناصرخسرو .

(۱) ن ل : عقلم ... یا از این کار سرم [س َ رَ] نمی‌ماسه .

شعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار
کرده‌اند اشعار اوچون سورهٔ یاسین زبر .
معزی .

پس از الحمد والرحمن والکهف
پس ازیاسین وطاسین میم وطاها .
خاقانی .

عقل وجان چون بی وسین بردر یاسین خفتند
تن چونون کزقلمش دورکنی تابینند .
خاقانی .

— یاسین درگوش خرخواندن، کنایه ازکار بیحاصل کردن ورنج بیهوده در بارهٔ شخص نالایق و نا قابل بردن است . این تمثیل را گاهی مختصرمی کنند وآن را یاسین خواندن می گویند .
(فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده) .
— سرکوچه یاسین والرحمن خواندن، کنایه ازگدائی کردن است .
|| (اِ) یاسین مغربی؛ حرزی است که با سورهٔ یاسین وبعض ادعیه تدوین شده است : یاسین کنند حرزوامام زمان کشند .
|| نیز به معنی یا انسان میباشد . (ازناظم‌الاطباء) .
|| بعض عرب و پارهٔ ترکان آن را به‌مردم نام دهند .

یاسین. (اِخ) آل یاسین ... رجوع به آل یاسین شود .

یاسین . (اِخ) ابویاسین . رجوع به ابویاسین وکتاب السنی الدولابی ج ۲ ص ۱۷۰ شود .

یاسین . (اِخ) الیاس ازجمله‌انبیای مرسل است ونام پدربزرگوارش بقول بعضی ازمفسران وصاحب طبری یاسین بوده (حبیب السیرجزو ۱ ج ۱ ص۳۹) .

یاسین . (اِخ) صاحب یاسین ، کنایت‌از مردی از بنی اسرائیل باشدکه داستان او در سورهٔ یس آیه‌های (۲۰ تا ۳۰) چنین آمده است : و جاء رجل من أقصی المدینة یسعی قال یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجراً ... چون پیغمبر اسلام از محاصرهٔ اهل طائف دست برداشت عروة ابن معتب بن مالک بن کعب بن عمرو بن‌سعد بن عوف بن ثقیف ثقفی که‌ازبزرگان ثقیف بودبدوپیوست واسلام آورد واجازه گرفت وبازگشت وطائفهٔ خود را باسلام بخواند ، ایشان درصددقتل‌او برآمدند وصبحگاهان هنگام نمازاوراکشتند چون خبرقتل او به‌پیغمبررسید ، گفت : مثل عروة مثل یس‌است قوم خودرا بحق‌خواند و قوم اووی راکشتند .
(از الامتاع مقریزی - ج ۱ ص ۴۹۰) .

یاسین‌آباد . (اِخ) دهی‌است از بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۹۶ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاسین التمیمی. [نُ تْ تَ] (اِخ) درروزگارمهدی خلیفه یس التمیمی درموصل خروج کرد و بر بیشتردیار ربیعه والجزیرة استیلا یافت و در سال۱۶۸هـ‌مهدی گروهی را برای منهزم کردن وکشتن اوبدان‌سوی گسیل کرد ووی باعدهٔ از همراهانش بقتل رسید . (ازضحی الاسلام ج۳ ص۳۳۹) .

یاسین الخطیب . [نُ لْ خَ] (اِخ) (۱۱۵۷-۱۲۱۰هـ) یاسین بن خیرالله‌خطیب عمری : مورخی‌است‌ازعلمای وادباء وشعرای موصل برادروی (محمدامین) درمنهل‌الاولیاء برخی ازکتب اورابدینسان یادکرده : (منهج الثقات فی‌تراجم القضاة) و (الدرالمکنون فی مآثرالماضی من‌القرون) و(عنوان الاعیان فی ذکرملوک الزمان)و (الروض الزاهرفی تاریخ الملوک الاوائل والاواخر ، بترتیب (حروفی‌تهجی) و(الروضةالفیحاء فی‌تواریخ النساء) خطی و (روضة المشتاق) ادبی است والخریدة العمریة) درطب و (الدرالمنتشرفی تراجم فضلاء القرن الثانی‌عشر) و (الآثار الجلیة) تاریخی است بر ترتیب سنوات . و (السیف المهند فیمن‌اسمه احمد) خطی . و (قرة العینین فیمن اسمه الحسن و الحسین) خطی)(۱) . (الاعلام‌زرکلی‌ج۳ ص۱۱۴۲).

یاسین الزیات. [نُ زْ زَ یْ] (اِخ) ابوخلف محدث‌است. رجوع‌به‌ابوخلف‌شود.

یاسین مغربی . [نُ مَ رِ] (اِخ) شیخ یاسین المغربی رحمه‌الله تعالی ازاولیاء واصحاب کرامت بوداما در صورت‌حجامی آنرا پوشیده میداشت امام نووی از جملهٔ مریدان و معتقدان وی بوده است وبزیارت وی میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک میجسته است و نسبت بوی در مقام ارادت بوده بهرچه اشارت کردی برآن موجب رفتی روزی ویرا گفت که‌کتابهایی که پیش‌تومستعاراست بخداواندانش بازده و به دیارخودمراجعت کن‌واهل خود را زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید واهل خود را دیدبیمارشد و وفات کرد شیخ یاسین درماه ربیع الاول سال ۶۸۷ در گذشت وعمرش‌هشتاد سال‌بود‌درحمةالله‌تعالی.
(نفحات الانس جامی‌ص۳۷۳) .
وخواندمیرآرد: ودرسنهٔسبع وثمانین وستمائه شیخ ابواسحق ابراهیم معصار الجعبری ... ازعالم انتقال‌کرد و درماه ربیع الاول همین سال شیخ یاسین المغربی الحجام وفات یافت وشیخ یاسین‌درسلک اکابرمشایخ انتظام‌داشت و بواسطه آنکه احوال خود را درپردهٔ خفا مستورمیگردانیدبامرحجامت اشتغال میورزید وشیخ محی‌الدین نووی را نسبت بشیخ یاسین ارادت تمام بود و پیوسته بزیارت اومیرفت و طریق تلمذ مسلوک میداشت ، عمر شیخ یاسین قریب هشتاد سال بود (رجال حبیب السیرص۳۸) .

یاسین مغربی . [نُ مَ رِ] (اِخ) (جامع‌الدعوات) نام دعایی‌ازمخترعات بعض ارباب طلسم‌وافسون‌وآن‌چنان است که دربین آیات سورهٔ یاسین دعاها و ذکرها و آیات دیگر ازقرآن مجید خواند شود . وبرای این دعا خاصیت بسیار نوشته است .
رجوع به جامع الدعوات کبیر شود.

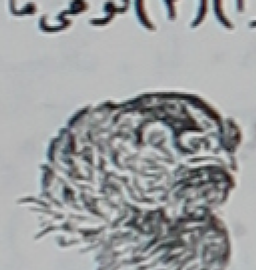
یاش . (اِ) نوعی‌ازپشم .(ناظم الاطباء).
|| عمروسال . (ناظم الاطباء) . دراین‌معنی ترکی است وهم اکنون درترکی‌آذربایجانی معمول است .
— یاشداش ، هم سن‌وهمزاد ودارای یک سن . (ناظم‌الاطباء)

یاشامیشی . (نمف)پسندیده. تدبیر. کار سازی‌وسرانجام‌کارها . (رجوع‌به‌یاسامیشی‌شود.

یاشق . [شُ] (اِ) نام درختی است . (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

یاشماق . (اِ) چارقدی که زنان ترک سرونیمهٔ زیرین روی رابدان پوشنده .لچکی که برزنخ نبدند. چانه‌بند. (یادداشت مؤلف). خمار . دهان بند .

یاشماقلی.(اِ)(۲)نوعی‌ماکیان که‌پرهای



انبوهی درزیرگلودارد . مرغ ریشدار .

یاشه . [شِ] (ص) گول و احمق . (ناظم‌الاطباء) .
|| شخص بیکاره وبیقاعده .(ناظم الاطباء).

یاشیل .(اِخ) دهی است‌از بخش‌ورزقان شهرستان اهر . با ۳۰۹ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

یاشیل باش‌بابابیک. [بَ یْ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش‌مرکزی شهرستان مشکین شهر(خیاو).
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸) .

یاشیل باش گنجعلی . [گَ ع] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

یاصول . (اِع) اصل وبن و بیخ وریشه ونژاد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . والیاصول ، الاصل قال ابووجزة :

(۱) تاریخ موصل ج ۲ : ۲۰۸

(۲) Poule barbue .

والیاصول ، الاصل.قال ابووجزة
یهزروقی رمالی کانهما
عودا مداوس یأصول و یأصول .
یرید اصل واصل. صاحب اللسان آنرا در ترکیب « و ص ل » آورده است و صاحب قاموس ذیل « ا ص ل » بنقل ازابن درید . (ازتاج العروس) . رجوع به یأصول شود.

یاطاقان .(اِ مأخوذ ازترکی) دراصطلاح مکانیک دونیم دایره از جنس بوبیت است که درموتوراتومبیل جایی که دستهٔ پیستونها برروی میل لنگ نصب می‌شود قرار دارد . یاطاقان باید همیشه در روغن شناور باشد . یاتاغان . (فرهنگ فارسی معین) .

یاطب . [طِ] (اِخ) چند آب است در کوه اجا . (منتهی‌الارب) . علم‌مرتجل است برای‌آبهائی دراجاء :

فواکبدیناکلما التحت لوحة
علی‌شربة من‌ماء احواض یاطب
ترقرق ماء المزن فیهن والتقی
علیهن انفاس الریاح الغرائب.
(معجم البلدان) .

یاطری سفلی. [سُ لا] (اِخ) دهی‌است ازبخش گرمسارشهرستان دماوند . با ۴۰۰تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

یاطری علیا . [عُ](اِخ) دهی‌است از بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۳۰۰ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

یاعزبن سلحون . [ ] (اِخ) ازاجداد داود نبی علیه السلام است . نسب اوداود بن‌ایشی بن عوبد یاعز بن سلحون بن نحشون بن عمی نادب بن‌رام بن‌حصرون بن فارض بن‌یهودا بن‌یعقوب . (مجمل التواریخ والقصص ص۲۰۸) .

یاع یاع . (ع صوت) یعیعة. رجوع به یعیعة شود .

یاعلی‌گوابر. [عَ گَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش رودسرشهرستان لاهیجان با ۲۰۰تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یاعیل (اِخ) (۱) ژائیل . ژاهل . (به معنی بزکوهی) زوجهٔ حابرقینی بود (سفر داوران ۴ : ۱۷) که سیسرا بچادر اوفرار کرد چه در میان حابر و یابین صلح بود و از قرار معلوم چادر وی مثل چادر ساره زوجهٔ ابراهیم (سفر پیدایش ۲۴ : ۶۷) و مثل چادر زنان یعقوب (سفر پیدایش ۳۱ : ۳۳) از چادر شوهرش جدا بود بدین لحاظ سیسرا بدان چادر پناه بردکه مباداکسی‌ویرا بقتل رساند علیهذا یاعیل ویرا پذیرائی کرد وشیراز برای‌آشامیدنش‌آورد وچون‌اززحمت راه در مانده بود خواب ویرا در ربود و یاعیل میخی درشقیقهٔ وی‌کوبید وازآنطرف بزمین رسید وبمرد . (سفرداوران ۴ : ۲۱)و دبوره یاعیل را از برای این‌کار مدح کرد یابین‌وسیسرا نسبت‌بقوم‌اسرائیل‌بسیاربیرحمانه رفتارمیکردند . (سفرداوران ۵ : ۱ و ۲۴ – ۲۷) . (قاموس کتاب مقدس) .

یاغ . (اِخ) در ترکی بمعنی روغن . (غیاث).(آنندراج) . اسم ترکی دهن است (تحفه) (فهرست مخزن الادویه) .

یاغلامیشی . (حامص ترکی) این کلمهٔ ترکی در تاریخ مبارک غازانی آمده است و با مصدر کردن بکار رفته . و از عبارت مفهوم می شود که معنی تیمارداری و تعهد بسبب کوفتگی‌می‌دهدواگرجزءاول کلمه‌یاغ به معنی روغن باشد ، معنی روغن مالی دارد :
شهزاده غازان هشت‌ساله بودآنجا نخچیرزد وچون اول شکار بود جهت‌یاغلامیشی دست اوسه روز در دامغان توقف نمود به طوی و چرغامیشی اشتغال نمودند. (تاریخ مبارک غازانی ص۹) .
وقورچی بوقاکه مرگان بود یعنی شکارنیکو می‌زد شهزاده غازان را یا غلامیشی کرد . (تاریخ مبارک غازانی ص۹) .

یاغلی بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی‌است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه با ۳۵۰ تن‌سکنه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

یاغلی بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از بخش قره آغاج‌شهرستان مراغه ، با۳۵۰ تن سکنه.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۴).

یاغی‌کلا . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان لاله‌آباد بخش مرکزی‌شهرستان‌بابل با ۱۴۰تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

یاغمورالی . [مُ] (اِخ) دهی است ازبخش نازلو حومهٔ شهرستان رضائیه‌با۲۸۰ تن‌سکنه.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

یاغمه . [مِ](اِ) یغما. (ناظم‌الاطباء).

یاغی .(ترکی، ص)بی‌فرمان. (آنندراج). سرکش . نافرمان . اهل طغیان . طاغی :
مطیعش را زمی پربادگشتی
چویاغی‌گشت بادش تیزدشتی .
نظامی .
این علم وادراکرا بدست‌تومیدهند می‌نگرکه به‌که میدهند وازبهرچه میدهند ازبهرآن تابا یاغی جنگی نه‌آنکه بروی یاغی شوی . (کتاب المعارف) .
یکساعت چون توانائی یافتی یاغی شدی . (کتاب المعارف) .
دربادغیس بحدود رباط یاغی از لشکر یاغی معدودی‌چندیافتند. (لباب‌الالباب ص ۵۳۰).
وحال یاغی‌شدن محمود شاه واشیاع او و... عرضه داشتند . (تاریخ غازانی ص۱۳۰) .
چون همواره‌برگذر بود و توقف نمینمود . (اسکندر) بعد ازغیبت او دیگربار رباعی میشدند . (تاریخ غازانی‌ص۳۴۹) .
معلوم‌شدکه جمعی قزاونه‌که ایشانرا درهزاره جهت آتابای درآورده بودند سرفتنه دارند و کنگاج کرده‌اندکه یاغی شده مراجعت‌نمایند. (تاریخ غازانی ص۲۸) .
اما بسبب آنکه با ولی نعمت خود یاغی شد مذموم زبانهای خاص و عام وملوم لسانهای کرام‌ولئام‌گشت . (تاریخ غازانی ص۴۴).
ودیگرآنکه آنجماعت ازبلاد یاغی‌اند فرمود که هیچکس با من یاغی‌نیست . (جهانگشای جوینی).وبعضی‌ولایات‌یاغی‌که نزدیک‌باشد. (رشیدی) .
زآنکه انسان درغنا طاغی شود
همچو سیل خواب من یاغی شود .
مولوی .
حصار قلعهٔ یاغی،بمنجنیق مده
بیام قصر برافکن کمندگیسو را .
سعدی .
— یاغی‌طاغی،سرکش‌ونافرمان‌وطغیان کننده.
|| دشمن . (ناظم الاطباء) .
بخلاف آن یاغی‌طاغی‌که... نبخشم‌این‌ملک‌را مگربخسیس ترین بندگان. (گلستان‌سعدی) .
|| زمین وارض وخاک . (ناظم‌الاطباء) .

یاغیانه . [نَ] (ص ، ق) (صفت مرکب از«یاغی»ترکی و«انه» فارسی‌غالباًقید حالت‌درجمله‌باشد)،چون‌یاغیان. یاغی‌صفت :
پس چوعادت سرنگونیها دهم
زاسپه تو یاغیانه برجهم .
مولوی .

یاغی باستی . (اِ خ) پسرامیرچوپان که مدتی‌درشیرازامارت ومدتی‌نیزدرحکومت تبریزشرکت داشت .
رجوع به ذیل جامع التواریخ و حبیب‌السیر جزودوم ازمجلد سوم شود .

یاغی باستی . (اِخ) پسرشیخ علی ایناق ازسرداران معاصرسلطان احمد جلایری که درحدود۷۸۴ میزیسته است . رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص۲۲۲ و ۲۲۳شود .

(1) Jahel .

یاغیگری . [گـ َ] (حامص) سرکشی. نافرمانی . عصیان .
آوازهٔ یاغیگری وفتنهٔ نوروز درافواه افتاد . (تاریخ مبارک غازانی ۱۶) . و یکی از مقدمان مازندران خائف گشته بیندگی نیامد تا اسم یاغیگری بروی افتاد . (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۸). غازان خان گناه او (کیا صلاح الدین) ببخشید و چون بولایت خود بوقت دیگر باز یاغیگری آغاز نهاد .
(تاریخ مبارک غازانی ص ۴۱) .

یاف . (اِ) یافه. بیهوده . (آنندراج) : (مؤید الفضلاء) . بیهوده و یاوه و باطل . (ازناظم الاطباء) .
|| گمشده . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . رجوع به یافه شود .

یافا . (اِخ) شهری به فلسطین کنار دریای مدیترانه، باه ۷۱۰۰ سکنه. منسوب بدان یافی است . شهریست برساحل بحرالشام ازاعمال فلسطین میان قیساریة وعکا دراقلیم سوم طول آن ازجهت مغرب پنجاه وشش درجه وعرض آن سی وسه درجه است . شهریست از شام برکران دریای روم و اندر وی مسلمانانند و شهری است بانعمت بسیار وکشت و برز و خواسته‌های بسیار. (حدودالعالم چاپ دانشگاه). ابن بطلان دررسالهٔ که بسال (۴۴۲) نگاشته گوید یافا شهرقحط زده است وکمترنوزادی در آن باقی می‌ماند وازاین روی آموزگار کودکان در آن کمتر یافت شود. صلاح الدین هنگامی که ساحل را در (۵۸۳) فتح کرد آنرا نیز بگشود وسپس فرنگان ترسایان در (۵۸۷) آنرا باز گرفتند وسپس ملک عادل ابو بکربن ایوب در (۵۹۳) آنرا بازستاند و ویران کرد . نسبت بدانرا گاهی «یافونی» گویند . (معجم البلدان) . ورجوع به یافی شود.

یافت . (مصدر مرخم ، ریشهٔ ماضی یافتن) یافتن. (ازناظم الاطباء) . پیدا شدگی. حصول وانکشاف . (ناظم الاطباء) . پیدا کردن . تحصیل کردن . بدست آوردن . دریافت . درک: سبب یافتن طلب بود و سبب طلبیدن یافت . (کشف المحجوب) .

همه خربندگان خرشده گم
یافت خرخوهند ومن گم خر .
سوزنی .

وشکر یافت لذت علم بمقدارامکان واستطاعت میگزاردند . (تاریخ بیهق) .

آرزو چون نشاند شاخ طمع
طلبش بیخ ویافت برگ و براست .
خاقانی .

طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت ازطلب بتراست .
خاقانی .

حزم جفت طلب است وطلب آبستن یافت
یافت را درطلب امکان بخراسان یابم .
خاقانی .

تا ازطلب به یافت رسی سالهاست راه
بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب .
خاقانی .

و بعد ازنیل مطلوب و یافت مقصود .
(تاج المآثر) .

— باز یافت ، دوباره بدست آوردن ، حصول .
— دریافت ، وصول . تحصیل . بدست آوردن .
— نایافت ، یافت نشدنی . نایاب و میسر ناگشته. (ناظم الاطباء) . نایاب :
چون آوازهٔ یاغی نبود و تغار نایافت شهزاده انبارجی ولشکرهای عراق و آذربایجان را اجازت انصراف فرمود .
(تاریخ غازانی ص ۳۶) .
چون آبادانی و الواس و ولایت دور بود و شراب نایافت فرمان نفاذ یافت که امرا بآب یارشمیشی کنند . (تاریخ غازانی ص۵۳) . ورجوع به نایافت دراین لغت‌نامه شود .
— || نایابی .

کسی کو بمیرد زنایافت نان
زبرنا واز پیرمرد و زنان .
فردوسی .

و بسبب نایافت غذا عظیم درزحمت بودند. (تاریخ غازانی ص ۳۴) .
|| مخفف یافته (صفت مفعولی ازیافتن): گفت ای رابعه این بچه یافتی گفت بآنکه همه یافت‌ها گم کردم درو .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
— یافت شدن، حاصل ومیسر شدن. (آنندراج). بدست آمدن : خرواری گندم که درسال گذشته سی دینار یافت نمی شد به شش دیناردروجه خزانه بر مردم طرح می کردند . (تاریخ وصاف از آنندراج) .
|| دانستن . شناختن . ادراک .

یافت . (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هوراند شهرستان اهراست که از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۴۸۷۲ تن ومرکز آن دهگنجو به است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
حمدالله مستوفی . (در ذکر آذربایجان) آرد: یافت ولایتی است وقرب بیست پاره‌دیه است درمیان بیشه وهوایش بگرمی مایل‌است حاصلش غله و اندکی میوه حقوق دیوانیش مبلغ چهارهزاردینار مقرراست .
(نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۸۴) .

یافت آباد . (اِخ) دهی‌است ازشهرستان ری نزدیک تهران به میانهٔ مغرب و جنوب غربی آن . باه ۱۹۰ تن سکنه .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

یافتجه . [ج َ] (اِ) معرب یافته است که بمعنی قبض وصول وحجت و اصل خط باشد : رسم نویسندگان یافتجه‌ها .
(تاریخ قم ص ۱۶۷) .
ذکراطلاق و رهانیدن از ضمان اهل قم را یعنی چون آنکس که ضامن خراج شده باشدو ضمان نامه بازداده چون خراج خودبگذارد و خواهد یافتجه و وصول مال ضمان بستاند چقدرحق کاتب یافتجه و اطلاق نامه او بوده است . (تاریخ قم ص ۱۴۹) .

یافتن. [ت َ] (مص) (۱) وَجد . جِدة. وُجد . اِجدان. (ازمنتهی الارب). وجدان. وُجود.(منتهی الارب) (تاج المصادربیهقی). اِلفاء . (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . واجد شدن . اصابت . نیل . (منتهی الارب) . مغارطة . (منتهی الارب) . یابیدن . پیداکردن :

هر که باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جای
بیگمان راضی بباشد گر بیابدآبکند .
شهید بلخی .

دانش بخانه اندر و در بسته
نه رخنه یابم ونه کلید ستم .
بوشکور .

بپرسید ازآن سرشبان راه شاه
کزایدر کجا یابم آرامگاه .
فردوسی .

گویند مردی در بیابان گنجی یافت .
(کلیله) .

بروید و بنگرید وآنچه بیابید بیارید .
(نوروزنامه) .

روزسایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب .
مولوی .

کوزه بودش آب می نامد بدست
آبرا چون یافت کوزه خود شکست .
مولوی .

حکایت من ومجنون بیکدیگرماند
نیافتیم و بمردیم درطلبکاری .
سعدی .

(۱) از یاف (= یاب) + تن (پسوند مصدری) پهلوی yâftan ، âyâftan (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .

سعدی صبور باش برین ریش دردناک .
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد .
سعدی .

|| بدست آوردن . رسیدن . حاصل کردن.
بدست کردن :
جهانرا بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن .
بوشکور .

زدشمن گر اید ونکه یابی شکر
گمان بر که زهرست هرگز مخور .
بوشکور .

بساکساکه جوین نان همی نیابد سیر
بساکساکه بره است وفرخشه برخوانش .
رودکی .

مدخلانرا رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سرُ .
رودکی .

آنچه با رنج یافتیش و به ذل
تو بآسانی ازگزافه مدیش .
رودکی .

جهان برشبه داود است ومن چون اوریاگشتم
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخراشم .
خسروی .

من نیابم نان خشک وسوخ شب
توهمه حلوا کنی ازمن طلب .
کسائی .

چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر باشدت رهنمای .
فردوسی .

همه دشمنان کام دل یافتند .
رسیدند جائی که بشتافتند .
فردوسی .

تواین فروشوکت زما یافتی
چودر بندگی تیز بشتافتی .
فردوسی .

سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی .
فردوسی .

نباشند یاورترا تازیان
چوجائی نیابند سود وزیان .
فردوسی .

پسر بیگمان از پدرتخت یافت
کلاه وکمر یافت هم بخت یافت .
فردوسی .

بیابد خورش بامداد پگاه
سه من می‌ستاند زگنجورشاه .
فردوسی .

چواین هرسه(گوهرونژادوهنر)یابی خردبایدت
شناسندهٔ نیک و بد بایدت .
فردوسی .

بنام بزرگان وآزادگان
کزایشان جهان یافتی رایگان .
فردوسی .

زمین هفت کشورمرا گشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست .
فردوسی .

چنین گفت پس این سرای سپنج
نیابند جویندگان جز برنج .
فردوسی .

بداد ودهش یافت این نیکوئی
توداد ودهش کن فریدون توئی .
فردوسی .

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
بایدکه خداوند جهاندار بود یار .
منوچهری .

بکاوید کالاش را سر بسر
که داند که چه یافت زروگهر .
عنصری .

کی بتابد تا نیابد مشتری ازتوجواز
کی برآید تا نخواهد توأمان ازتوامان.
زینبی .

چگونه است کزحرب سیری نیابی
چگونه که برجای هرگز نیائی .
زینبی .

یافتن پهنای جوی یا ارض بوسیلهٔ اسطرلاب (التفهیم ص ۳۱۱) . یافتن بالای مناره یادیوار عمودکوهی که بنشان نتوان رسید . (التفهیم ص ۳۱۳). یافتن ارتفاع کواکب ثابته با اسطرلاب . (التفهیم ص ۳۱۷) . یافتن ارتفاع مناره یا دیوار با اسطرلاب . (التفهیم‌ص ۳۱۳). یافتن طالع ازروی ثابته بوسیله اسطرلاب . (التفهیم ص ۳۰۸) . یافتن طالع بوسیلهٔ وتد بوسیلهٔ اسطرلاب . (التفهیم ص ۳۱۱) . یافتن طالع وارتفاع آفتاب ازروی ساعت روز بوسیلهٔ اسطرلاب. (التفهیم ص ۳۰۶) . یافتن طالع و ارتفاع ازساعات شب بوسیلهٔ اسطرلاب . (التفهیم- ص۳۰۷).یافتن مغی‌چاه بوسیلهٔ اسطرلاب . (التفهیم ص ۳۱۲) .

بدینارهرچیزوتیمارسخت
توان یافت جز زندگانی و بخت .
گرشاسبنامه .

وصال توتا باشدم میهمانی
سزد کزتو یابم سه بوسه نهاری .
خفاف .

امیر بفرمود تا منادی کردند مال وزروسیم و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آوردن . (ابوالفضل بیهقی) . وما را بگردانیدند وزیاده از پنجاه هزاردرم زروسیم وجامه یافتیم . (ابوالفضل بیهقی) . دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی . (ابوالفضل بیهقی) .

مردی سخت بخرد و فرمانبردار است . (التونتاش) و بسیارنواخت یافت ازخداوند. (ابوالفضل بیهقی). چون امیر بهرات رسید بخدمت آنجای آمد وخلعت ونواخت یافت . (ابوالفضل‌بیهقی).بایدبیننده... حال‌خویش رابا آن مقابله کند اگربرین جمله نیابدبداند که زشت است . (ابوالفضل بیهقی) . غلامان بسیار ... غنیمت یافتند ازهرچیزی. (ابوالفضل بیهقی) . توان دانست که در دنیی و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشدوحاصل کرده. (ابوالفضل بیهقی). شما فرزندان خود را وصیت کنید تا بهشت یابید. (ابوالفضل‌بیهقی) . ومرغزارپرمیوهٔما بودی‌ازتومیوه‌گونه‌گونه یافتیم. (ابوالفضل بیهقی). ثمرتی سخت‌بزرگ وبانام خواهید یافت . (ابوالفضل بیهقی) . بسیار غوری کشته شد وبسیار غنیمت یافتند. (ابوالفضل بیهقی) . کسری گفت ای بزرجمهرچه مانده ازکرامات ومراتب که آن را نه ازحسن رای ما بیافتی . (ابوالفضل بیهقی) . استعفا خواست و بیافت . (ابوالفضل بیهقی) . آنجا غرامت کردند مال بسیاروپیلان بیافتند. (تاریخ‌سیستان) . وازآنجا بکابل شدوغزا کرد وغنائم بسیار یافت. (تاریخ سیستان).

تاچشم وگوش یافته‌ای بنگر
تا برشنوده است گوا بینا .
ناصرخسرو .

نبینی که امت همی گوهر دین
نیابد مگرکز بنین محمد .
ناصرخسرو .

یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت
به‌نود سال براهیم‌ازآن عشرعشیر .
ناصرخسرو .

نیابدهگرزآن سه‌مهمان چهارم
نه این دوکبوتر بیابد سه‌دیگر .
ناصرخسرو .

درمرغ همچو چرغ بچنگالان
میکاود وجفاره نمی‌یابد .
سوزنی .

پس ترک‌همهٔ مشرق بگردید تا جائی نیافت وموافق آمدش . (مجمل‌التواریخ ص۹۹).

چنانکه تمامی احوال اورا از روز ولادت‌تا این ساعت‌که عز مشافههٔ ما یافته است درآن بیابد . (کلیله) .

کاشکی‌امروزمه قدح دیگرازآن بیافتمی .

(نوروزنامه) .

یافته و بافته است شاه چو داود و جم

یافته مهرکمال بافته درع امان .

خاقانی .

چون علم لشکردل یافتم

روی خود ازعالمیان تافتم .

نظامی .

رسم ستم نیست جهان یافتن

ملک بانصاف توان یافتن .

نظامی .

قدردل و پایهٔ جان یافتن

جز بریاضت نتوان یافتن .

نظامی .

من چوآب زندگانی یافتم

غم نباشدگر بمیرد حاسدی .

سعدی .

افزون زطلب چو یافت مردم

شک نیست که دست و پاکندگم .

امیرخسرودهلوی .

— آب یافتن ، آبیاری شدن :

بارمرد اندردرخت عقل نا پیدا بود

چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود .

ناصرخسرو .

— || به آب دسترس پیدا کردن . کشف آب‌کردن .

— آبرو یافتن ، اعتبار پیدا کردن :

برو پیش فغفورچینی بگوی

که نزدیک ما یافتی‌آبروی .

فردوسی .

— آرام یافتن ، آسایش و لذت یافتن ، به‌آسایش ولذت رسیدن :

یکی بی‌هنر بود نامش گراز

کزو یافتی شاه‌آرام وناز .

فردوسی .

— || قراروسکون یافتن . قرارگرفتن :

چون توررا کارملک‌راست شد و آرام‌یافت ازوی زاد شم بزاد .

(مجمل التواریخ ص ۱۰۵) .

نه‌گیتی پس ازجنبش آرام یافت

نه سعدی سفر کرد تا کام یافت .

سعدی .

درظل نوفل نامی که درآن زمان فرعون مصر بودآرام یافتند .

(حبیب السیرجزو۱ ج۱ص ۴۷) .

ورجوع به آرام یافتن درحرف آ شود .

— آرزو یافتن ، بمراد رسیدن :

زیزدان همه آرزو یافتم

دگردل همه سوی کین تاختم .

فردوسی .

— آزادی یافتن ، آزاد شدن ، نجات پیدا کردن .

جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی

گر بدین برهانت باید رو بدین اندرنگر

ناصرخسرو .

—آزار یافتن ،آزرده شدن ، رنجیده‌خاطر شدن :

خاطراشراف واعیان ملک ازوی آزار یافته این خبردر اطراف عالم شایع‌گردید .

(حبیب السیرجزو۲ ج ۱ص ۸۵) .

—آفرین یافتن، مورد تحسین قرارگرفتن:

نهد تخت خشنودی اندرجهان

بیابد بدوآفرین جهان .

فردوسی .

— آگهی یافتن ، آگاه شدن . مطلع‌شدن:

یکی‌آگهی یافتم نا پسند

سخنهای ناخوب ونا سودمند .

فردوسی .

ززال آگهی یافت افراسیاب

برآمد ازآرام وازخورد وخواب .

فردوسی .

—آماس یافتن ، بادکردن . متورم شدن :

تنت یافت آماس وتو زابلهی

همی‌گیری آماس را فربهی .

اسدی .

— اتصال‌یافتن، پیوند شدن. متصل‌گشتن :

و بعد از عبور ایشان بهم اتصال یافتند .

(حبیب السیر جزو ۱ج ۱ص ۳۸) .

واجزای خاک باهم اتصال یافت .

(حبیب السیر جزو ۱ ج ۱ص۵۱) .

— اثر یافتن ، نشانی پیداکردن :

تامگر دیده زروی تو بیابد اثری

هرزمان صد رهت اندرسرو پا می‌نگرم .

سعدی .

— اجازت‌یافتن، مجازشدن. رخصت‌یافتن.

— اختصاص‌یافتن، مخصوص شدن: ذکر اختصاص‌یافتن آن طبقه‌باصناف والطاف الهی.

(حبیب السیرجزو ٤ ج ۲ ص ۴۲۰) .

— ارتفاع یافتن، بلند شدن ، برخاستن :

غبارنقاردرسینهٔ ایشان ارتفاع یافته عاقبةالامر شبی قیدار هاتفی شنید .

(حبیب السیرجزو ۱ ج ۱ ص ۳۷) .

— استحکام یافتن ، استوارشدن :

چنان‌کرد که‌سلطنت‌بدو واستحکام یافت .

(تذکرهٔ دولتشاه ص۴۳۱) .

— استیلا یافتن ، چیره شدن :

من‌بکرات‌ایشان‌را نصیحت کردم که توبراین دیاراستیلاخواهی یافت .

(حبیب السیرجزو۱ ج ص۴۸) .

— اشتعال یافتن ، شعله ورشدن :

آتشی‌ازجانب شام‌اشتعال یافته تمامت‌حصون و ... محترق‌گردانید .

(حبیب السیرجزو ۱ ج۱ص۳۰) .

— اشتهار یافتن ، مشهورشدن :

صیت شجاعتش در هند اشتهار یافت .

(حبیب السیر ج ۲ جزو٤ ص۴۳۱) .

— اطلاع یافتن ، آگاه شدن :

آنجناب برتعبیرخواب اطلاع‌یافته وازرشک وحسد سایرفرزندان اندیشید .

(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۲۳) .

— اطلاق یافتن، منحصرومتعلق شدن .مقرر شدن : باتفاق جمیع مورخان اول کسی که درجهان‌پادشاهی براواطلاق‌یافت کیومرث‌بود.

(حبیب السیرجزو۲ ج ۱ص ۶۲) .

— اقتران یافتن ، نزدیک شدن ، مقترن گشتن :

این مسئله بعزاجابت اقتران یافته وحی برآن جناب نازل‌گشت .

(حبیب السیرجزو ۱ ج۱ ص ۱۲) .

— التهاب یافتن ، شعله ورشدن :

نائرهٔ خشم فرعون التهاب یافت .

(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص۳۱) .

—اَلم یافتن ، رنج یافتن ، دردکشیدن :

الم چون رسانی بمن خیرخیر

چو ازمن نخواهی که یا بی‌الم .

ناصرخسرو .

بثره‌های‌گرم وسوزاننده برآید و از آن الم یابند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— امان یافتن، زنهار یافتن ، درامان‌شدن :

تا امان یابد بمکرم جانتان

ماند این میراث فرزندانتان .

مولوی .

— امتداد یافتن ، طول‌کشیدن :

ابتلای بنی اسرائیل . . . چهل سال امتداد یافت . (حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص۳۶) .

مدت محاصره امتداد یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص۳۸) .
— انتظام یافتن ، قرارگرفتن . درآمدن :
نوبتی دیگردرسلک خدام تبع انتظام یافتند.
(حبیب السیرجزو۲ ج ۱ص۹٤) .
درسلک مؤلفة القلوب وطلقا انتظام یافت.
(حبیب السیرجزو۱ ج۲ ص ۲۳۷) .
— انتقال یافتن، منتقل گشتن : بطریق توارث باولادمنتقل میگشت تاباابراهیم (ع) انتقال یافت . (حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۳۷) .
— انحراف یافتن ، به بیراهه رفتن . منحرف شدن :
هرکس‌ازجاده انحراف‌یابد نفسش منقطع‌شده بمیرد . (حبیب السیر اختتام ص٤١٤) .
— اندر یافتن ، بدست آوردن :
یاران‌پیغامبرعلیه‌السلام گفتند بسیارکس بودی که ما آهنگ اوکردیم (درغزو بدر) که پیش ازآنکه ما اورا اندر یافتمانی و شمشیر بدو رسیدی سروی ازتن جدا گشتی .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
— || نجات دادن ، رها ساختن :
خویشتن را بطاعت اندر یاب
اگر از خویشتنت تیماراست .
ناصرخسرو .
وراندر یافتن مرپیشکاران را بدرماند
برآنکو برتراست ازعقل خیره وهم نَمارد .
ناصرخسرو .
— || درک کردن :
پس هر پادشاه که‌طبیب اختیار کند این‌شرایط که برشمردیم باید که اندر یافته باشد که‌نه بس سهل کاری است‌جان وعمرخویش بدست هرجاهل دادن . (چهارمقاله) .
پس یعقوب گفت چیزی که من اندرنیابم‌چرا باید گفت . (تاریخ سیستان) .
— انعقاد یافتن ، بسته شدن. منعقد گشتن
مناکحت میان ملکه وسلطان انعقاد یافت .
(حبیب السیرجزو٤ ج ۲ ص ٤٣١) .
— انقراض یافتن ، ازمیان رفتن. منقرض شدن . به پایان رسیدن :
دولت واقبال سنجری انقراض یافته چشم‌غز درولایات دست به فتنه وفساد برآوردند .
(حبیب السیرجزو٤ ج۲ص ٤١٩) .
— بادافره یافتن، سزای بد دیدن. به‌مکافات رسیدن :
ندانم که بادافره ایزدی
کجا یابی ازروزگار بهی .
فردوسی .

— بار یافتن ، اجازهٔ ورود یافتن : اجازه پیداکردن‌برای‌رسیدن‌به‌حضورشاه یابزرگی :
در حرم وصل یار زنده دلی بار یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید .
امیرسید قاسم(ازتذکرهٔ دولتشاه ص۳٤۷).
— باز یافتن ، پیدا کردن . دو باره بدست آوردن :
تا دل من راه جانان باز یافت
گوهری در پردهٔ جان باز یافت .
عطار .
چون زرنجورآن حکیم این راز یافت
اصل‌آن درد وبلا را باز یافت .
مولوی .
چو پیری کوجوانی باز یابد
بمیرد زندگانی باز یابد .
نظامی .
چو بخنده باز یابم‌اثردهان تنگش
صدف گهرنماید شکرعقیق رنگش .
خاقانی .
وخضر والیاس بموضع چشمه شتافتند وآنرا بازنیافتند .(حبیب‌السیرجزو۱ج ۱ص۱٦).
— بریافتن ، بهره‌مندشدن . بدست‌کردن . حاصل‌کردن :
ودیگرکه این شاه پیروزگر
بیابد همی زاخترنیک بر .
فردوسی .
— بقا یافتن ، پایدار بودن ، باقی ماندن :
گرخردمند بقا یافتی ازسفله جهان
همه عیبش هنرستی سوی دانا بیقاش .
ناصرخسرو .
— بوی‌یافتن ، بمشام رسیدن بوی. استشمام شنیدن بوی :
گفت‌که من همی بوی یوسف می‌یابم.
(بلعمی ترجمهٔ طبری) .
کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش‌آمد(۱) سوی‌نیلوفرشتافت.
رودکی .
سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد زهرمیوه بوی .
فردوسی .
بوی وصلش آرزومیکردم ودریافت وگفت
ازسگان کیست خاقانی که یابد بوی‌من.
خاقانی .
این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است .
مولوی .
— بهر یافتن ، قسمت ونصیب یافتن :

بجنگ اندرون‌کشته شد شاه شهر
که ازچرخ گردان چنان یافت بهر .
فردوسی .
— بهره یافتن ، بهره‌مند شدن. برخوردن :
عرش پرنور وبلند است بزیرش درشو
تامگر بهره بیابد دلت ازنوروضیاش .
ناصرخسرو .
واز نصایح سودمند او بهره می‌یافتند .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۵۷) .
— پاسخ یافتن ، جواب شنیدن :
چواین پاسخ نامه یابد زشاه
بخوبی ورا بازگردان زراه .
فردوسی .
— پرورش یافتن ، پرورده شدن . تربیت شدن :
زرونقره‌گرنبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیرکان .
مولوی .
تا درظل تربیت ما پرورش یابد .
(حبیب السیرجزو۲ ج ۲ص۸۹) .
— تبدیل یافتن ، بدل شدن . عوض شدن :
چون مزاج آدمی تبدیل یافت
رفت زشتی ازرخش چون شمع تافت .
مولوی .
و بزبان عربی شین منقوطه بسین مهمله تبدیل یافته . (حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص ۵۰) .
— تربیت یافتن ، مؤدب شدن‌به آداب :
گراین دشمنان تربیت یافتند
سرازحکم ورایت نه برتافتند.
سعدی .
— || پرورش یافتن،پرورده شدن :
حضرت موسی از میان ایام رضاع تا وقت هجرت از‌صردرحجراو تربیت یافت.
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص ۳۰) .
— ترجیح یافتن ، برتری یافتن :
هم زحق ترجیح یابد یکطرف
زان دو یکرا برگزیند زان‌کنف .
مولوی .
— ترشح یافتن ، رشحه یافتن :
ازرشحات‌کلک‌گوهر بار اوترشح یافته .
(تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۸۰) .
— تسکین یافتن،آرامش یافتن . آرام‌شدن. سکون یافتن :
چون هوای دل من‌گرم شد اندرغم عمر
دل‌گرمم زدم سرد سحرتسکین یافت .
عطار .
آن دو فرشته را کلمهٔ تعلیم کردکه دروقت هیجان شهوت چون‌آنرا برزبان آورند بدان

(۱) نل : خوشش آمد

جهت اندک تسکینی یابند
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۱۲) .
— تصریح یافتن ، مصرح روشن و آشکار شدن :
کنیت آن جناب چنانچه (۱) درتصحیح المصابیح تصریح یافته ابومحمد بود .
(رجال حبیب السیرص ٤٤) .
— تصمیم یافتن، تصمیم گرفته. شدن مصمم شدن : پیغام داد که عزم عراق تصمیم یافته واو مرد صاحب تجربه است .(حبیب السیر ج ۲ جزو ص۴۳۱) .
— تعلق یافتن ، متعلق شدن . وابسته و منسوب شدن :
چون تعلق یافت نان بابوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر .
مولوی .
— تعیین یافتن، معین شدن . تعیین گردیدن: شمعون بخلاف آنجناب تعیین یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص ۵۲) .
— تکرار یافتن ، مکررشدن :
و این صورت سه نوبت تکرار یافته .
(حبیب السیرجزو ۱ ج ۱ص ۲۰) .
— تمکن یافتن ، جای گرفتن. مستقرشدن : عزالدین بهرامشاه بن ایلتمش درغیبت رضیه برضا امراء دهلی برتخت سلطنت تمکین یافته بود.(حبیب السیرجزو ٤ ج ۲ ص ٤۱۷).
— توفیق یافتن ، پیروزمند وموفق شدن . بدست آوردن موفقیت :
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت
بازاتفاق وصل توگوئیست تا که برد .
سعدی .
— جریان یافتن، جاری شدن . روان گشتن: وسه نوبت برزبان معجزبیان آنحضرت جریان یافت . (حبیب السیرجزو۲ ج ۱ ص ۹٤) .
— جواب یافتن ، پاسخ شنیدن :
ماچون جواب براینجمله یافتیم مقر گشت که ...براه راست بنایستد . (ابوالفضل بیهقی).
دهرشبانگه لقا تازه شد ازتوچوصبح
تا به زبان قبول یافت ز حضرت جواب .
خاقانی .
— حدوث یافتن،بوجود آمدن. پدیدارشدن : ازآن اجناس جواهر مختلف الطبایع حدوث یابد. (حبیب السیراختتام ص۴۱۳) .
— حظ یافتن ، بهره گرفتن، بهره مندشدن : و ازعلم باطن نیزحظ تمام یافته ام .
(رجال حبیب السیرص ۲) .
— حلاوت یافتن ، شیرینی یافتن :
چوخواهی که گوئی نفس درنفس
حلاوت نیابی زگفتار کس .
سعدی .
— حیات یافتن ، زنده شدن :
بدعای حزقیل مجدد حیات یافتنند .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۳۹) .
تا دعا کرد که یونس بازحیات یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج۱ص ۳۹) .
— خبر یافتن ، خبردارشدن ، آگاه شدن:
دوچشمم بره بود گفتم مگر
زسهراب ورستم بیابم خبر
فردوسی .
چه گفت کفت خبر یافتم که نزد شما
زبهرراه براسبان همی کنند لگام .
فرخی .
جزآن نیابد ازآن وازکس خبرکه دلش
زهوش وعقل درین راه راهبردارد .
ناصرخسرو .
چون غوریان خبروی بیافتند به قلعتهای استوار که داشتند اندرشدند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۰) .
دیرخبر یافتی که یار توگم شد
جم جام ازدست اختیارتوگم شد .
خاقانی .
چون اثر نورسحر یافتم
بیخبرم گرچه خبر یافتم .
نظامی .
چون مسیلمه ازقدوم اوخبریافت فرمود تاابواب قلعه را مضبوط ساختند .
(حبیب السیر ج ۱ جزو ٤) .
— خطر یافتن ، قدروارزش وبزرگی بدست آوردن :
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان بدانش زنده ماند زان از و یابد خطر .
ناصرخسرو .
— خلاص یافتن ، رها شدن . نجات پیدا کردن :
هر که دلارام دید ازدلش آرام رفت
باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت .
سعدی .
— خلاصی یافتن ، رهایی یافتن . نجات پیدا کردن :
بشکر بود بسی سال تاخلاصی یافت
بامرخالق بیچون وواحد اکبر .
ناصرخسرو .
— خلعت یافتن ، بدست آوردن خلعت خلعت گرفتن :
ببینی بدین داد ونیکی گمان
که اوخلعتی یابد ازآسمان .
فردوسی .
ونواخت و خلعت یافتند .
(ابوالفضل بیهقی) .
— خواب یافتن ، خوابیدن؛ خواب نیافتن. مجال خوابیدن پیدا نکردن :
دلیران بدرگاه افراسیاب
زبانگ تبیره نیابند خواب .
فردوسی .
— داد یافتن ، به حق رسیدن . بدست آوردن حق :
زان پنج درحجره سه تن راست دوجانرا
تا هردوگهرداد بیابند زداور .
ناصرخسرو .
— درنگ یافتن ، تأخیر کردن :
فریبرزچون یافت یک مه درنگ
بهرسوبیازید چون شیرچنگ.
فردوسی .
— دست یافتن، موفق شدن. توفیق.(منتهی الارب) .
— || چیره شدن. بچنگ آوردن:
گرامشب برایشان نیابیم دست
به پستی ابرخاک بایدنشست.
فردوسی .
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
برآرزوی خویش مگرمرد شکیبا .
ناصرخسرو .
بلی گردست برگوهرنیابد
سرازگوهرخریدن برنتابد.
نظامی .
عاشق چو برمشاهدهٔ دوست دست یافت
درهرچه بعد ازونگرد اژدهای اوست .
سعدی .
بزورفکر براین طرز دست یافته ام
صدف زآبلهٔ دست یافت درثمین .
صائب .
— دستوری یافتن، اجازه یافتن. رخصت گرفتن :
من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم.
(ابوالفضل بیهقی) .
— دولت یافتن ، بدست آوردن دولت :
مدعی ازگفتگوی دولت معنی نیافت
راه ندید از ظلام ماه ندید از غبار .
سعدی .
— ذوق یافتن ، طعم و مزهٔ نیکو یافتن :
دیگر سبب شرح نادادن آن بود که خود را درمیان سخن ایشان آورد ادب ندیدم وذوق نیافتم . (تذکرة الاولیاء عطار) .
— راحت یافتن ، به آسودگی رسیدن بسلامت وآسایش دست یافتن :
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار .
ناصرخسرو .

(۱) دراین مورد «چنانکه» باید باشد .

— راه یافتن، راه پیدا کردن . راه‌جستن. رسیدن :

هر آن کس که او پوشش شاه یافت
بیخت و بتخت مهی راه یافت .
فردوسی .

به ایرانیان گفت کاوس شاه
که سرتان نیابد سوی جنگ راه.
فردوسی .

نیابم برین چرخ گردنده راه
نه بردامن دام خورشید وماه .
فردوسی .

گر راه نیابی نه عجب دارم از یراک
من چون توبسی بودم گمراه ومخسر .
ناصرخسرو .

هرشاهدی که درنظر آمد بدلبری
دردل نیافت راه که آنجا مکان نداشت .
سعدی .

— || بیرون رفتن :
وازآن سبب پرخشم وکینه توزباشند که خشم ازاندام ایشان راه نیابد .
(مجمل التواریخ ص ۱۵۰) .

— رخصت یافتن ، اجازه ودستوری یافتن:
چون بدرجهٔ کمال رسید رخصت یافت .
(رجال حبیب السیر ص۲) .
ازحضور شاهی رخصت انصراف یافته ...
(مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳) .

— رقم یافتن ، نقش پذیرفتن :
یافته درخطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی .
نظامی .

— رنج یافتن ، آزاردیدن .دشواری یافتن:
برفتن ازین پس نیابند رنج
درم داد باید فراوان زگنج .
فردوسی .

— روان‌یافتن ،روان شدن . روانی یافتن:
اگر یابدی آب دریا روان
وگرکوه را پای بودی دوان . . .
فردوسی .

— || جان یافتن . زنده شدن .
ازینگونه هرماهیان سی‌جوان
از ایشان همی یافتندی روان .
فردوسی .

— روزگار یافتن ، زمان یافتن. عمر کردن:
اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگرنیابم امیدوارم که حشرما را با امت اوکند . (ابوالفضل بیهقی) .

یافتستی روزگار امروز کن
خویشتن را نیکروز ونیکفال .
ناصرخسرو .

— روز یافتن ، به روشنایی رسیدن . قرین روشنایی شدن :
نیک نبودی توخودکنون چه‌حدیث است
کزخشم میرروز یافتی به شب تار .
ناصرخسرو .

— رها یافتن ، نجات پیداکردن . خلاص شدن :
چوخواهی که یابی زهر بد رها
سراندر نیاری بدام بلا ...
فردوسی .

دانم که رها یابد ازدوزخت ابلیس
گرز آتش این قوم بدین فعل رها اند .
ناصرخسرو .

— رهایی یافتن ، نجات وخلاص یافتن :
بدامم نیاید بسان توگور
رهائی نیابی بدینسان مشور .
فردوسی .

بدخوی دردست دشمنی گرفتاراست که هرجا که رود ازچنگ عقوبت او رهائی نیابد .
سعدی .

— ره یافتن ، راه یافتن . راه جستن :
فزونی وکمی درو ره نیابد
که بد زاعتدال مصورمصور .
ناصرخسرو .

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لالهٔ اوچون گل‌خود زردیافت.
نظامی .

— زنهار یافتن ، امان یافتن :
مخور زنهار بر کس گرنخواهی
که خواهی ونیابی هیچ زنهار .
ناصرخسرو .

— زوال یافتن ، بپایان رسیدن :
زایل شود هرآنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته .
سعدی .

— زیب یافتن ، زیور یافتن . مزین شدن :
بچشمش همان خاک وهم سیم وزر
بزرگی بدو یافته زیب وفر .
فردوسی .

ای یافته بتیغ و بیان تو
زیب وجمال معرکه ومنبر .
ناصرخسرو .

— زینت یافتن، زیور یافتن .آراسته شدن :
بیمن اهتمام آن حکیم فضایل اثر بعلم وهنرزیب وزینت یافت .(حبیب السیرجزو۱ ص۵۸).

— زینهار یافتن ، امان یافتن :
کنیزک بدو گفت کای شهریار
هرآنگه که یابم بجان زینهار .
فردوسی .

— سپاس یافتن ، مورد شکر قرارگرفتن :
شود پیش اوخوارمردم شناس
چو پاسخ دهد زود یابد سپاس .
فردوسی .

— سخن یافتن ، درک سخن کردن :
چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت .
فردوسی .

— سروری یافتن، به‌بزرگی وخواجگی رسیدن:
هوش وهنگت برد بگردون سر
که بدین یافت سروری هوشنگ .
ناصرخسرو .

— سعادت یافتن ، خوشبخت شدن . بدست آوردن خوشبختی:
گرنوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ورکشی زارچه دولت به ازآنم باشد .
سعدی .

— شرف یافتن ، ارزش و اعتبار یافتن . به شرف رسیدن :
اگردانش بیلفنجی زفضل توشرف یابد
پدرت ومادروفرزندوجدوخویش وخال‌وعم .
ناصرخسرو .

بعد ازآن توبهٔ آنجناب شرف قبول یافته ماهی بکناردریا شتافت .(حبیب السیرجزو۱ ج۱ص۴۶)

— شفا یافتن ، بهبود وسلامت پیداکردن:
آن جناب را بجهت آن مسیح خوانند که دست بر بیماران میکشید وهمه شفا می‌یافتند .
(حبیب السیرجزو۱ ج۱ ص ۵۱) .

— شکست یافتن،مغلوب‌شدن.شکست‌دیدن :
سلطان سنجردرمصاف قراختای شکست یافت.
(حبیب السیرجزو۴ ج ۲ص ۴۲۱) .

— شیوع یافتن، رواج پیداکردن. منتشرشدن:
وطریقهٔ بت‌پرستی درمیان ملوک‌طوایف شیوع یافت . (حبیب السیرجزو۲ ج۱ ص۶۷) .

— صحبت یافتن ، همدمی یافتن :
سرجانان ندارد هرکه اورا خوف جان باشد
بجان گرصحبت جانان بیابی رایگان باشد .
سعدی .

— صحت یافتن ، تندرستی وسلامت یافتن:
زانکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب در است .
مولوی .

استررا بوی کندوآب دهان برآن اندازد صحت یابد . (حبیب السیر ، اختتام ص ۴۲۱) .

— صدور یافتن ، صادرشدن : این سفارش ازمن صدور یافته . (دستورالوزرا ص۴۰).

— طراوات یافتن ، تروتازه شدن :
وجمال وطراوت ایام جوانی یافته بحزقیل حامله گردید .(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص۳۸) .

— ظفریافتن، پیروزشدن .چیره گردیدن :

نیم ازآنها کاینها بر دین محمد کردند
گر ظفر یابد برما نکند ترک طراز .
ناصرخسرو .
وظفر یافت وازآنجا به کابل شد .
(تاریخ سیستان) .
میان پدرو پسرمصاف دست داد وعبداللطیف ظفر یافت . (تذکرهٔ دولتشاه ص ۳٦٤) .
آخرالامرملک مظفر برطبق نام خویش ظفر یافت. (حبیب السیرجزو۲ ج ۳ ص ۸٤) .
— ظهور یافتن ، ظاهرشدن . آشکارا شدن :
نوبت دیگرسمت ظهورخواهد یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ ص ۳۷) .
— عافیت یافتن ، سلامت وتندرستی یافتن :
سرش برتافتم تا عافیت یافت
سرازمن لاجرم بدبخت برتافت .
سعدی .
— عاقبت یافتن، عاقبت بخیر شدن :
عاقبتی نیک سرانجام یافت
هرکه درعدل زد این نام یافت .
نظامی .
— عزت یافتن ، عزیزشدن :
کسی یافت عزت که بگسست امید
رجا پیشه ناچارذلت کشد .
شرف الدین علی یزدی .
— عفو یافتن ، معفوشدن :
و بدین اجداد وآباء خویش باز آئی تا عفو یابی .(ابوالفضل بیهقی) .
— علم یافتن ، دانا شدن :
اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود
قطره قطره جمع گردد وآنگهی دریا شود .
ناصرخسرو .
— فراغت یافتن، آسوده شدن. به‌آسودگی وفراغت رسیدن :
خالد بن الولید چون ازمحاربهٔ طلیحه‌فراغت یافت با سپاه اسلام بطرف بطایح رفت.
(حبیب السیر ج اول جزوچهارم) .
— فرج یافتن ، گشایش یافتن. نجات پیدا کردن :
راست گفتی که فرج یابی اگرصبرکنی
صبرنیکست کسی را که توانائی هست .
سعدی .
— فرصت یافتن ، مجال پیدا کردن . موقعیت بدست آوردن :
برآن درگه چوفرصت یابی ای باد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد .
نظامی .
باغبان را خارچون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت .
مولوی .
هرگاه فرصت می‌یافتند بقتل یکدیگرمبادرت می‌کردند.(حبیب السیرجزو ٤ ج ۲ ص ٤۱۹) .
— فریاد یافتن ، دادیافتن .
فریاد یافتم زجفا ودهای دیو
چون درحریم وقصرامام الوری شدم .
ناصرخسرو .
— فیصل یافتن ، سرو سامان پیدا کردن . بجایی رسیدن . خاتمه یافتن :
تا این قضیه بمقتضای شریعت مطهره فیصل یابد . (حبیب السیر اختتام ص ٤۱۸) .
— قبول یافتن ، پذیرفته شدن :
و این مسلت قبول یافته ملائکه عظام روح پرفتوحش را محفوف بانوار مغفرت رؤف غفور بمقام راحت‌ومسرور رسانیدند .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص ۳۲) .
— قدح یافتن ، پیمانه‌گرفتن . می‌خوردن:
جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان ازدر توبه برتافتی .
فردوسی .
— قرار یافتن ، قرار گرفتن . آرامش و سکون یافتن ومستقرشدن :
چگونه یابد اعدای اوقرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون وایشان خار .
دقیقی .
تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکت است وخیردل ازخیروبرکتم.
ناصرخسرو .
— قوت یافتن ، نیرومند شدن :
موسی قوت تمام وتمکین‌مالاکلام یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ص۳۲) .
— کام‌یافتن ، به آرزو رسیدن . موفق شدن. توفیق پیدا کردن . بمراد رسیدن :
جهاندارچون ازجهان کام یافت
درآن جنبش ازدولت‌آرام یافت .
نظامی .
نه‌گیتی پس ازجنبش آرام یافت
نه سعدت سفر کرده تاکام یافت .
سعدی .
— کمال یافتن، کامل شدن. بکمال‌رسیدن :
زایل شود هرآنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی‌نیافته .
سعدی .
— کوس یافتن ، تنه خوردن ؛ از چیزی کوس یافتن ، با او برخورد کردن :
زناگه بروی اندرافتاد طوس
توگفتی زپیل ژیان یافت کوس .
فردوسی .
— گذر یافتن ،عبور کردن . گذشتن :
نه برخاک یابد اوشیر یابدگذر
نه اندرهوا کرکس تیز پر .
فردوسی .
خروشش چنان دشت بشکافتی
که دروی سپاهی‌گذر یافتی .
گرشاسب نامه .
— || رهاشدن. مصون ومعاف شدن.رهایی یافتن :
نه دانا گذر یابد ازچنگ مرگ
نه جنگ آوران زیرخفتان و ترگ .
فردوسی .
— گزند یافتن ، صدمه دیدن :
که از باد و باران نیابدگزند .
فردوسی .
— گنج یافتن ، بثروت رسیدن . توانگر شدن . مزد واجر یافتن :
هرآنکس‌که ما را نمودست رنج
دگرآنکه‌زو یافتستیم‌گنج .
فردوسی .
— لذت یافتن ، بهره یافتن . متلذذ شدن :
جان توهرگز نیابد لذت ازدین نبی
تا دلت پرلهوومغزت پرخمارست ازنبیذ .
ناصرخسرو .
— لقب یافتن ، لقب‌گرفتن :
هوشنگ پادشاه فطنت شعارحکمت آثار بود بمرتبهٔ بودکه عادل لقب یافت .
(حبیب السیرجزو۱ ج ۱ص ٦۳) .
— مجال یافتن ، فرصت پیدا کردن :
اول‌آنکه درسخن مجال تصرف یافتند
(کلیله ودمنه) .
فراق دوست چنان سخت نیست بردل من
که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال .
سعدی .
— مراد یافتن،به‌آرزورسیدن . موفق شدن:
گرازجور دنیا همه رست خواهی
نیابی مرادت جزاندرجوارش .
ناصرخسرو.
مراد هرکه برآری مطیع امرتوگشت
خلاف نفس که فرمان دهدچویافت‌مراد
سعدی .
— مکافات یافتن،کیفردیدن. به کیفررسیدن. پادا فراه یافتن :
مکافات این بد بهردوجهان
بیابید وباینهم نماند نهان .
فردوسی .
توخون خلق بریزی ورَوی برتابی
ندانمت چه مکافات این‌گنه یابی .
سعدی .
— مکان یافتن ، مقام یافتن . به مرتبتی رسیدن :
ندانی‌که سعدی مکان ازچه یافت
نه هامون نوشت ونه دریا شکافت .
سعدی .
— مهتری‌یافتن ، به سروری رسیدن . سرور شدن :

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف (چاپ دوم)	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۲	الف (چاپ دوم)	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۳	الف (چاپ دوم)	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۵۳	۵۰۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شماره حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشتهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلولهٔ خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله‌رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شماره مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زیبی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جمین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	وال	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیده	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	احیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ل	۵	لخوت فروشی	لشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تغاف	ثلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	٤	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امرداد و شهریور	۱۳۴۶	۱۵٤
۱۳۳	ت	۱۰	ثلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳٤	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	احیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن و اسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۱	الف (۲)	٤	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۲	ک	٤	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۳	ه	٤	همواران	هیماه (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱٤٤	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر و آبان	۱۳۴۷	۱۵٤
۱٤۵	ش	۲	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱٤۶	چ	۵	چون	چهه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱٤۷	الف (۱)	۱٤	افسالیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱٤۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱٤٤	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱٤۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵٤
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریور و مهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵٤	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	دو	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	٤	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن و اسفند	۱۳۴۸	۱۶٤
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	٤	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶٤	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١٦٧	خ	٩	خوارزم	خوش پیچ	١٠٠	دی	١٣٤٩	٨٠
١٦٨	ب (١)	١٠	برصاء	بژیشه	١٥٤	بهمن واسفند	١٣٤٩	١٢٥
١٦٩	ش (١)	٦	شکسته	شمیهنی	١١٤	فروردین	١٣٥٠	٩٢
١٧٠	خ	١٠	خوش پیچمان	خیبة (کامل)	١١٩	اردیبهشت	١٣٥٠	٩٦
١٧١	ش (٢)	٢	شهر	شیبرة (کامل)	١٣٢	خرداد	١٣٥٠	١٥٩
١٧٢	ک (١)	٥	کدیوری	کریم کلا	١٠٠	تیر	١٣٥٠	١٢٠
١٧٣	ب (٢)	٤	بن انبان	بهار	١٠٠	امرداد	١٣٥٠	١٢٠
١٧٤	ن	٩	نمون	نوفرست	١٠٠	شهریور	١٣٥٠	١٢٠
١٧٥	و	٢	والد	وشیج	١٠٠	مهر	١٣٥٠	١٢٠
١٧٦	ز	٦	زنگ	زیبه (کامل)	١٦١	آبان و آذر	١٣٥٠	١٩٤
١٧٧	ب (٢)	٥	بهار	بیرم خان	١٠٠	دی	١٣٥٠	١٢٠
١٧٨	ب (٢)	٦	بیرم خواجه	بییضة (کامل)	١٤١	بهمن واسفند	١٣٥٠	١٧٠
١٧٩	و	٣	وشیج	ویهج (کامل)	٨٤	فروردین	١٣٥١	١٠٠
١٨٠	ک (٢)	١	کف	کلمبه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٥١	١٢٠
١٨١	د (٢)	١	دش	دل	١٠٠	خرداد	١٣٥١	١٢٠
١٨٢	ک (١)	٦	کریم کندی	کفاله	١٠٢	تیر	١٣٥١	١٢٣
١٨٣	د (٢)	٢	دل	دم	١٠٠	امرداد	١٣٥١	١٢٠
١٨٤	ک (٢)	٢	کلمبیا	کممة	١٠٠	شهریور	١٣٥١	١٢٠
١٨٥	ن	١٠	نوفل	نیین (کامل)	١٦٦	مهر وآبان	١٣٥١	٢٠٠
١٨٦	د (٢)	٣	دم	دوارة	١٠٠	آذر	١٣٥١	١٢٠
١٨٧	ک (٢)	٣	کمناء	کوتوال	١٠٠	دی	١٣٥١	١٢٠
١٨٨	د (٢)	٤	دواری	دوک	١٠٠	بهمن	١٣٥١	١٢٠
١٨٩	ک (٢)	٤	کوتوالی	کوهه	١٠٠	اسفند	١٣٥١	١٢٠
١٩٠	د (٢)	٥	دواری	دیباج	١٠٠	فروردین	١٣٥٢	١٢٠
١٩١	ک (٢)	٥	کوهه	کییکیة	١١٠	اردیبهشت	١٣٥٢	١٣٢
١٩٢	د (٢)	٦	دیباج	دییء	١١٦	خرداد	١٣٥٢	١٤٠
١٩٣	د (١)	٤	در	دردناک	١٠٠	تیر	١٣٥٢	١٢٠
١٩٤	ی	١	ی	یافتن	١٠٠	امرداد	١٣٥٢	١٢٠
جمع ٣٠ حرف ومقدمه		—	—	—	٢٢٨٣٨	—	—	١٨٨٩٣

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALİ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahidy
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 194

Lettre Y Fascicule 1

Y - Yāftan

TEHERAN

Août — 1973

Imp. Danechgah